

خرداد ۱۳۴۱

کتابخانه

عبور از خط - مبحثی در نیهایسم

از ارنست یونکر - تفسیر محمود هومن

غرب زدگی - از جلال ال‌احمد

اسکندر گجته یا اسکندر بزرگ - از برویز داریوش

ترجمه

«در جنگل» و «راشومون» دو افسانه از آکوتاناكاوا -

ترجمه سیمین دانشور

وسوسه غرب از آندره مالرو - ترجمه سیروس ذکاء

داستان دوبرادر - یک افسانه کهن مصری - ترجمه عبدالله توکل

دعا برای آنها که خودکشی کرده‌اند - ترجمه حسینعلی هروی

(«لدوست») و («توی‌تل») دو افسانه کهن چینی

تقد و نظر

درباره درآمد ملی - از خسرو ملاح

سفرنامه اسرائیل - از داریوش آشوری

کتابخانه

نهضت جدید ایرانی - سومین نمایشگاه دو ساله نقاشی - میزگرد تهران

از جلال مقدم و سیمین دانشور

آخرین فیلم گوئیس یونوئل - ویرایشی

معره‌ای و نمایشی از شهر - از بهرام بیضایی

و سه ناهه ایرانی از فرنگ

درباره نمایش هویج فرنگی

و نقد کتابهای ماه

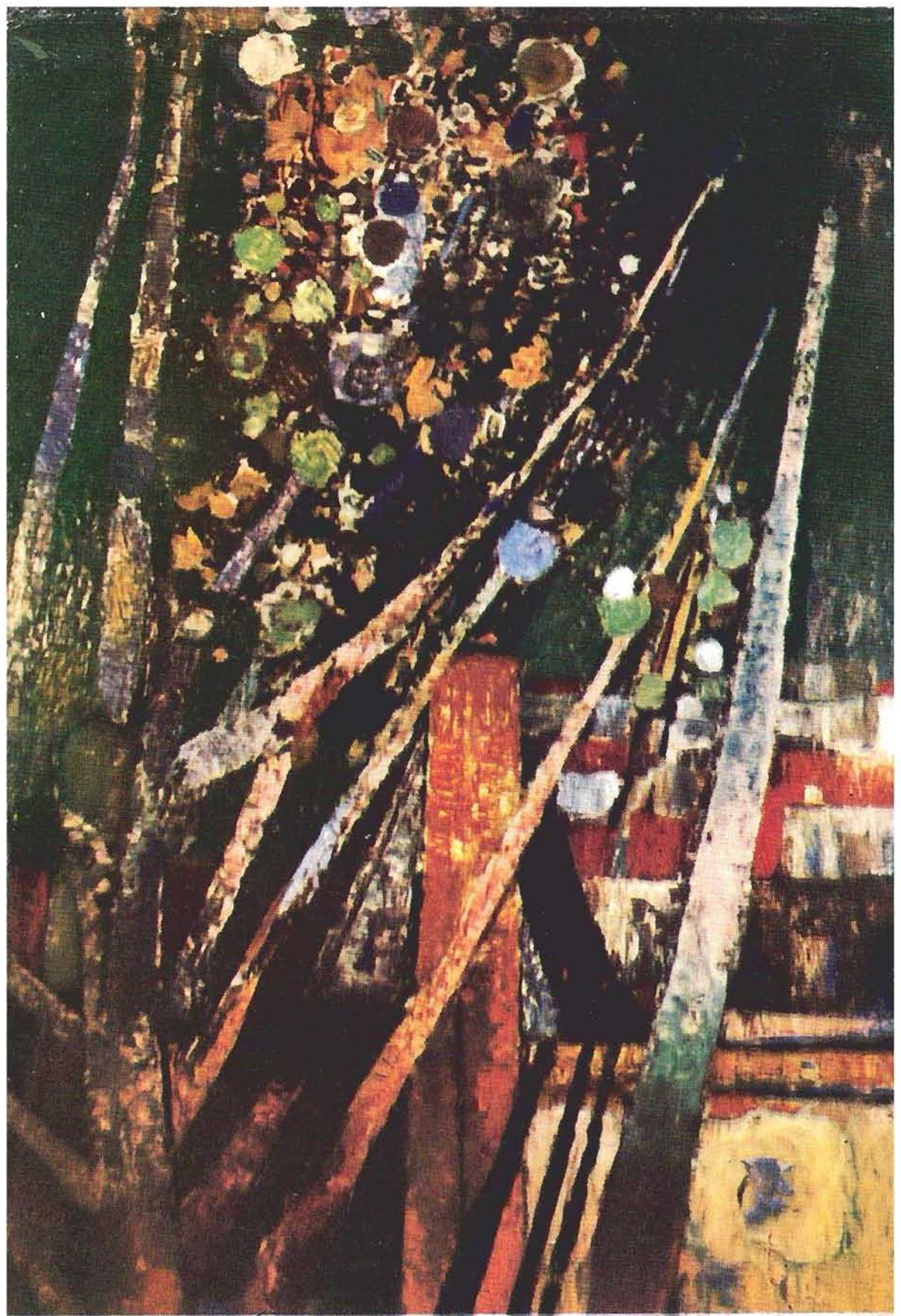
بادو تصویر سیاه‌وسفید و یک رنگی خارج از متن



کتابخانه ملی

در این شماره

صفحة	ج.۰۲	همتی بدرقه راه کن ... عبور از خط - مبحثی در نیهیلیسم از ارنست یونگر غرب زدگی - (۱)
۵ "	تقریر دکتر محمود هون	و سوسه غرب - از آندرمالرو
۱۷ "	جلال آلمحمد	اسکندر گجسته یا اسکندر بزرگ درباره آکوتاگاوا - نویسنده‌زاده‌ای
۴۵ "	ترجمه سیروس ذکاء	در جنگل - از آکوتاگاوا
۵۲ "	پرویز داریوش	راشومون - از آکوتاگاوا
۷۳ "	س. د.	گلدوست - افسانه کهن چینی
۷۵ "	ترجمه - سیمین دانشور	داستان دوبرادر - افسانه کهن مصری
۸۲ "	" " "	درباره درآمد ملی
۸۷ "	ترجمه رضا راد فرنیا	سفرنامه اسرائیل
۹۹ "	ترجمه عبدالله توکل	نقاشی جدید ایرانی و حرفه‌ای دیگر
۱۱۱ "	خسرو ملاح	سومین نمایشگاه دوساله نقاشی
۱۲۲ "	داریوش آشوری	میزگرد نقاشان
۱۲۴ "	جلال مقدم	(ویری دیانا) - آخرین فیلم لوئیس بونوبل ترجمه سیروس ذکاء
۱۴۲ "	سیمین دانشور	یک مهرکه و یک نمایشنامه ته شهری
۱۴۷ "	س. د.	((قرص خورشید)) در کانون فیلم
۱۴۸ "	درباره سیروس ذکاء	نامه‌ای از بلژیک
۱۵۲ "	بهرام بیضائی	نامه‌ای از آلمان
۱۵۴ "	جلال مقدم	نامه‌ای از رم
۱۵۶ "	محسن قاسمی	انتقاد کتابهای ما
۱۵۸ "	آرامش دوستدار	باقم - تاریخ سینما
۱۵۹ "	بهمن محصص	دعای رای آنها که خودکشی کرده‌اند
۱۸۸ تا ۱۶۵ از	باقم : پرویز داریوش - اسلام کاظمیه - محمود منصور - ایرج قریب - فرخ غفاری درباره (تقد و تحلیل شیخ عطار - زیرآسمان کویر نقشهای در بدرا - آوار آفتاب - تاریخ اجتماعی ایران - شبکه‌رسی بابام - تاریخ سینما).	درباره نمایشنامه هویج فرنگی ۱. گ.
۱۸۹	ترجمه حسینعلی هروی	تصویرهای خارج از متن : سیمای واقعی ما - لوئیس بونوبل - تابلوی رنگی
۱۹۲		ابوالقاسم سعیدی



یک تابلوی برجسته ایرانی

منظره اثر ابوالقاسم سعیدی

کتابخانه

دوره اول



نمایشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketa.blogspot.com/>

همتی بدرقه راه کن ...

قرار براین شده است که سرمایه « سازمان کتاب کیهان » و بهم ت صاحب قلمانی که نمونه آثارشان را خواهید دید ؛ این دفتر که پیش روی شما است ، ماهی یکبار ، برای کسانی منتشر بشود که مطبوعات سنگین ماهانه موجود راضی شان نمیکند . این قراری است برای تحقیق بخشیدن به آرزویی ؟ که تنها دعوی این دفتر است ؟ و تحقق این آرزو خود بسه عامل وابسته :

نخست بما که قرار است این دفتر را بسازیم ؛ نه بقصد پر کردن مفحات یا بخاراطر بنای بقیه وبارگاهی ؛ یا پرداختن برج عاجی ؛ یا دوست گزیدنی ؛ یا فردیان کردن این و آن ؛ یا مرید و مراد ساختن ؛ یاعناد ولجاج ورزیدن . ناچار این دفتر نه کرسی عرش ادب است و نه تخم دوزدهای است و نه خردجال است که اشرفی بزیرد . و بی هیچ اهن و تلب ، تنها کوششی است برای ثبت و ضبط آنچه از نویسنده روزگار ما بر می آید ؛ باهمه غمهایش و درد هایش و تنگی مجالش و کوتاهی دستش ؛ و نیز بار کود بازار حق . و نویسنده ای که اگر قلم میزند بجهران نعمتی است که ازین روزگار حرام میکند . با این صورت درین دفتر کسی اجیر نیست ؛ همچنانکه کسی فردیان نیست ؛ اینجا هیچ قلمی بمسئولیت نیست و کسی هر هری نیست همچنانکه اسیر دسته ای نیست و متوجه نیست و نظر تنگ نیست و ندچنان است که فقط در قامرو دوستی ها و دشمنی های گذرا قدم بردارد . دنیا بسی پس از ما خواهد زیست .

سپس به « سازمان کتاب کیهان » که مؤسسه مطبوعاتی مقندری است بر جای خودنشته و باعلم و اطلاع کمر بخدمت این دفتر بسته . مؤسسا ای که گرچه حق دارد غم « تیراز » را بخورد اما آنقدر سعده صدر نشان داده است که همه وسایل خود را در اختیار مابگذارد ؛ بی هیچ سوالی و امایی ودخلانی در کار نویسنده کان . سرمایه از چنین بنگاهی و نیست و قلم ازما . و «ما» یعنی هر شاعر و نویسنده و منقدی که حرفی گفتنی دارد و کاری خواندنی و اثری نه بودی ناگرفته و زنگزده یا قمعمع یانش قبر کن یا مطنعل یادهان پر کن . و من که نویسنده این کلمات گمان کرده ام که اگر خوانندگان بیشتری در جستجوی آنچه تو هی نویسی باشند چاره ای جز همکاری با چنین سرمایه بزرگی نداری . بخصوص برای تو که دیگر در عهد بوق نیستی تادر سایه پرده داری بارگاه امیری نوشته خود را بخرج دفتر و دست اک دیو اینیان و دیگران مذهب کنی و بطاق پوسیده تاریخ بکویی ؟

پس کوشش کنیم و بیازماییم که آیا میتوان بکمک چنین سرمایه مادی ، سرمایه‌ای معنوی پیش روی خواننده بردبار و منتظر نهاد ؟ و عامل سوم همین خواننده است که خود یکی از ماست . خواننده این دفتر در همین آغاز کار بداند که اگر در جستجوی مطلبی سرگرم کننده است یا قصه‌ای چشم خسته کن ؛ یاد رجستجوی افسانه‌های جن و پری است ؛ یاد ری مستمسکی برای تفاحل است ؛ یا فقط گوش بزنگ خبر غرب است بسیار جای دیگر دفتری یا مجله‌ای یا کتابی بسی زیباتر ازین خواهد یافت ؛ بد لخواه خویش و هم بزم شیرین فارسی . ولی ما این کاره نیستیم . مادری بگشایش در یچه‌ای بشرقیم ، بشرق مادر ، با سیاکه برخواهد خاست . مادری طرح مشکلات تند و تیز زندگی و هنر معاصریم . در پی آنکه بادیده فلسفی و در خور این زمانه ، اول بدرون خویش بنگریم ؛ از سنت‌ها و اثرها و آدمها و حادثه‌ها . و همه را سبک سنگین کنیم . این‌همه چشم‌سر بهوا که مادریم عاقبت باشد روزی زیر پای خود را ببیند !

صرف نظر از امehات آثار فلسفه و ادب و هنر که هرگز در حصار ملیت‌ها نمی‌گنجد ؛ و مانیز از برگرداندن آن‌ها و غور در آن‌ها ناگزیریم ؛ کوشش این دفتر برآن است که بکار اصیل ایرانی و شرقی بپردازد . البته تا آنجا که در توان اوست و تا آنجا که پاسخی بفریاد خویش بیابد . در چنین راهی خواننده نیز بهمان اندازه باید بکوشد که ما . بامید آنکه این کوشش دو جانبه منجر بشود با آنجا که درین دنیای گسترده ولی بسیار تنگ و یکدست کننده همه‌چیز و همه کس ، مانیز عاقبت بنماییم که چکاره‌ایم و چه میگوییم و چه نشانی با خود داریم و چه مایه امتیازی از دیگران . می‌بینید که « ... در از است ره مقصد ... »

ارنست یونگ Ernst Junger

عبر از خط Über Die Linie

مبحثی در نیهیلیسم

پیش از آنکه قراری بر انتشار این دفتر شده باشد من
«غرب زدگی» را از نظر سرور عزیزم دکتر محمود هومن نیز
گذراندم که خواند و به پیراستنش توصیه ها کرد و ضمناً گفت:
— تو باید یک متن فلسفی را بخوانی . درباره نیهیلیسم.
که در مقاله اات با آن تماس گرفته ای .

گفتم : — چه عیبی دارد . متن کجا است ؟

گفت : — آلمانی میدانی ؟

گفتم : — نه .

گفت : — پس چه کنیم ؟.....(و پس از لحظه ای) من حرفی
ندارم . در دو جلسه برایت می خوانم . ۶۰ - ۷۰ صفحه
بیشتر نیست .

و نشستیم که چنین کنیم . که دیدم حیف است گفتم :

— حالا که اینطور است چرا ننویسیم ؟

و چنین گردیم . آن دو جلسه تاکنون به ۱۵ جلسه رسیده
است و ترجمه از نیمه گذشته . او مترجم است و من مترجم .
حوالی را باهم در می آوریم . آنچه درین دفتر خواهد دید
در حدود یک ششم متن «عبر از خط» است . امیدواریم بقیه
آنرا یکجا در دفتر آینده بیاوریم .

فصل اول - پیش‌بینی

پیش‌بینی مناسب نیچه . همایی
دانستایفسکی با آن . خوش‌بینی و بدینه هردو
می‌توانند ثمر بخش باشند . نومیدی از خویشتن
Defaitisme است که باید طرد شود .
زیرا همین نومیدی است که بشدت عمل میدان
میدهد .

در آخرین جملات تکمیل کننده کتاب «اراده
قدرت» — نیچه خود را چون نخستین نیهیلیست کامل

اروپا» مینامد و میگوید «از نیهیلیسم تا آخرین مراحلش تجربه داشته است و اکنون آنرا پس پشت خود، زیر پای خود و برون از خود» مییابد.

همواند کی پس از آن میافزاید که اثر شیارت دهنده یک حرکت خلاف نیهیلیسم است که در آینده جایگزین نیهیلیسم کامل خواهد شد - اگرچه آن آینده خود الزاماً دنباله این نیهیلیسم کامل است.

گرچه بیش از شصت سال از زمانی میگذرد که این اندیشه بذهن بشری خطور کرده است اما هنوز هم، چون جملاتی که باسرنوشت بشر سروکار دارد ما را بهیجان میآورد. درین فاصله زمانی، عبارات نیچه با زندگی تجربه شده‌ای از کردارها و دردها بار گرفته است. و این ماجراهی روحی در عالم واقع تکرار شده است و بر مسند تأیید تکیه زده.

اگر از وضعی که اکنون با آن رسیده‌ایم بعقب بر گردیم و عباراتی که گذشت بنگریم گمان میرود که خوشبینی گوندای در آنها بیان شده است. خوشبینی‌ای که ناظران بعدی را با آن دسترسی نیست. یعنی نیهیلیسم چون نقطهٔ ختامی بنظر نمی‌آید؛ بلکه چون مرحله‌ای است از یک پیش‌آمد معنوی که نیهیلیسم احاطه‌اش کرده است. بنحوی که نه تنها می‌تواند فرهنگ را در جریان تاریخ مغلوب کند و با خود ببرد؛ بلکه خرد را نیز در نفس هستی خویش بچنین عاقبتی دچار سازد. و یا شاید به اثر زخمی می‌ماند که پس از التیام بیش از حدود نخستین خود رشد کرده است.

این پیش‌بینی مناسب چنانکه گذشت از طرف ناظران بعدی تأیید نشده است. تردیک شدن به مشکل

کلی ، فقط بوضوح جزئیات آن کمک میکندنه بروشن شدن حدود و شغورش . علاوه بر این پیش از آنکه بما امکان سنجشی داده شود تا از جهان ترس - همچون حریق و وحشت و شهوت - حتی برای یک لحظه بیرون برویم ، در متن شکفتگی نیهیلیسم فعال، احتاط است که بعنوان پیشراول خودرا مینماید . البته در درون تبعیدگاه بلا ، جان (۱) نمی‌تواند بروشنى و آگاهی برسد . و درین آگاهی تسلابی نیز نیست . در لحظه‌ای که کاخ‌های «تروا» فرو میریختند چگونه میشد بمردم آن شهر گفت که «انه آس» خیال بنیان نهادن کشور دیگری را در سر می‌پزد؟ (۲) درین سو آن سوی بلا ، نظر می‌تواند متوجه آینده باشد یا برآهایی بیندیشد که به آینده می‌انجامند ؛ اما در گرباد بلا تنها «اکنون» مسلط بر اوضاع است

*

بیست سال پیش از این اشارات ، داستایفسکی نسخه منقح راسکولنیکوف را با تمام رساند و آنرا در ۱۸۸۶ در مجله «چاپارروس» منتشر کرد . از دیر بازو بحق ، این اثر را منبع بزرگ دیگری در شناخت نیهیلیسم تلقی کرده‌اند . موضوع مشاهده درین اثر درست همان است که در «اراده بقدرت» بود . ولی چشم‌اندازها متفاوت است . نگاه آن آلمانی متوجه مقیاس‌های «معنوی و سازنده» است و حس گستاخی و ماجرایی برتری همراه نگاه اوست . و این روسی را

(۱) جان - به تعبیری که درین ابیات از مشنی جلال الدین رومی آمده :
جان نباشد جز خبر در آزمون هر که را افزون خبر جانش فرون
اقتضای جان‌چوای دل ، آگهی است هر که آگهیتر بود جانش تویی است .
جان ما از جان حیوان بیشتر از چه ؟ زانروکه فزون دارد خبر .
(۲) اشاره باساطیر یونان است . «انثاس» امیر شهر «تروا» است که پس از ویرانی آن شهر به ایتالیا کوچ کرد و رخت و بخت خویش در آنجا گسترد .

بر عکس، محتویات اخلاقی و الوهی سرگرم میدارد. نیچه نام نویسنده روس را فقط گذرا ذکر میکند و شاید تنها بخشی از اثر او را میشناسد و درین تنها بخش نیز بیش از هر چیز جنبه روانشناسانه اثر را میبیند. یعنی دربند استادی و تردستی او است.

این دو نویسنده را از چند نظر با ناپلئون مقایسه کرده اند. از همه جامعتر این مقایسه در یک اثر والتر شوبارت N. Schubart بعمل آمده است. و از همه نزدیکتر درین مطلب که هم در «اراده بقدرت» و هم در «راسکولنیکوف» اشاره به ناپلئون اهمیت قابل ملاحظه ای دارد. آن فرد بزرگ که از آخرین حلقه زنجیر قرن ۱۸ آزاد شده است در آن کتاب از جنبه های روش خود نگریسته شده است و درین کتاب از جنبه های تاریکش. در آن کتاب از نظر تمتع از قدرتی تازه که بروانی از دنیای بیرون بدرون فرد میتراود - و درین کتاب از نظر رنجی که بطرزی انفصال ناپذیر با آن قدرت وابسته است. و این هردو رو ش با دو تصویر مثبت و منفی برای ایجاد تصور واقعیت معنوی یکدیگر را تکمیل میکنند.

بعنوان یک نشانه مناسب میتوان اشاره کرد که پیش بینی هردو نویسنده با یکدیگر مطابقت دارد. این پیش بینی در کتاب داستایفسکی نیز خوش بینانه است. او نیز نیهیلیسم را چون آخرین مرحله مهملک نمینگرد. بلکه آنرا علاج پذیر میپندارد. منتها از راه رنج. او سرنوشت راسکولنیکوف را بعنوان منظره ای کوتاه و نمونه از تحول بزرگی بما مینمایاند که ملیونهای بیشمار در آن سچیم اند. درین اثر نیز چنان مینمایند که نیهیلیسم ضمن حرکتی که بسوی

هدفی معین متوجه است ، مرحله ای لازم بشمار می رود .

سؤال درباره اینکه آن حرکت درین ضمن بکجا انجامیده است مقام اول اهمیت را دارد ، و در هر قضاوتی درباره وضعیت ، خود را فوراً و بشدت عرضه می کند ، در هر گفتگویی یا خود یا با دیگری ، گفتگویی که با آینده سروکار دارد . البته پاسخ باین سؤال بهر صورتی که بیان شود و بر هر مبنایی که باشد قابل بحث است . باین علت که چنان پاسخی کمتر به پیش آمدهای واقعی وابسته است تا به حالت و هدف زندگی بطور کلی و همین چگونگی است که بطریقی دیگر والزام آورتر آن پاسخ را پر ثمر می کند .

خوش بینی و نیز بدینی در متن چنان پاسخی گرچه همچون پیچکی بدور تن دلیل و برهان بالا رفته باشد بر مبنای دلیل و برهان استوار نیست . سروکار ما درینجا با هراتب متفاوت است . از نیروی متقاعد کننده ، به خوش بینی عمقداده می شود و به دلیل روشنی و وضوح . خوش بینی می تواند بطبقاتی برسد که آینده در آنها تردیک به بیدار شدن است و دارد به ثمر میرسد . درین مورد تلقی ما از خوش بینی چون نوعی دانستن است ، از قدرت حقایق واقعی عمیق تر ، که حتی میتواند حقایق واقعی را ایجاد کند . نقطه نظر خوش بینی بیشتر در خصیصه آن است تا در جهان . خوش بینی ای را که چنین بنیاد گذارده شده است فی نفسه باید ارزش گذارد . باین معنی که اراده و امید و همچنین آرمان است که باید حامل آن خوش بینی را زندگی بخشد ، تا در دگرگونی های

تاریخ و خطرات آن پایدار بماند. درین مطلب نکات بسیار نهفته است.

بدینی را نباید در مقابل این خوش بینی گذارد. رواج بدینی و بخصوص رواج بدینی نسبت بفرهنگ، بلا را در بر گرفته است. بدینی می‌تواند چون بیزاری در مقابل آنچه در حال تکوین است تلقی شود – چنانکه در فلسفه بورکهارت Burckhardt بود (۱). درین حالت انسان بسوی تصویرهای زیبا تری متوجه می‌شود گرچه آن تصویرها از گذشته و در گذشته بوده‌اند (۲). درین حال است که برگشت نوسان بطرف خوش بینی شروع می‌شود. چنانکه در نوشته «برنانوس» آمده است. (۳) روشی آنگاه میدرخشد که تاریکی یکسره برآسمان چیره شده باشد. و درست همین افزایش مطلق قدرت دشمن است که وبالا است. دست آخر بدینی دیگری هم هست که میداند کفه پایین آمد و نیز میداند که بزرگی را در حوزه‌های جدید ممکن است یافتد، و با اینهمه بقصد پایداری و نگاهداشت مقامات از دست رفته صله می‌بخشد. خدمت «اشپنگلر» در همین نکته است. (۴)

(۱) کتابی دارد بعنوان «ملاحظاتی درباره تاریخ جهان». و بعد از نیچه آمده است و بسی از صاحب‌نظران این دورا بهم شبیه کردند.

(۲) اشاره‌است به نهاد بردن به عنعنات و تفاخرات تخدیرکننده گذشته.

(۳) باید اشاره باشد به کتاب «فرانسه بر ضد آدمکهای ماشینی» France contre les Robots

(۴) اشاره است به خلاصه دعوی «اشپنگلر» که تاریخ را ساخته تحرک (دینامیسم) نژادی میداند. منتهی این تاریخ درنظر او یا «فاوستی» است یا «آپولونی». تاریخ و تمدن فاوستی (بان تعبیر که در کار «گوته» دیده‌ایم) سازمانی است از راه زور و مکروهادو مسلط شده و تاریخ و تمدن آپولونی (بان تعبیر که در اساطیر یونانی آپولون را همچون «قهرمان – خدا» داریم) سازمانی است بارامشی خدابی و دوام و ابدیت بر کرسی نشسته. درنظر «اشپنگلر» تمدن و تاریخ اروپا از نوع اول است. یعنی «فاوستی» است و باین دلیل بانحطاط گراییده است.

نقاطه مقابله خوش‌بینی نومیدی از خویشتن (۱) است که امروزه بسی انتشار یافته . انسان در مقابل آنچه در حال آمدن است چیزی ندارد تا بگذارد نه از نظر ارزش‌ها و ملاک‌ها و نه از نظر نیروی درونی . دریک چنین حالت روحی هیچ‌گونه مقاومتی در قبال هراس‌آنی (پانیک) نیست . و هراس چون گردابی گسترده می‌شود . در چنین حال بنظر میرسد که شرارت دشمن و ترس انگیزی وسایل بیک نسبت افزایش می‌یابند ؛ درست بهمان نسبتی که ضعف بشری افزوده می‌شود . و دست آخر وحشت است که چون یک عنصر ، آدمی را احاطه می‌کند . درین چنین وضعی حتی یک خبر افواهی نیهیلیستی نیز آدمی را خرد می‌کند و آماده زوال می‌سازدش . بیم ، آزمدنه باو می‌تازد و آن چیز ترس انگیز را ، در چشم او ، برون از اندازه بزرگ می‌کند و ترس همچنان در پی صید او است .

در نمایشنامه «یودیت» اثر «هبل» (۲) هر وقت یک شهری به شهری دیگر می‌رسد بجای سلام و علیک می‌پرسد : «چه خبر تازه ای از ستمکاری هولوفرن؟» و این داستان بصورتی بسیار برجسته حالت شایعه نیهیلیستی را بیان می‌کند که با تصویرهای ترس آوری چون نبوکد نصر و روش‌های او توأم است . درباره همین «هولوفرن» آوردداند که

۱) بجای آنچه در فرانسه Defaitisme می‌گویند .

۲) Christain Friedrich Hebbel نمایشنامه «یودیت» اولین تراژدی او است که در سال ۱۸۴۱ نوشته شده . و این Holofernes سردار آشوری است که بجهانگشایی برای نبوکه نصر رفت . و یودیت که زن قهرمانی از قوم یهود است بلطایف الحیل خود را بسرابرده سردار خونریز می‌کشاند و پس از چهار شب اورا در بسترش می‌کشد .

میگفت اگر در نور حريق یک شهر عساکر من بتوانند هم شمشیر های خود را تیز کنند و هم خوراک شبانه خود را بخورند خوشابحال دیگر شهر ها که از لطف من برخوردار خواهند شد . «این خود سعادتی است که دیوارها و دروازه ها چشم ندارند و گرنه از ترس فرو میریختند . ازو حشت دیدار این ستمگر بیها .»

و همین وضع است که موجب شدت عمل خود کامه ها (دیکتاتور) می شود . برای همه قدرت هایی که در پی انتشار وحشت اند یک شایعه نیهیلیستی قوی ترین وسیله تبلیغ است . این نکته در مورد انگیختن وحشت نیز صدق میکند . خواه وحشتی که متوجه درون است و خواه وحشتی که متوجه برون است . در مورد اول این مطلب مهم است که فزونی قدرت را اعلام کند . قدرتی که جامعه در مقابل یک تن تنها دارد و جامعه برای اعمال این قدرت بایست خود را باملاک های اخلاقی عرضه کند با این صورت که «ملت همه چیز است و تو هیچی .» جامعه باید در مقابل جان فرد ، چون تهدیدی جسمانی همیشه حاضر باشد و فرد احساس کند که اگر بجنبد - بی چون و چرا در خطر غارت و سر به نیست شدن است .

ترس درین وضع حتی از زور نیز کارگر تر است و خبرهای افواهی از خود وقایع با ارزش تر . نامعین ، همیشه تهدید کننده تر اثر میگذارد . با این دلیل است که همه جا دستگاه وحشت افکن را بطیب خاطر پنهان می کنند و مراکز آنرا در خلوت بیابانهای دور می سازند .

و اما وحشت دیگر را ، یعنی وحشت برونی

را منطقهٔ وحشت زنده میدارد که با آن هر دولتی در مقابل دولت دیگر دیواری بدور و بر خود میکشد. تأثیر این نوع وحشت‌بستگی دارد به «گورگون»^(۱). آسا بودن آن . و بسته است به برق پر بالایی که از سلاح‌ها می‌جهد - وقتی که سلاح‌ها از دور نشان داده شوند یا طوری باشد که وجود سلاح در آن دورها حدس زده شود . درینجا نیز وجود ترس معتبر است . ترسی که باید تا حد تخیلات رویایی عالیم ظهور آخر الزمان افزایش باید . هر دولتی میخواهد کاری کند تا حریف را مسلم بشود که اوحتی بانهدام زمین و زمان نیز توانا است . بعنوان اولین مثال ازین نوع می‌توان متدکر تبلیغاتی شد که پیش از پرتاب نخستین بمبهای پرنده بسوی انگلستان بعمل آمد . تبلیغاتی که شبیه به خبری گنگ و مبهم بود از یک بالای آسمانی . از آن زمان تا کنون این چنین روش‌های تبلیغاتی هم از حیث وسعت و هم از حیث ظرافت مؤثر تر شده است . این نوع تبلیغات باید نشان بدهد که حریف قدرت نا محدودی دارد و او را تشویشی نیست ازینکه بهنگام تصادم زنجیر را از پای نیروهای اهربینی بردارد . درین نزاع مسابقه مانند کوشش می‌شود که قدرت جسمانی و قدرت اندیشه پا پای هم فزونی بیابند . قدرت توامانی که شعاعش حتی وقتی که هنوز عملی پیش نیامده است ، از مرزها فراتر می‌رود . و این عمل حتی مطلوب هم نیست ؛ چون

(۱) Gorgones دیوان افسانه‌ای هستند که سه خواهرند : «مدوز- اوریال - استهنو» و قدرت این را دارند که هر که را بآنان نظر کند تبدیل بسنگ کنند . و غرض از «گورگون» آسایودن وحشت - رعی است که در دل آدمی خانه می‌کند و اورا در برابر قدرت‌ها بیچاره می‌کند .

درین موقعیت جنگ شباخت دارد به حوادث روزمره شهری - البته در مقیاسی بزرگ - که هر کس میکوشد از آن دور بماند (۱). بر عکس ممکن است مواردی نیز پیش بیاید که در آنها یکی از حریفان دیگر مرد میدان این حادث هیجان کشش عصبی نباشد و بی‌اینکه اصلاً زوری در مقابلش بکار برد شود در درون سازمان خود درهم بشکند . (۲) مراحلی را که حادث جنگ عصبی می‌نماید بخصوص بروینیان همین تأثیر نهاده شده است. یک‌چنین درهم شکستگی‌ای - چنانکه مثلاً (سارتر) در کتاب «وقفه»^۳ شرح داده است - همیشه در دنباله مجموعه‌ای از درهم شکستگی‌های فردی رخ میدهد . بطریقی که یک دولت نه تنها در تن پیشوایان خود می‌شکند بلکه پیش از آن در درون قشر های بی‌نام خود تو خالی شده است . در چنین حالی فرد عبارت است از بنده قدرت کشش عصبی نیهیلیستی ! و همین قدرت است که براو حکم میراند . ازین رومی ارزداگر بسنجهیم که در یک چنین حالت کشش و هیجان عصبی ، چه نوع رفتاری را می‌توان بفرد آدمی توصیه کرد . چون درون او است که صحنه‌اصلی و قایع این جهان است ! و تصمیم او مهمتر است از تصمیم خود کامه‌ها (دیکتاتورها) و صاحبان قدرت . چرا که اینها همه مشروطند بوجود او .

(۱) مثال عالی این قضیه جنگ سرد میان دوبلوک شرق و غرب است .

(۲) مثال تاریخی این قضیه وحشتی است که اسماعیلیه در آغاز کار خود در شرق انکنند . مثال دیگر تسليم سلطان سنجر است به غزها .

(۳) Le Sursis - جلد دوم کتاب مفصل و دراز نفس «زان بل سارتر» است باسم « راههای آزادی » Les chemins de la Liberté

فصل دوم - تشخيص :

نيهيليسم چون قدرت بنيادي درك شدنی بيست . ولی درباره جريان آن تصمودراتی داريم . نيهيليسم فقط «هيج» را لمس ميگند . نمیتوان آنرا با «آشوب» و «بيماری» و «شر» مساوی گرفت . نيهيليسم زمينه کاهش بشرىت است که محو شدن آنچه خارق عادت نيز همراه آن است . اين محو شدن خارق عادت ضمناً در جهان نيهيليسست باخرين مرحله خود رسیده است . و از اين راه است که بخروج از روش کارخانه‌اي اميدوار ميشويم .

پيش از آنكه باين مهم بپردازم بايست برخى تشخيص های مقدماتی را تذکر بدhem . امروز مفهوم نيهيليسم نه فقط جزو مفهوم های مهم و مورد تراع شمرده ميشود بلکه بصورت مجادله يکار ميرود . اما پايست نيهيليسم را چون سرنوشت ازلى در درون حس کرد - چون قدرتی بنيادي که هيچکس نمیتواند از نفوذ آن خلاصي يابد .

اين که تماس با مطلق متعدن شده است با اين مشخصه نافذ نيهيليسم ارتباط بسيار تزدياك دارد ؟ البته اگر بخواهيم از شهيد دادن صرف نظر كنيم . چرا که نيهيليسم قلمرو اوليا نميست . درين قلمرو از اثرهنجي كامل نيز خبری نميست . و گوainکه نقصی در سراسر طرحها و نقشه‌ها نباشد درين قلمرو بالاترین اندیشه نظم نيز ممکن نميست . چراکه از جلوه شاهانه انسان نيز درين قلمرو خبری نميست . بازاي اخلاقیات نيز در هر جامعه نيهيليسستي فقط همان بئس البدلي را داريم که من در كتاب «کارگر (۱)» چون خصيصة کارخانه نامگذاري اش کرده‌ام . در چنین جامعه‌اي از نظر اخلاقی ما يا به گذشته‌اي احالة داده شده‌ایم يا بچيزی که هنوز بچشم نمی‌آيد و در حال تکوين است . کشمکش در همین است . و بالاخص همشوش بودن زبان حقوق بشری .

در دفتر آینده : الباقی فصل دوم و فصل سوم - درمان :

در چنین وضعی چه کنیم ؟ لازم است قد برا فرازیم - در مقابل کلیسا ، در مقابل اژدهای قدرت ، در مقابل دنیای تشکیلاتی شده . اطمینان در سرزمین‌های بکر است که باید چون وطن مرگ و عشق وابداع هنری شناخته شوند . اندیشیدن نیز ما را بچنین چهان دست چیز نشده‌ای رهمنوی است . بیش از هرجا بایست اطمینان در دل ما باشد . آنوقت است که جهان عوض میشود .

اصلاح در همین شماره

- ۱ - در صفحه ۶۰ بجای سطر پنجم از آخر که حذف میفرماید اضافه شود :
- « آستان خدایان محلی می‌سود . دلیلی مقنع در دست نمانده است که اسکندر در »
- ۲ - در حاشیه صفحه ۱۱۰ (شامزاد) ، (شاه مرد) میشود و (بامحارم) (بامحارم) .
- ۳ - در سرلوحة مقاله «درآمدملی» اسم آفای خسرو ملاح - فلاخ چاپ شده است.

غرب زدگی

غرب زدگی^(۱) میگوییم همچون و بازدگی . واگر بمذاق خوش نیست بگوییم همچون گرمازدگی یا سرمازدگی . امانه . دست کم چیزی است در حدود من زدگی . دیداید که گندم را چعلور میپوشاند ؟ از درون . پوسته سالم بر جاست اما فقط پوست است . عین همان پوستی که از پروانه‌ای بر درختی مانده . بهر صورت سخن ازیک بیماری است . عارضه‌ای از بیرون آمده . و در بحیطی آمده برای بیماری رشد کرده . مشخصات این درد را بجوبیم و علت یاعات هایش را واگر دستداد راه علاجش را .

این غرب زدگی دوسر دارد . یکی غرب و دیگر ماکد غرب زده‌ایم . مابعنه گوشدای از شرق . بجای این دوسر — دو قطب بگذاریم یادو نهایت . چون سخن ازدو انتهای یک مدرج است . بجای غرب بگذاریم اروپا و تا حدودی امریکای شمالی . یا بگذاریم ممالک متفرقی — یاممالک رشد کرده — یا ممالک صنعتی — یا همه ممالکی که بكمک ماشین قادرند مواد خام را بصورت پیچیده تری درآورند و همچون کالایی بیزار عرضه کنند . و این مواد خام فقط سنگ آهن یانفت یاروده یا پنبه و پشم و کتیرا نیست . اساطیرهم هست — اصول عقاید هم هست — موسیقی هم هست — عوالم علوی هم هست . و بجای ماکه جزوی از قطب دیگریم بگذاریم آسیا و افریقا یا بگذاریم ممالک عقب‌مانده یا ممالک در حال رشد یاممالک غیر صنعتی یا مجموعه ممالکی که محترف کننده آن مصنوعات در غرب ساخته‌اند . مصنوعاتی که مواد خامشان از همین سوی عالم رفتند . نفت از سواحل خلیج — کنفوادویه از هند — جاز از افریقا — ابریشم و قریاک از چین — مردم شناسی و جامعه شناسی از جزایر اقیانوسیه و نیز از قبایل بومی افریقا . بله هرچیزی از جایی . و مادرین میاندایم . با این دسته اخیر بیشتر نقاط اشتراک داریم تا حدود امتیاز و تفرقی .

در حد این اوراق نیست که برای این دو قطب یا این دونهایت تعریفی از نظر اقتصاد یا سیاست یا جامعه شناسی یاروانشناسی بدهد . کاری است دقیق و در حد اهل نظر . اما خواهید دید که از زورپسی گاه بگاه از کلیاتی در همه این زمینه‌ها مدد خواهیم گرفت . درست است که مشخصات دقیق یک زلزله را باید از زلزله سنج داشگاه پرسید اما بیش از اینکه زلزله سنج چیزی خبیط کند اسب دهقان اگر چه نانجیب هم باشد گریخته است و سر

(۱) من این تعبیر را از حضرت احمد فردیدگر فندهام — اما او خودزیر همین عنوان حرف و سخن‌های دیگر دارد بسیار خواندنی . باشد که جسارت صاحب این قلم او را — و نیز دیگران را — سرشوق بیاورد به ایجاد بحثی درین زمینه .

به بیابان امن گذاشته . بله صاحب این قلم دلش میخواهد دست کم باشامهای تیزتر از سگ چوپان و دیدی دوربین تر از کلااغی هرزه گرد ، چیزی را بینند که دیگران بغمض عین از آن در گذشته‌اند یا در عرضه کردنش سودی برای معاش و معاد خود ندیده‌اند .

پس ممالک دسته اول را با این مشخصات کلی و در هم تعریف کنم : مزدگران — مرگ و میراندک — زندوزای کم — خدمات اجتماعی مرتب — کناف مواد غذائی (دست کم ۳۰ هزار کالری در روز) — درآمد سرانه بیش از سدهزار تومان در سال — آب ورنگی ازدمکراسی — بامیراثی از انقلاب فرانسه .

و ممالک دسته دوم را با این مشخصات (بد لف و نشر مرتب) — مزد ارزان — مرگ و میر فراوان — زند وزای فراوانتر — خدمات اجتماعی هیچ یا بصورت ادایی — فقر غذایی (دست بالا ۱۰۰۰ کالری در روز) درآمد کمتر از پانصد تومان در سال — بی‌خبر از دموکراسی و با میراثی از حیدر اول استعمار .

ساده است که ما از این دسته دو میم . می‌بینید که میان این دو نهایت نه تنها فاصله‌ای است عظیم بلکه بقول «تیبورمنده» گودالی است پر نشدنی که روز بروز هم عمیق‌تر و گشاده‌تر می‌گردد (۱) . بطریقی که ثروت و فقر — قدرت و ناتوانی — علم و جهل — آبادانی و ویرانی — تمدن و توحش در دنیا قطبی شده است .

یک قطب در اختیار ثروتمندان و مقتدران و سازندگان و صادرکنندگان مصنوعات و قطب دیگر از آن فقرا و ناتوانان و مصرف‌کنندگان وواردکنندگان . ضربان تکامل در آنسوی عالم تصاعدی و بین رکود درین سر عالم روبرو می‌گردیم . اختلافی نیست تنها ناشی از بعد زمان و مکان — یا از نظر کمیت سنجیدنی . یک اختلاف کیفی است . دو قطب متباعد . دوری گرین . در آنسو عالمی که دیگر از تحرک خود بوحشت افتاده است . و درین سو عالم ما که هنوز مجرایی برای رهبری تحرک‌های پراکنده خود نیافتد که به رزاب می‌روند . و هر یک ازین دو عالم در جهتی پوینده . یکی درجهت ساختن و پرداختن و صادرکردن ماشین و دیگری درجهت مصرف کردن و فرسوده کردن و اوراق کردن آن . یکی سازنده و دیگری مصرف کننده . و اساس غرب‌زدگی ما درین جاست . بحث از نظر ماشین یا طرد آن نیست . هرگز . دنیاگیر شدن ماشین جبر تاریخ است . بحث در طرز برخورد ما است باماشین و تکنولوژی . درین که ما سازنده ماشین نیستیم 'ما بجبر اقتصاد و سیاست بایست مصرف کنندگان نجیب و سربراهم باشیم برای ساخته های غرب . پادست بالا تعمیر کنندگانی باشیم قانع و تسلیم و ارزان مزد برای آنچه از غرب می‌آید . چراکه همین نیز خود مستلزم آنست که خود را بانگاره ماشین

(۱) مراجعه کنید به کتاب «جهانی میان ترس و امید» اثر تیبورمنده —

ترجمه خالیل ملکی . چاپ تهران ۱۳۳۹

درآوریم . و حکومتمن را و فرهنگمان را وزندگی روزانه‌مان را . همه چیزمان بقدوامات ماشین . اگر آنکه ماشین را می‌سازد اکنون خود فریادش بلند است و خفغان را احساس می‌کند ما حتی ازینکه درزی خادم ماشین درآمده‌ایم ناله نمی‌کنیم . پژوهم میدهیم و این است غرب‌زدگی ! حرف انسانی این مختصر در این است که مانتوانسته‌ایم شخصیت اصیل فرهنگی خودمان را در قبال ماشین و در قبال هجوم جبری‌اش حفظ کنیم . بلکه مضمحل شده‌ایم (۱) حرف درین است که ما نتوانسته‌ایم موقعیت سنجیده و حساب شده‌ای در قبال این هیولای قرون جدید بگیریم نست کم همچون که ژاپن گرفت . حرف در این است که ما تا وقتی ماهیت و اساس و فاسفه تمدن غرب را در نیافتدیم و تنها بصورت وبظاهر ادای غرب را در می‌آوریم درست مثل آن خریم که در پوست شیر رفت و دیدیم که چه بروز گارش آمد . مادویست سال است که همچون کالاغی ادای کبکرا در می‌آوریم (اگر مسلم باشد که کالاغ کیست و کبک کدام است) و از این همه یک اصل بدیهی بdest می‌آید . این بدیهی که ماتنا وقتی تنها دصرف کننده‌ایم و تا وقتی ماشین را نساخته‌ایم غرب زده‌ایم . و خوشمزه اینجا است که تازه وقتی هم ماشین را ساختیم ماشین زده خواهیم شد . درست مثل غرب که فریادش از خودسری تکنولوژی وماشین بهو است (۲) بگذریم که ما حتی عرضه این را نداشتیم که همچون ژاپن باشیم که از حد سال پیش بشناختن ماشین همت‌بست و چون در ماشین زدگی با غرب دعوی رقابت کرد و تزار هارا کویید (در ۱۹۰۵) و امریکا را (در ۱۹۴۰) و پیش از آن بازارشان را از دستشان گرفت عاقبت بایم کوییدندش که بداند از پیش خوبی خود را از خارجی خودرا بروی متعاهیش گسترشده‌اند تاشاید جریان کرده باشند آن ناراحتی و جدان را که موجب جنون خیابان آن هوایی شد که داستان عاد و شمود را در هیر و شیما تجدید کرد .

بدیهی دیگری هم داریم . و آن اینکه غرب از وقتی ما را شرق خواند که از خواب زمستانه قرون وسطایی خود برخاست و بجستجوی آفتاب نخست درزی زایران اعتاب قدس بشرق آمد و بعد در سلیح نبرد صلیبیان و بعد در کسوت بازرگانان و بعد در پناه توپهای کشته‌های پر از متعای خود و بعد بنام مبلغ مسیحیت و دست آخر بنام مبلغ مدنیت . و این آخری درست نامی بود از آسمان افتداده . آخر «استعمار ، هم از ریشه «عمران» است و آنکه «عمران» می‌کند ناچار با «مدينن» سرو کزی دارد .

از میان همه سرزمینهایی که زیر چکمه پیشتر او لان استعمار تخت قاپو شدند افریقا پذیراًتر بود و امید بخش تر . و میدانید چراً مید بخش تر

۱) نمونه عینی این قضیه را من در «جزیره خارک - در یتیم خلیج» نشان داده‌ام . از انتشارات دانش - سعدی

۲) مراجعه کنید (بعنوان نمونه) به France contre les Robots اثر ژرژ برنانوس نویسنده معاصر فرانسوی

بود؟ چون علاوه بر مواد خامی که داشت همه بومیانش لخت می‌گشتند و «استنلی» جهانگرد انگلیسی وقتی با این بشارت از کنگو بوطن بازگشت در منچستر جشن‌ها گرفتند - چراکه سالی سه‌متر پارچه برای نفری یاک‌پیراهن که زنان و مردان کنگو بیوشند و در مراسم کلیسا‌بی‌یک‌شنبه شرکت کنند مساوی می‌شد با سالی ۳۲۰ میلیون یارد پارچه منچستر . (۱) و میدانیم که پیش‌قاول استعمار مبلغ مسیحیت نیز بود و کنار هر نمایندگی تجاری در سراسر عالم یک کلیسا هم می‌ساخت و مردم بومی را با طایف الحیل بحضور در آن می‌خواند . واما پذیراً افراد با این علت که بومیان افریقا خود نیز مواد خامی بودند برای هر نوع آزمایشگاه غربی ثامردم شناسی و جامعه شناسی و تزاد شناسی و زبان‌شناسی و هزار فلانشناستی دیگر را بر زمینه تجربه های افریقایی تدوین کند . و ما که چنین پذیراً و امیدبخش نبودیم - ما که در درون کلیت اسلامی خود ظاهر اشیائی قابل مطالعه نبودیم دچار بلایای عمیق تر شدیم . و بهمین علت بود که غرب در برخورد با ما نه تنها با کلیت اسلامی ما درافتان (در مسئله تشویق خون‌آلود تشیع، در اوان صفویه و اختلاف با عثمانی که دیباً یاد - و تشویق از بھاییگری در اواسط دوره قاجار) و کوشید تا آن وحدت تجزیه شده از درون را که فقط در ظاهر کلیتی داشت هرچه زودتر از هم بدرد و مارا نیز همچون بومیان افریقا نخست بدل به ماده خام بکند و پس از آن با آزمایشگاهمان ببرد .

اکنون بعنوان یک شرقی پای درست و شائق بدپرشی دویست ساله مجبور به جبران این‌همه درمان‌گی و واماندگی - اجازه بدھید غرب زدگی را چنین تعبیر کنم :

«مجموعه عوارضی که در زندگی و فرهنگ و تمدن و روش اندیشه مردمان این‌سوی عالم حادث شده است بی‌هیچ زمینه تاریخی و بی‌هیچ سنتی بعنوان تکیه گاهی و فقط بعنوان سوغات ماشین . یا بهتر است بگوییم بعنوان جانشین مقدماتی آن . وروشن است اگر پس ازین تعبیر گفته شود که ما وقتی ماشین را داشتیم یعنی ساختیم دیگر نیازی بسوغات آن نیست تابع‌قدمات و مقارناتش باشد . پس غرب زدگی مشخصه دورانی است که ماهنوز ماشین دست نیافرداشیم و رمز سازمان آن و ساختمان آنرا نمیدانیم . غرب‌زدگی مشخصه دورانی است که ما بقدامات ماشین - یعنی علوم جدید و تکنولوژی آشنا نشده‌ایم - مشخصه دورانی که بعیر بازار و اقتصاد ناچار از بکار بردن ماشینیم . و این دوران چگونه پیش‌آمد؟ چه شد که در انصاف کامل ما از تحول و تکامل - دیگران ساختند و پرداختند و رفتند و رسیدند و مایخبر ماندیم؟ چه شد که ماغرب‌زده ماندیم؟

برگردیم بتاریخ .

1) Du Zambèze au Tanganyika 1858 - 1872 Par: Living-Stone et Stanley . Paris . 1959.

چنین که از تاریخ بر می آید ما همیشد بغرب نظر داشته ایم — حتی اطلاق غربی را ماعنوان کردند ایم و پیش ازینکه فرنگان مارا شرقی بخواهند. در این بطور طوّل مغربی یا پیش از آن در جبل طارق که منتهی الید غرب بود از صبحدم تمدن اسلام تا فروریختن ارزش هرانگارهای در مقابل تکنولوژی ما همیشد درین سوی عالم همچون مشتی از خوار کلیت یک تمدن دنیا را با نگاره خود می شناخته ایم و به انگهای خود نشان میزدند. پیش از آنکه دیگران این کار را باما بکنند . اگر یکی دوهزاره ای پیشتر برویم و کلی تر شرق میانه بنگریم در همین ناحیه ما بوده است که کله و آشور و ایلام و مصر و یهود و بودا و زردهشت — در پنهان گستردادی از دره سنند تا دره نیل — قد بر افراد ایم .

'ین «ما»ی چند طرفه — درین همه دورانها پیش از آنکه بمشرق اقصی نظر بدو زد به غرب نظر داشته است . بکناره های مدیترانه — به یونان — بد دره نیل — به لیدیا — و بمغرب اقصی و — بدريای عنبر خیزشمال . ماساکنان فلات ایران نیز جزوی از این کلی بوده ایم و چنین بوده ایم . و چرا ؟ بحدس و تخیل جوابی بیابیم .

شاید فرار از هند مادر بوده است — گریز از مرکز — نخستین علت تولد ما بغرب . همین مادری که در روز های مبادا چه آغوش گرمی برایمان گشاده داشته . یکبار به الباقی زردشتیان پناه داد که کله خری کردند و حتی بجزیه اسلامی تن ندادند و ما امروز پارسیان هندران از اخلاف آنان داریم که درسالهای استعمار هند بذجوری اعانت بظالم انگلیس ها کردند . و بار دیگر در دوره مغول و بار آخر ازدم شمشیر به تعصب کشیده صفويان صوفی نمای و درین دوبار آخر چه خزاین فکری که در امان ماند وجه سرمایه های اندیشه که از آسیب دهر محفوظ شد . و گرچه این آغوش گرم همیشد پناهگاهی بود برای ما کودکان آواره — اما همیچ کودکی در ناز پروردگری آغوش مادر بجا ای برسیده است . «با زپرورد تنعم نبرد را بدبوست ». اسلام هم در مدینه و مکه بجا ای نرسید و در بغداد و قاهره یا در اشبيلیه و اندرس بود که اساس شوکتی را ریخت در خور یک امپاطوری . و مسیحیت که از «جلیل» نداد را یکراست در قلب دنیا بست پرست روم علم افراشت . و مانویت که از تیسفون برخاست در تورفان بخاک نهفته شد و بودا که از هند رویید سر از دیار آفتاد تابان بدرآورد . باین طریق ما نیز از هند که گریختیم یا بآن پشت که کردیم متوجه غرب شدیم . و باین مادر گرچه دادوستدی به «مهر» هم داشته ایم در صورت رفت و آمد بزرگمهر یا پرسه عرفا و بزیارت سرندیب — و برخوردی به قبور در صورت غزوات محمود ملعون غزنوی و بورش نادر پوستین پوش — اما در این دادوستد ها باهند ، ما هر گر قصد قربت نداشته ایم . هر گر صلة رحم نکرده ایم . و من یک علت اصلی آنچه را که غرب زدگی می نامم بداحتمال فراوان در همین گریز از مرکز میدانم . همچون عاق والدین بر ما — که نسبت و سنت خون را بریده ایم .

شاید نیز باین علت همیشه بغرب نظر داشته ایم که فشار بیابانگرد های شمال شرقی مارا باین سمت میرانده است. همچنانکه آریا ها که آمدند دیوان شاهنامه‌ای را از مازندران راندند تاکناره های خلیج، از هفتالیان بگیر و بیا – هر چنده سالی یکبار ایل خانه برزین کرده بد جستجوی مرتعی باینسوی تاخت تاجبران خشکسالی نابهنه‌گام اما هر من بیابانهای دور غوررا کرده باشد. کورش هم در آن بیابانهای دور در پی «سکه» ها مسد. غرها وآل سلاجوق و مغول نیز از همان جا پا در رکاب نهادند. هیچ قرنی از تاریخ مانیست که یکی دوبار جای سم اسب ایل شیان شرقی را بر پیشانی خود نداشته باشد. همه سلسله های سلاطین دوره اسلامی را بایکی دو استشنا همین قداره بند های ایلی تاسیس کردنده. و اصلاً تومار تاریخ ما را همیشه «ایل» ها در نور دیده اند نه «آل» ها. هر بار که خانه‌ای ساختیم تا بکنگره اش بر سیم قومی گرسنه و تازنده از شرق رسید و نزدبان را که از زیر پایمان کشید هیچ – همه چیز را از پایی بست ویران کرد. و شهرهای ما براین اسپریس پهناور که قلات ایران باشد، همیشه مهره های شترنجی بودند بر نظری اگستردده – همچون گویی پیش پای سواران قحطی زده بیابانگرد. که ازینجا بردارند و بآنجا بگذارند. گند سلطانیه باعزمت معماري اش و با ابعاد غول‌آسا هنوز بصدھا روزن صدھا لبخند برین بساط بو قلمون دارد. درین پهن‌دشت فقط معدوی از شهرهای ما فرصت کردنده تادر جوانی خود برویند و بیانند و درجا افتادگی سنین بر سند و پخته شوند و در پیری دوران خویش از رشد بایستند و بفرسودگی بگرایند و آنوقت همچون بغداد که از میان مخربه های تیسفون برخاست جان خودرا چون قفنوس در آتشی بگدازند که پروردۀ خلف جوان و زیبایی است. و این است که ماکمل فرصت شهرنشینی کردیم و این است که ما هرگز بمعنای شهرنشینی و تمدن شهری «بورژوازی» نرسیدیم. و اگر امروز را می‌بینید تازه بضرب دگنگ ماشین است که داریم شهر نشینی خو می‌کنیم و این خود چون حرکتی است تند اما بسیار دیر آمده ناچار نمودی سلطانی دارد. شهرهای ما اکنون در همه جا بر شد یک غده سلطانی میر ویند. غده‌ای که اگر ریشداش بروستا برسد و آنرا بیوساند واویلا است ... و اگر مستثنیاتی را در گذشته تاریخ در صحرای خوزستان می‌بینید همچون شوش – یاد ر صحراي مرکزی همچون اصفهان و کاشان وری تنها براین‌ها نمیتوان حکم کرد. بنای تاریخ گذشته مابدش پی‌ها و ستون‌ها و دیوارها و خانه‌ها و بازارها نیست. بنایی است تکیه کرده بر تیرک خیمه‌ها و بسته به پشت زین ستوران. من اگر ادعا کنم که یکی‌باین دلیل بود که ماماندیم و غرب تاخت زیاد بیراهه نرفته‌ام و بخارتران باشد که مادرسراسر تاریخمان درین پهن‌دشت شب تابستان راه‌می‌شے بر بالای بامها گذرانده‌ایم وزیر طاق ستار گان. درست است که طبیعتی و آب و هوایی چندان سخت خشک‌مارا در برگرفته است اما دفاع در قبال چنین آب و هوایی چندان سخت نیست مگر در زمستانی بس کوتاه و باین دلیل میتوان به «تیبورمنده» حق داد که گفته است قمدهای بزرگ که به تکنولوژی بر پایه شهر نشینی دست یافته‌اند

فقط در ناحیه‌ای از کره زمین که سرداشت و میان دومدار راس‌الجدی و راس سلطان واقع است استقرار پذیرند . (۱)

البته چنین نیست که بما همیشه از بیابانهای شمال شرقی تاخته باشند. اسکندرهم بود که از ولایات شمال غربی فلات ایران بود و اسلام هم بود که از صحراهای جنوب غربی آمد. اما آنچه درباره اسکندر است - باهتمام فترت کوتاه یا بلند ایرانیت در دوره بازماندگان او و نخستین ظاهر غرب زدگی تاریخ مدون ما یعنی «فیل‌هلن» بودن پارتی‌ها - این برخورد با اسکندر و سر بازاش برخورد با خانه بدوشان زین‌نشین نبود. برخوردی بود با ماجرا جویان از شهرهای غربی گریخته‌که از داستان «آنا باز» گزافون تشجیع شده بودند و در پی ثروت اسرارآمیز شاهنشاهان ایرانی بانبانهای گشاده و دهان‌های آب گشته برزین نشسته بودند و بطمع دسترسی به گنجهای «هگمتاند» و شوش و استخر باین‌سو آمده بودند. این نخستین استعمار طلبان تاریخ! میدانیم که اینها همه عقدۀ شهرسازی دارند و اگر هم «صور» یا استخر را میکویند از مصب نیل تا مصب سند تخم چندین اسکندریه را بر جای اردوگاههای موقتی خویش پاشیده‌اند که دو تای آنها تا پامروز هم سرو قامت و کشیده ناظر آمدوشد اقوام نوکیسه بر عرصه آبی رنگ مدیترانه‌اید. در برخورد با این سر بازان مزدور اگر هم تاراجی در میان بوده است نخست بدست ما بوده است. ما که هرچه سیلی از بیانگردهای شمال شرقی می‌خوردیم در غرب با آنها میزدیم. آتن هم این چنین سوخت که استخر پاسخ آن بود.

واما اسلام که وقتی به آبادیهای میان دونهر فرات و دجله رسید اسلام شد و پیش از آن بدويت و جاهایت اعراب بود هرگز بخونریزی بر نخاسته بود. سلام‌اسلامی صالح‌جویانه ترین شعاری است که دینی در عالم بخود دیده. گذشته از اینکه اسلام پیش از آنکه بمقابله ما بیاید - این ما بودیم که او را دعوت کردیم. بگذریم که رستم فرخ‌زادی بود که از فراست ساسانی و سنت متحجر زردشتنی دفاعی مذبوح کرد - اما اهل مداین تیسفون نان و خرما بدست در کوچد ها به پیشواز اعرابی ایستاده بودند که بغارت کاخ شاهی میرفتند. و سلمان فارسی سالها پیش از آنکه یزد گرد بمر و بگریزد از «جنی» اصفهان گریخته بود و بستگاه اسلام پناه برده - و در تکوین اسلام چنان نقشی داشت که هرگز آن مجوسان ستاره‌بین در تکوین مسیحیت نداشته‌اند. هرگز نمیتوان اسلام را جهان‌گشا دانست بآن تعبیر که مثلا اسکندر را داریم. سر بازان مزدور آن مقدونی هرگز چنان ایمانی را در ترکش خود نهفتند نداشتند. و برغم آنچه تاکنون فضلای ریش و سبیل دار گفته‌اید - که شعوبی های دیرآمده‌ای بیش نیستند و نیز برغم کتاب‌سوزان عمر - اسلام‌لبیکی بوده است به دعوی که از سده قرن پیش از برآمدن ندای اسلام در دهان مانی و هر دک پسر ب‌سر بداع غ کرده خفه شد. و اگر کمی محققاً نه بنگریم اسلام خودندای تازه‌ای بود

بر مبنای تقاضای شورنشینی های واسط فرات و شام که هریک خسته از جنگهای طویل ایران و روم همچون گرگهای باران دیده صحراء — کمک کنندگان احتمالی بوده‌اند بهر نهضتی که بتواند صلحی مدام را در آن نواحی بکارد . و میدانیم که پیغمبر اسلام در جوانی باشام تجارت میکرده است . و مگر ساده‌تر از با «قولوا لله الا الله تفاحوا» هم میشود مذهبی را تبلیغ کرد ؟ و در آخرین تحلیل آیا این توجه ما باسلام نیز خود توجیهی بغرب نیست ؟ جواب دقیق باین سؤال را وقتی میشود داد که بدانیم در متن رسوم متحجر ساسانی چظام ها که بر مردم نمی‌رفته است .

شاید هم توجدها بغرب از این ناشی بوده است که درین پهنه دشت خشک ما همیشه چشم برای ابر های مدیترانه‌ای داشتایم . درست است که نور از شرق برخاست اما ابرها برای ماساکنان فلات ایران همیشه از غرب می‌آمدند . در این توجه به سرمنشاء ابر و آب و آبادانی مازگرمای بیابانهای جنوب و شمال شرقی نیز می‌گریختدایم . درست بعکس آنچه شمالی های اروپایی را از سرما و رطوبت بینان دیار خود بجنوب و دریاهای گرم کشاند تا بجستجوی ادویه نیرو بخش برای اسفل اعضا را بافریقا و هند و امریکا بیابند و بیاید در دنبالش آنچه بعدها شکل استعمار گرفت . و گرچه بسی جسارت آمیز است اما باعتقاد من اگر روسها رانیز دستی بدریاهای گرم بود و عاقبت می‌توانستند روزی خواب پطر کبیر را تعبیر کنند و اگر می‌توانستند بقیمت غارت مستعمرات مزدوبیمه و تقاعده کارگران پطرزبورگ و بادکوبه را تاحدود دستمزد کارگران منجستر و لیون بالا ببرند و مجبور نمی‌شدند تا چشم کار میکند بد سیری و برف و بیخ آن بازند ، در ۱۹۱۷ چنان انقلابی پیش پای بشریت گذاشته نبود . صدور سنن انقلابی بدارفیریقا و آسیای جنوب شرقی که آخرین تحولات سیاسی این زمانه است خود حکایت از آرزوهای دارد که سالهای سال در نطقه خنده میشده است تا اکنون در لباسی تازه بر کرسی بنشینند .

اگر باز هم دقیقترا باشیم ما از این توجه بغرب فراوان جای پاداریم . درست است که آب حیات در ظلمات شرق بود اما اسکندر که بجستجویش رفت غربی بود و نظامی گنجوی از ما است که او را پیغمبر خواند .

جنات عدن نیز غربی است و عنبر همیشه از دریا های شمال غربی می‌آمده است و بغداد که کعبه زندیقان مانوی بود در منتهای غربی فلات ایران بود و حتماً پامزنگ و روم را شنیده‌اید و اطلاع آنرا بدش و روز و شاید بهمین دلیل هیچ حرمسرایی در شرق خالی از کنیز کان رومی نبوده است که مبشر روز و حامل سپیدی و سپید بختی بوده‌اند . حتی عرفان باهمه شرق‌زدگی اش (اگر بتوان این تغییر را نیز بکار برد) شیخ صنغان بادید نشین را در بندکنیز کی رومی مرتد میکند وزناریند — و باز حتی نرگس خاتون مادر مهدی موعود شیعیان کنیز کی است در اصل رومی . و بهر صورت برای ما که هر کز ملتی نه در بند تعصب و خامی بوده‌ایم راه غرب همیشه باز بوده است . بمکه هم که میرفتیم همچون سعدی از راه طرابلس میرفتیم تابکار گل بگمارندمان . یا بکربلا که میرفتیم و نجف تا استخوان سبک کنیم — و بار و پا که

اکنون می‌گریزیم تاعیش و عشرت کنیم .

از همه این شاید ها و بگمانهای که بگذریم رفت و آمد با غرب در زندگی ملتی که می‌خواسته هر روز از روز پیش بهتر بزیر و بیشتر بداند و آرامتر بمیرد امری عادی است . هیچ واقعه خارق عادتی نیست . اما عجیب اینجا است که این توجه غرب تا حدود سیصد سال پیش همیشه یکرو داشته است . یک علت داشته است و یک جهت . روی کینه یا حقد و حسد . و درین سیصد سال اخیر عات دیگر وجهت دیگر و روی دیگری یافته . روی حسرت و اسف و عبودیت . تو پیش ازین سه قرن اخیر ما همیشه غرب حسد برده ایم یا کینه ورزیده ایم یا بر قابت برخاسته ایم بعلت سرماین های آباد و بندرهای شلوغ و شهرهای آرام و باران های مداومش . در تمام آن دوره ها که گذشت مانیز خودرا مستحق میدانسته ایم بذاشن چنان نعماتی - و بحر حق میدانسته ایم سنت خودرا و معتقدات خودرا - و آنها کافر می‌گفته ایم و گمراهشان میدانسته ایم و گرچه حتی در متن تعجب زردشتی ساسانیان بعلمای آنها پناه میداده ایم آنچه مسام است اینکه آنها را بملأک های خودی می‌سنجیده ایم و کار را گاهی بجا بی رسانده بوده ایم که مال و جانشان را حلال میدانسته ایم وهم ازین رو بوده است که تا توanstه ایم دستبردی با آنسو زده ایم . و بهر صورت این همه رقابت و حسد و کینه برای ما موجهی بوده است تا نقش بر جسته خشن آشوری را نرمش بدھیم و بعض و طولش بینزاییم و سدر را ازلبان بیاوریم و طلارا از لیدیا وارسطو را در قرون وسطای تاریخ فرنگ ترجمه و تبلیغ کنیم و نظام لژیونرهای رومی را پیشندیم و یا شهر سازی شان را بیاموزیم . و هرچه هست درین داد و ستد دو هزار ساله با غرب - با همه شکست ها و برد ها و تخریب هایش از دو طرف که خود رمزی از زندگی است - جمعاً برد با هردو طرف بوده است . هیچ کدام چیزی نباخته ایم . و اگر نه معامله دو دوست را داشته ایم مثلاً مقابله دو حریف را داشته ایم . فراوان هدیه ها داده ایم و فراواتر غنیمت ها برداشته ایم . ابریشم را داده ایم و نفترا - هندر را معتبر بوده ایم و زردشت و مهر را . در ترسکش اسلام آن دل سفر کرده ایم و دستار هندی را برس پیشوایان اسلام نهاده ایم و فرء ایزدی را چون هاله ای بدور صورت مقدسان مسیحی گذاشته ایم . اما درین دو سد قرن اخیر روی دیگر سکم را داشته ایم .

حسرت و آه و اسف را می‌گوییم . اکنون دیگر احساس رقابت فراموش شده است . اکنون احساس درماندگی بر جایش نشته و احساس عبودیت . نه تنها دیگر خودرا مستحق نمی‌دانیم یا بحر حق - بلکه اگر در صدد توجیه امری از امور معاش و معاد خود نیز باشیم بملأک های غربی آنان ارزش یابی می‌کنیم انگار که مالک های ما منسوخ شده است . همانجور آمار می‌گیریم همانجور تحقیق می‌کنیم . با آنان استناد می‌کنیم و ازینکه زایدۀ اعور آن دستگاه ها باشیم حتی بر خود می‌باليم . از آن دو حریف قدیم عاقبت یکی جارو کنندۀ بساط میدان از آب درآمده است و آن دیگری صاحب معرکه و چه معرکه ای ! و مگر درین دو سه قرن اخیر چه رخ داده است ؟ چه ها پیش آمد تاروز گار چنین شد ؟ باز تاریخ برگردیم .

درین دوشه قرن اخیر از طرفی دنیای غرب در دیک انقلاب صنعتی قوام آمد و «فُئودالیسم» جای خود را به شهرنشینی داد و از طرف دیگر مادرین گوشه شرق به پیله حکومت وحدت ملی خود برمنای تشیع پناه برده بود و هر روز تار خود را بیشتر تنیدیم و حتی اگر هم قیامی کردیم بلباس باطنیان و نقطویان و حروفیان درآمدیم . و بازای هرچه مدرسه و آزمایشگاه که در غرب بنا نهاده شد ها مخالف سری ساختیم و به بطون هفتگانه رموز پناه برده بود . درین سه قرن است که غرب عاقبت بکمال ماشین باستحصال غول آسا دست یافت و نیازمند بازار دنیا شد - از طرفی برای بdest آوردن مواد خام و از طرف دیگر برای فروش مصنوعات خود . در همین دوشه قرن است که ما در پس سپرهایی که از ترس عثمانی بسر کشیده بودیم خواهیمان برد . و آنها نه تنها عثمانی را خوردند و از هر استخوان پاره اش گرزی ساختند برای روز مبارای قیام مردم عراق و مصر و سوریه و لبنان بلکه بزودی بسراخ ما هم آمدند . باین طریق ریشه اصلی غرب زدگی را من در همینجا می‌بینم . از طرفی در دراز دستی صنعت غرب و از طرف دیگر در کوتاه دستی حکومت ملی برمنای سنتی بضرب شمشیر مسلط شده . از آن زمان که روحانیت ما فراموش کرد که درتن حکام وقت عمله ظلم فرو رفته‌اند از آنوقت که میرداماد و مجلسی - دست کم بسکوت رضایت آمیز خود بعنوان دست مریزادی به تبلیغ تشیع - بخدمت دربار حفوی درآمدند از آن زمان است که ما - سواران برمرکب کلیت اسلام - بدل شدیم به حافظان قبور . به ریزه‌خواران خوان مظلومیت شهدا . ما درست از آن روز که امکان شهادت را رها کردیم و تنها به بزرگداشت شهیدان قناعت ورزیدیم دربان گورستان ها از آب درآمدیم . من این قضیه را در «نون والقلم» نشان داده‌ام .

می‌بینید که باز قضیه دوسردارد . و من - با اینکه این مختصر را هرگز دعوی جستجو در فلسفه تاریخ نیست - ناچارم که باین هردو سر اشاره ای گذرا بکنم . اما اینکه چه عالی به تحول صنعتی غرب انجامید کار من نیست . غربیان خود ازین مقوله سخن ها گفته‌اند و ما نیز که سخت غرب زده ایم در بوق و کرنای مدارس و فرهنگ و رادیو و انتشاراتمن همان اباظیل غریبان را سالهاست تکرار می‌کنیم که رنسانس و کشف قطب‌نما و فتح امریکا و گذر ازدماغه امید و کشف نیروی بخار و پا گذاشتن به هند و اختراع برق . حتی در جغرافیای کلاس پنجم ابتدائی باین اباظیل میتوان دستیافت . اما درین زمینه کوتاه دستی ما یکی دو نکته هست که کمتر شنیده و خوانده اید . باین نکات بپردازم .

نکته اول اینکه فلات ایران تا پیش از کشف راههای دریایی اگر هم تنها راه نبود دست کم معبر بزرگترین راهها بود از شرق به غرب . معبر ابریشم و ادویه و کاغذ و کالا از چین و هند و ایران به طرابوزان و طرابلس و شام . برای دنیای غرب در معبر همین کاروانهای حامل ثروت بود که شهرهای استخوان دار ما برپا شدند و باروها افراشتند و همچون اطرافگاهی امن ، کاروانیان دوسر عالم را در خود پناه دادند و ازین راه

جنب و جوشی در هر شهر و روستا نهادند . راهی که قندهار و هرات و طوس و نیشابور و (صدروازه) و ری و قزوین و تبریز و خوی و ارزنه‌الروم را یا بطرابوزان یا بدیار بکر و طرابلس می‌پیوست یا راه دیگری که کناره سند را بکرمان و یزد و اصفهان و ورامین و ساوه و همدان و کرمانشاه و موصل می‌پیوست تا بهمان بنادر بینجامد . صرف نظر از کناره مازندران و دشت خوزستان که هریک حال و مقاول دیگری دارد قدیمیترین تمدن های فلات ما در همین شهرها است که بر شمردیم یا بر کناره آنها در شکم تپه‌های بزرگ مدفون است . اما از وقتی راههای دریا باز شد و دریانوردان دل این را یافتند که بی چشمداشتی سواحل امن ، دل اقیانوسها را بشکافند ؛ از آن زمان بعد از شهرهای ماواز شهر نشینی نیم‌بندما و از تمدن‌ماهیچون از ماری که پیوست بین‌زار و بروند فقط پیوستی بر جا ماند . فقط پیوستهای پوسته کاروانسراها . پوسته شهرها . پوسته آداب و فرهنگ . پوسته مذهب و معتقدات — پوسته اصول اقتصادی . و از آن پس بود که فقر بمعنی دقیقش آمد و ماشیدیم فراموش شدگان دنیای زنده‌ها . قبرستان یاد بودها و یادگارهای خوش راههای باز و کاروانهای پر منابع^(۱) . از وقتی که ثروت سایه خودرا از سر شهرهای ما برداشت و مستقیماً از راه دریا چین و هند را به غرب برد و ما فراموش شدیم ، درست از همان وقت بود که ما به پیله تصوف سبک صفوی فرو رفتیم . دنیا که از ما برگشت ما از دنیا برگشتمیم و در ذم آن داد سخن دادیم . وقتی دو سر عالم بی‌هیچ نیازی به مهمان نوازی کاروانسراهای ما بهم دست یافتند ما دیگر

۱) ازین نوع شهرها ما هنوز فراوان داریم . بوشهر را داریم و کرمان را و تا حدودی یزد را و بخصوص ابرقو را .
با این چند سطر توجه کنید از نسخه خطی «راهنمای ایران» «باقلم فرخ غفاری :

«اصطخری در ۳۴۰ هجری (۹۵۰ میلادی) ابرقو را دید و آنرا شهر دایری یافت . واین حوقل ۲۵ سال پس از بازارهای همان شهر را معمور دانسته . این شهر در مسیر یکی از انشعابات مهم راه تجارتی دوران مغول واقع شده بود . راهی که از هرموز به کرمان و یزد و کاشان و سلطانیه و تبریز و از آنجا بدریای مدیترانه و اروپا میرفت . راهی که به جاده ادویه و ابریشم معروف بود و چین و هند را بغرب می‌پیوست . ابرقو از عبور کاروانهای معتبر نفع می‌برد . بازارهای مهم این راه کرمان و یزد و شیراز برای پارچه‌ها و بافت‌ها و شیراز و هرموز و سلطانیه برای جواهر بود . حمدالله مستوفی در ۷۴۰ هجری (۱۳۴۰ میلادی) آنجا را دیده است .

در اواخر قرن ۱۵ میلادی ... کشف راه دریایی هند بوسیله پرتغالی‌ها جاده معروف را بکای بایر کرد . کاروانسراها و خانه‌ها و مساجد ابرقو رو بویرانی رفت و حمله افغانها در ۱۱۳۵ هجری شهر را چنان خراب کرد که امروز اسم ابرقو متراծ گمنام ترین آبادیهای این کشور است .»

شده‌ی منطقهٔ بی‌طرفی در حدود مرزهای هند .. منطقه‌ای که باید آرام بماند و تنها وظیفه اش اینکه مراحتی برای هند فراهم نکند و مبنای تهدیدی نباشد . در مطالعهٔ عالی عقب ماندگی خاور میانه ایها درین سه قرن و پیش افتادن غربیان در همین مدت باین نکته هنوز ندیده‌ام کسی اشاره ای کرده باشد و حال آنکه در خور بسی بحث‌ها و فحص‌ها است .

نکته دوم اینکه جهودی و نیز - پیش‌راول مسیحیان بازرگان یا بازرگانان مسیحی - نخستین کسانی نبودند که بجستجوی متعددی برای دفع شر حریقان جنگهای صلیبی دست بدامان ایل شیستان بت پرست شمال شرقی شدند . پیش از همه این ساز را خلفای بغداد زدند که برای فرونشاندن قیامهای خراسان و عراق همچون آبی از زیر کاه دامنه دسايس خودرا تا صحرای قره قوروم کشاندند . (۱) صرف نظر ازینکه آنچه عالم اسلام را فروکوفت هرگز فرات (شوالیه گری) فتووال های «صلیبی - مسیحی» نبود بلکه دوراندیشی حسابگرانه بازرگانان و نیز و زن بود . «اروپائیان قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی که با ترکان عثمانی میجنگیدند و سواحل غربی افریقا را کشف میکردند و دور دماغه امید می‌گشتند و در اقیانوس هند با مسلمانان می‌جنگیدند ... و درین تصور اشتباهی بسر میبردند که در آنسوی اقیانوس همدست قدیمی خود را بر خد مسلمانان خواهند یافت - یعنی رئیس مغولان را - همه نوادگان مجاهدان صلیبی صدر اول بودند .» (۲) باین مناسبت تصادفی نیست اگر عالم اسلام در دو قرن ۷ و ۸ هجری (۱۳ و ۱۴ میلادی) یکباره از دoso بخطر می‌افتد . مغولان از شرق و صلیبیان از غرب . و مارکوپولو با همپالکی‌هاش باین ترتیب است که وارد گود می‌شوند . میدانیم که صلیبیان از همه اروپا گرد می‌آمدند و میدانیم که در مقابل خود فقط ممالک مصر را داشتند نه مجموعهٔ ممالک اسلامی را . گمان نمیکنم حتی سعدی بعنوان داوطلبی برای جهاد با کفار در آن خندق طرابلس اسیر شده باشد . آنروزها در این سوی عالم اسلام هیچکس را غم این نبود که خطر را ببیند و دست از بازیچه کودکانه ملوک الطوایف بردارد . یا از بحث درباره حدوث و قدم قران بخاطر کویین حریف چشم بیوشد . در چنین روزگاری بود که مارکوپولو عاقبت آن قوم نامسلمان دیگر را بکمک ناسلمانان مسیحی برانگیخت و اگر نه چنین بود دست کم راههای تجارت را که تازه بدست ممالیک بریده شده بود از نو باز کرد . فوری ترین نتیجه رفت و آمد این بازرگان و نیزی سروسامان یافتن راههای ابریشم وادوید بود که قصرهای و نیز بازاری آنها صحنهٔ رومئو ژولیت می‌شد . مرحوم اقبال مینویسد : در نتیجهٔ مساعی ایلخانان مغول و تجار و نیزی دو راه عظیم بازشد .

-
- (۱) واين معنى را دکتر محمود هومن در کتاب «حمله اردوی مغول بايران» نسخه خطى - چه خوب نشان داده است .
(۲) تاریخ تمدن غرب و مبانی آن در شرق - ترجمهٔ پرویز داریوش .
ص ۳۳۳ .

يکی راه ارمنستان کبیر (تبریز - خوی - منازگرد - ارزنهالروم - طرابوزان) و دیگر راه ارمنستان صغیر (تبریز - ارزنهالروم - سیواس - اسکندرون . .)^(۱) اما فتح قسطنطینیه بدست مسلمانان عثمانی و زوال حکومت روم شرقی (بوزنطیه = بیزانس) در سال ۸۵۷ هجری (میلادی ۱۴۵۳) این راههای تازه امان یافته را از نو برید . و اروپای مسیحی خو گرفته بعمات شرق در جستجوی راه دیگری بدست و پا افتاد . در اثر همین جستجو بود که نخست آمریکا کشف شد و بعد گذر از دماغه امید حاصل آمد . در حدود چهل سال پس از فتح قسطنطینیه « بارتولومئو دیاز » از دماغه امید گذشت و ده دوازده سال بعد « آلبوکرک » پرتغالی میخ اول استعمار را در « گوا »^(۲) هند فروکوفت تا پانصد سال بعد در همین اواخر از زمین کنده بشود . اما غرب پیش از اینها هم در فکر چاره های دیگر بوده است . و گرچه باز بسیار جسورانه است اما میخواهم ادعا کنم که اگر علت اصلی هجوم مغولان بدنیای اسلام و سوسمه بازرگانان و نیزی نبوده است — در یورش تیمور باین سوی عالم بجا پاهای فراوان از تحریک اروپای درمانده در جنگهای صلیبی بر میخوریم . بسرا غ آثار فرنگان نمی روم تا محداق غرب زدگی نباشم . ورقی با آثار خودی بزنم . چون گولی و گنگی را بیشتر میتوان دید . ابن خلدون که خود تیمور را دیده است و با او مصاحباتی دارد مینویسد : « هنگامی که هنوز در مغرب بودم پیشگویی های بسیار از قیام تیمور شنیده بودم . ستاره شناسان در حدود سال ۷۶۶ منتظر ظهورش بودند . یک روز در ناس در مسجد القاروین واعظ قسطنطینیه ابوعلی بادیس را دیدم که رأیش حجت است . از و در باره قرانی که باید واقع شود پرسیدم . گفت « دلالت دارد بر ظهور شخص مقدرتی از شمال شرقی مردم صحرائشین که برین پادشاهان پیروز خواهد شد و قسمت عمده ربع مسكون را خواهد گرفت » و ازو گذشته این زرزر طبیب یهودی پادشاه فرنگ بن آلفونسو نیز همین را مینویشد است . »^(۲)

توجه کنید که راویان این اخبار یکی واعظی است از قسطنطینیه آمده که تازه بدست مسلمانان عثمانی فتح شده — و دیگری طبیبی است یهودی از دربار شاهی از فرنگ . فکر نمیکنید حق داشته باشیم که ازین جای پای صریح این حقیقت تاریخی را بخوانیم که رفت و رو布 مغول باندازه کافی کمر اسلام را نشکسته بوده است و در غرب همیشه خواب نظر بوق دیگری را می دیده ازد که بباید و پشت این پهلوان را عاقبت بخاک برساند ؟ اگر هنوز شکی دارید متوجه باشید که نه از آتش ویرانی مغول و نه از کشتار تیمور هرگز جرقه ای بدامن عالم مسیحیت نرسید . و روسیه هم که اندکی تادیب شد بکیفر این گناه بود که اورتودوکس بود و سر باستان پاپ روم نمی سود .

۱) خلیج فارس — عباس اقبال — ص ۵۰

۲) ابن خلدون و تیمور لنگ — ترجمه سعید تقیی — ص ۵۷

و اگر باز هم شکی دارید متوجه باشید که درست ۴۰ سال پس از فتح قسطنطینیه بدست مسلمانان - حکومت صفوی در اردبیل تأسیس شد (۱) یعنی درست در پشت عثمانی . بهترین جا برای فرو کردن خبر . و میدانید که در چالدران ازدو سو خون پانصد هزار مسامان بزمین ریخت (۲) . گمان نکنید که بدفاع از ترکان عثمانی برخاسته ام . نه . میخواهم بگویم که در اثر این تراعهای خالی از حماسه و خونین محلی و در اثر کم خونی ناشی از آن‌ها است که ما امروز بچنین روزگاری دچاریم . میخواهم ببینیم که آیا مورخان ریش و سبیل دار ما حق دارند یانه که از آن سیاست تفرقه دینی دفاع کنند ؟ شاید راست باشد که اگر عثمانیان پیروز میشند یا اگر صفویان در زیر لوای تشیع ساز جداگانه ای نمی‌نواخند ما اکنون ولایتی از ولایات خلافت عثمانی بودیم و لایتی مگر نه این است که اکنون ولایتی از ولایات دست نشانده غریب ؟ و باز مگر نه این است که ابتدای نهضت اسلام تا شش هفت قرن همین صورت را داشتیم و در حالیکه ظاهرا ولایتی از ولایات خلافت بغداد بودیم - در لباس همان جزئی از کل بودن چه کای از عالم اسلام را بدوش میکشیدیم ؟ و مگر نه این است که حتی در سیاهترین سالهای سلطنه امویان باز هم ما بودیم که با تکیه بقومیت و آنچه از ایرانی مآبی باسلام داده بودیم لوابی عباسیان را از خراسان تا بغداد کشیدیم و رنگ وانگ تمدن ایرانی را چنان باسلام زدیم که هنوز هم مستشرقان تازه کار درمانده اند که وقتی بلطف تمدن اسلامی تفووه میکنند چگونه مشخص کنند که عوامل دیگری غیر از عامل ایرانی هم در ساخت و پرداخت این تمدن دست داشته است . غرض این است که سعد صدر داشته باشیم و باین بنگریم که در اثر چنان سیاست‌ها و آن‌آتش افروزی خونین در لباس اختلاف شیعه و سنی چه بلاحا که بسر شرق آمد یا بسر همه ما که غربیها خاورمیانه مینامندمان و چه کم خونی مزمنی را از آن دوران بارث بردیم .

اجازه بدھید یک بار دیگر قلم را باین خلدون بدهم . درباره شخص تیمور میگوید: (برخی اورا عارف مشرب میدانند و برخی دیگر راضی اش میدانند . زیرا که دیده‌اند برای افراد خاندان عالی برتری قابل است ..) (۳)

۱) «زن اوژون حسن دختر کالوژان و خواهر داوید آخرین امپراتور طرابوزان بود . نام وی دسپینا کاترینا ... ازین زن اوژون حسن یک پسر و سه دختر یافت - یکی ازین دختران که بعقد سلطان حیدر درآمد مارتا نام دارد ... این زن مادر شاه اسماعیل صفوی است و دختر دسپینا کاترینا مسیحی یونانی .» - از مقاله اوژون حسن - بقلم دکتر عبدالحسین نوائی - ص ۳۴ ماهنامه فرهنگ - ۴ .

۲) «مزار شهدا» در اردبیل گورستان بزرگان عسگر ایرانی درین جنگ بوده است که شنیده‌ام چندی پیش خرابش کرده‌اند و علی‌حسب المعمول بجاش مدرسه نوبنیاد گذاشته‌اند .

۳) همان کتاب این خلدون و تیمور لنگ - ص ۷۳

می بینید که زمزمه بسی پیش از صفویان آغاز شده است . و آنوقت این تیمور را فضی چه کرد ؟ یک بار دیگر دنیای اسلام را چنان کوبید که نه از تاک نشان ماند و نه از تاک نشان . اگر هلاکو در ۶۵۷ هجری خالیفه بغداد را بترس از لرزش زمین و آسمان و غصب الهی لای نمی مالید تا خفه شد این گردن کلفت ثانی «ایلدو گوز» را که آخرین سلاجوقیان ترکیه بود در قفس کرد و بعنوان خوش قصی برای نامسلمانان مسیحی همچون بیری به تماشا گذاشت . و هرچه بود دنیای ملوک طواویف قرن هشتم هجری چنان در وحشت و خرابی و درماندگی یک دست شد که صفویان برای بیعت گرفتن حتی بکشтар هم نیازی نداشتند .

چنین است که درخاور میانه ما همزمان با طلوع رنسانس درغرب —

دیو تفتیش عقاید قرون وسطایی سربر میدارد . گذشته ازینکه دیدیم که این سوی عالم دارد خالی میشود از کاروانهای متاع آور و باین دلیل بازروای فقیرانه خود می خورد . باین طریق درست از همانجا که غرب تمام کرده است ما شروع میکنیم . غرب که برخاست ما نشستیم . غرب که در رستاخیز صنعتی خود بیدار شد ما در خواب اصحاب کهف فرو رفیم . بگذریم که عین این بازی الکلنگ را ما در دوره روشنفکری هم داریم که غرب در اوآخر قرن ۱۸ میلادی شروع کرد و مادر اوایل قرن بیستم (با نهضت مشروطه) که اروپا داشت بسم سوسیالیسم و سبک های هدایتشونده در اقتصاد و سیاست و فرهنگ میگرایید .

بردارید ورقی بزرگی به سفرنامه های همه کسانی که درسراسر دوره صفوی بعنوان سیاح یا بازرگان یا ایلچی یا مستشار نظامی — و اغلب از پسوندیان (ژزوئیت ها) — (۱) باین سوی آمداند و بینید که همدانها چد شاهد های تشویق کننده و صبوری بوده اند برای آن تخته قاپو کردنها . و چد پیزرسی نهاده اند لای پالان آدمکشی های عباس صفوی یا بی بتنگی های سلطان حسین و درست از آن زمان بود که ما گوشمان بدھکار شد به بهبه گویی کنار گود نشینان فرنگی که در حقیقت تربیت کنندگان اصلی امرا و رجال ما بودند درین سیصد سال . و همدا این احسنت ها همچون افسونی بود در گوش پیر مرد راهدار خسته ای که آرام بخوابد و نجنبد تا دیگران قافله را بزنند . این ها است سرچشم های احلى این سیلان خطرناک غرب زدگی .

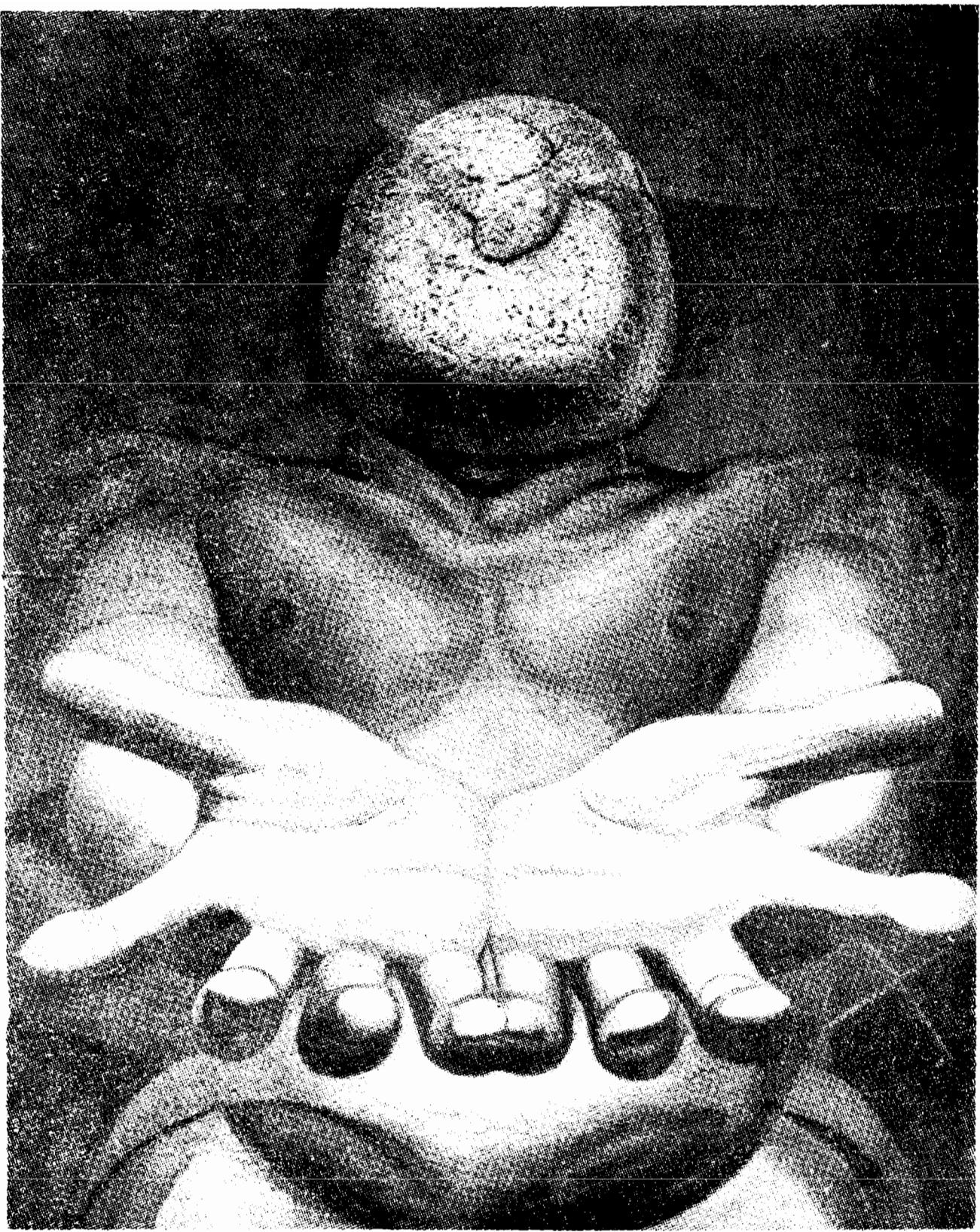
بدبختانه ما هنوز هم گوشمان باین بهبه گویی های مغضانه ماموران وزارت خارجه ای بیگانه اخت است که هر بچند سال یکبار درزی مستشرقی یا سفیری یا مستشاری باین سو می آیند و در آخر کار تومار و هن آوری درست میکنند که بله شما سرتان شیر است و دستان دم فیل . یعنی ها که از دوره

(۱) اسمی ایشان یک تومار است . از «پیترودلاواله» بگیر و «اوژن فلاندن» «وکت دو گوینو» و خوشبختانه اغلب آثار آنها نیز ترجمه شده است . بقیه این مرجع برای همه این بهبه گویی ها «زندگی شاه عباس» است بقلم نصرالله فاسفی که اخیرا در سه جلد منتشر شده است .

خسرو انوشیروان مالیخولیای بزرگ نمایی داشته ایم و به تعارف دلباخته بوده ایم . بدنبال همین رفت و آمد های نوع تازه است که فرنگان با خلق و خوی ما آشنا میشوند و میآموزند که چگونه دست به دهان نگاهمان بدارند و چگونه قرضه بدهند و بعد گمرکرا در اختیار بگیرند یا چگونه حتی تحصار ابریشم را که در دست شاه وقت است در بازار رقابت های خود بشکنند و بعد که خیارشان کونه گرد چگونه بدست غایجاییان افغان خیال خود را از آن پهلوان کچل صفوی راحت کنند که کم کم باندازه لولوی سرخرمنی ترس آور میشود . و بعد هم نادر است که میآید و چنان کله خرانه بهند می‌تازد و درست در روزگاری که کمپانی هندشرقی یعنی استعمار غربی دارد در جنوب هند خیمه و خرگاه میزند و لازم است که سرداربار محمد شاه در شمال هند گرم باشد . و بعد هم سرنادر که بدیبخ طاق کوفته شد داستان ترکمان چای است (۱۲۴۳) هجری — ۱۸۲۸ میلادی) که آخرین عروتیز این پوست شیر پوشیده غافل بود و بعد هم داستان چنگ هرات است (۱۲۷۳ — ۱۸۵۷) که می‌حاصرد بوشهر آخرین پشم را ازین ریش و سمیاد برد . نعش این پهلوان را این چنین برزمیں افکنند . و درین ۶۰-۵۰ ساله آخر که دیگر آبها چنان از آسیاب افتاده است که سرنوشت سیاست و اقتصاد و فرهنگمان یکراست در دست کمپانی ها و دولتیهای بیگانداست . و روحانیت نیز که آخرین برج و باروی مقاومت در قبال فرنگی بود از همان زمان مشروطیت چنان در قبال هجوم مقدمات ماسین در لالک خود فرو رفت و چنان در دنیای خارج را بروی خود بست و چنان پیله ای بدور خود تبید که مگر در روز حشر بدرد . چرا که قدم بقدم عقب نشست . پیشوای روحانی طرفدار «مشروعه» که در نهضت مشروطیت بالای دار رفت خود نشاند ای ازین عقب نشینی بود .

و من باد کتر تندر کیا موافقم که نوشت شیخ‌شهید نوری نه بعنوان مخالف «مشروطه» که خود در اوایل امر مدافع آن بود بلکه بعنوان مدافع «مشروعه» باید بالای دار بود (۱) و من می‌افزایم — و بعنوان مدافع کلیت تشیع اسلامی . بیهی میں علت بود که در کشتن آن شهید همه بانتظار فتوای نجف نشستند . آنهم در زمانی که پیشوای روش‌فکران غرب زده ما ملکم خان مسیحی بود و طالب اوف قفقازی و بهر صورت از آنروز بود که نقش غرب زدگی را همچون داغی برپیشانی ما زدند . و من نعش آن بزرگوار را برسردار همچون پرچمی میدانم که بعلام استیلای غرب زدگی پس از دویست سال کشکش بر بام سرای این مملکت افراشته شد واکنون در لوای این پرچم ما شبیه بقومی از خود بیگاندایم . در لباس و خانه‌مان — در خوراگمان — در ادبیان — در مطبوعاتمان و خطرناکتر از همه در فرهنگمان . فرنگی‌ماه می‌پروریم و فرنگی‌ماه فکری‌کنم و راه حل هر مشکلی را فرنگی‌ماهانه

(۱) نقل به مفهوم از شرح حال شیخ شهید نوری — بقلم دکتر تندر کیا — در مقدمه آخرین «شاهین» چاپ تهران ۱۳۳۵ ص ۲۱۰ تا ۳۱۹



« سیمای حقیقی ما »
تابلو بزرگ دیواری از:
Siqueiros
نقاش معاصر مکزیکی

خواننده محترم

تصویر پشت صفحه را بمنوان سیمای واقعی آدم «غرب زده» نیهیلیست از «کتاب ماه» بیادگار داشته باش . این آدم ورزیدگی هیکل تارزان را دارد باسری از سنگ و بشکل سرمهار و چشمها در محل اسافل اعضا درآمده و دستها بگدازی دراز .

می‌جوییم . (۱) اگر در صدر مشروطه خطر بیخ گوش ما بود اکنون در جانمان نشسته . از آن دهاتی شهر آمده که دیگر بدء برنامی گردد چون سلامانی دوره گرد آبادی بریانتین در بساطش ندارد و سینما نیست و ساندویچ نمی‌توان خربد گرفته تا آن وزیر مملکت که چون در مقابل گرد و خاک حساست (آلرژی !) دارد سالی بدوازده ماه در چهار گوشۀ عالم پرسه میزند و چرا اینطور شد ؟ چون همه دوست‌نسای که پس از وقایع مشروطیت درین آب و خاک سری توی سرهادرآورند و معلم و نویسنده و وزیر و وکیل و مدیر کل شدند اگر هم چشمشان یکراست بدت قرتی بازیهای دورۀ جوانی خودشان نبود که در پاریس و لندن و برلن گذرانده بودند دست کم گوششان فقط بدھکار به «سد مکتوب» آفاخان کرمانی بود خطاب به جلال‌الدوله و بدیگر غرب زدگی های صدر اول مشروطه از زبان و قلم ملکم‌خان و سید جمال‌افغانی و طالب اف و دیگران ... (۲) و تا آنجا که صاحب این قلم می‌بیند این حضرات «موتسکیو» های وطنی هر کدام از یک سوی بام افتادند . گرچه شاید درین نکته متفق بودند و بفهمی نفهمی احساس میکردند که اساس اجتماع و سنت کهن ما در قبال حمله جبری ماشین و تکنولوژی تاب مقاومت ندارد و نیز همگی باین بیراهم افتادند که پس «اخذ تمدن فرنگی بدون تصریف ایرانی » (۳) را باید جاشین کرد اما گنشته ازین نسخه کلی هر کدام در جستجوی علاج درد برآهی دیگر رفتند . یکی زیر دیگر پلوی سفارت را آتش کرد - دیگری به تقلید از غرب گمان کرد باید «لوتر» بازی درآورد و بایک «رفورم» مذهبی به سنت کهن جان تازه دمید و دیگری دعوی وحدت اسلامی کرد در زمانی که قتل عام ارمنیان و کردها کوس رسوایی عثمانی

۱) مراجعه کنید به «تسخیر تمدن فرنگی از فخرالدین شادمان چاپ ۱۳۲۶ که قبل ازین اوراق در جستجوی علاج درد حاد «فلکی مآبی» برآمده و آموزش جدی زبان مادری را پیشنهاد کرده است و ترجمه آثار فاسنی و علمی و ادبی غرب را . و گرچه بسیار خوب متوجه درد شده است اما نسخه مجری ندارد . چرا که از ۱۳۲۶ تا امروز گرچه هزاران کتاب فرنگی ترجمه شده است روز بروز بیشتر به «فلکی مآبی» می‌گراییم . چرا که این «فلکی مآبی» خود یکی از عوارض ساده درد بزرگتری است که غرب زدگی باشد .

۲) رساله های «اسلام ، آخوند و هاتفالغیب » - «هفتاد و دو ملت » - «رساله یک کلمه » - «سیاست طالبی» - «سیاحت نامه ابراهیم‌بیک» والخ ... و همه مبلغ غرب و غرب زدگی و کوبنده خرافات باسم مذهب . اینها جاده صاف کن های غرب زدگی اند .

۳) مراجعه کنید به مجموعه آثار ملکم خان - چاپ محیف طباطبائی - تهران ۱۳۲۷ و نیز به «فکر آزادی» از فریدون آدمیت - تهران ۱۳۴۰ - که باشیطنت خاصی یکدسته از فراماسونهارا میکوبد و یک دسته‌را تبرئه میکند .

را برس بازار دنیا کوفته بود . می‌بخشید که در لفافه می‌گوییم جای صراحة نیست . بهر صورت در آن صدر اول مشروطه عیب اساسی کار زعمای قوم درین بود که مخالف و موافق گمان می‌کردند که اسلام و «مشروعه» و مذهب هنوز آن کلیت جامع را دارد که حفاظی یا سدی در مقابل نفوذ ماشین باشد – باین علت بود که یکی ب الدفاع از آن برخاست و دیگری کوبیدش . و باین علت بود که «مشروطه» و «مشروعه» دو مفهوم متضاد بی‌دینی و دینداری از آب درآمدند . باین طریق همه آن حضرات بوق را از سرگشادش زده اند .

گرچه شاید اگر ما هم در آن دوره میزیستیم خط آن دوفرقه را تکرار می‌کریم و اکنون دیگر نبودیم تا چنین قضایت سختی را بربان بیاوریم چرا که آن حضرات بهر صورت نزدیکتر از ما بودند بزمانی که میرزا بزرگ شیرازی با یک فتوای ساده تومار امتیاز تباکو را درنوشت . بهر طریق آنهمه مردان نیک در صدر اول مشروطه غافل بودند از بنکه خدای تکنیک در خود اروپا سالها است که از فراز عرش بورس ها و بانکهای خود کوس لمن الملکی میزند و دیگر تحمل هیچ خدایی را ندارد و برش همه سنت ها و «ایدئولوژیها» می‌خندد . باه این چنین بود که مشروطه روحانیت را کوبید . بعنوان پیشراول ماشین . و از آن پس بود که مدارس روحانی و پوشیدن لباس منع شد و آنوقت روحانیت در قبال اینهمه بعنوان عکس العمل بکاری که میکند این است که رادیو و تلویزیون را تحریم میکند که چنین گسترش یافته اند . در حالیکه روحانیت بسیار بحق و بجا میتوانست بسلاح دشمن مسلح بشود و از ایستگاه های مخصوص خود از قم یا مشهد همچنان که در واتیکان میکنند به مبارزه با غرب زدگی های ایستگاه های فرستنده دولتی و نیمه دولتی بپردازد .

بگذرم و بعنوان شاهد مثال اشاره ای کنم به نقشی که تنها کمپانی نفت درین ۶۰ ساله اخیر درسیاست و اجتماع ما بازی کرده است و بعد رها کم این همه بحث تاریخی را .

امتیاز نفت درست در سالهای اول قرن بیستم داده شد . از طرف شاه قاجار . بدارسی کشیش انگلیسی که حقوق خود را بکمپانی معروف فروخت . و ما درست از ۱۹۰۵ بعده است که جنجال مشروطیت را داریم . و حوزه قرار داد کجا است ؟ دامنه های جنوب غربی کوههای بختیاری . آثار نخستین چاه نفت هنوز در مسجد سلیمان باقی است . پس باید دامنه ، جنوب غربی کوههای بختیاری را از کوچ زمستانه ایل بختیاری خالی نگهداشت تا نخستین چاه کنهای نفت بتوانند براحتی زمین کوه و دشت مسجد سلیمان را بکاوند . این جوری است که ایل بختیاری راه می‌افتد تا با کمک مجاهدان تبریزو رشت به فتح تهران بپرورد . و اگر مشروطه ما نیم بند است بهمین علت هم هست که «خان» ها به پشتیبانی از نهضتی برخاستند که «خان خانی» را نفی میکند . بله . باین طریق سر ما آنقدر گرم به مشروطه و استبداد است

تا جنگ اول بین المللی در میگیرد اما کمپانی به نفت رسیده است و دریاداری انگلیس سوخت خود را دارد.

در حدود سال ۱۳۰۰ خودمان (ایعنی ۱۹۲۰ میلادی) دیگر جنگ تمام شده است و صاحبان کمپانی اکتوون فاتح‌اند و کوره جنگ فسرده و مصرف خارجی نفت کمتر شده است و باید مشتری نفت را در بازارهای داخلی جست. پس باید حکومت مرکزی مقتدری بر سر کار باشد تا همه راهها را امن کند و راه بندها باز باشد و تانکرهای نفت بر احتی بتوانند تا قوچان و خوی و مکران بروند و باید بتوان در هردهکوره ای پمپ بنزین ساخت و جبران کمبود مصرف خارجی نفت را کرد. این است که کودتای ۱۲۹۹ را داریم و تخت قاپوی کردها را و خفقاران گرفتن سیمیتقو را و سربه نیست شدن خزعل را که اگر اندکی عاقلانه تر رفتار کرده بود حالا المثلای شیخ نشین بحرین را در خوزستان هم داشتیم.

در ۱۳۱۱ خودمان (ایعنی در ۱۹۳۲ میلادی) کم کم مدت امتیاز دارسی از نیمه گذشته است و دارد تمام می‌شود. ناچار باید از چنان قدرت منمر کری که وجود دارد و همه حرفهای از مجلس و هیئت وزرا تا قشون و امنیت عمومی در یک جا منمر کر است استفاده کرد و تا تنور داغ است مدت امتیاز را تجدید کرد. این است که تقی زاده آتش کننده زیر دیگ های سفارت می‌آید و آلت فعل می‌شود و مجلس خیمه شب بازی رای میدهد و امتیاز دارسی را اول لغو می‌کنند و بعد از نو می‌بندند و با چنان بوق و کرنایی که حتی پیر مردهای قوم بو نبرندند که چه کاسه ای زیر نیمکاسه است چرا که ندیدیم هیچکدام آنها حتی ناله ای از آن داستان سر کرده باشد و محکومیت تاریخ را از پیشانی سرنوشت خود زدوده باشد. مگر بعد ها که آب از آسیاب افتاد و سر پل سالهای پس از شهریور ۲۰ افسار هرخری را گرفتند. البته چنین صورت زشتی را باید بظاهر سازیهایی در خور زمانه مزین کرد یا پوشاند. این است که بضرب دگنه لباس مردم را متعدد الشکل می‌کنند و کلاه نمدی را از سرمردها بر میدارند و حجاب را از سرزنهای راه آهن سرتاسری را می‌کشند که بزرگترین دلیل وجودی اش کمک رساندن به پشت جبهه استالینگراد بود در سالهای جنگ دوم بین المللی.

در ۱۳۲۰ خودمان (ایعنی ۱۹۴۱ میلادی) باز جنگ اروپا است و خطر رشید عالی گیلانی و لاسی که حاکم وقت در ایران با محور رم و برلین می‌زند. البته تکلیف روشن است و همه دیدیم که چه اوضاعی پیش آمد. و بعد ممالک متحده آمریکا است که خیلی زود تر از جنگ بین‌المللی اول بخود جنیده است و باید بتواند کشتی‌های سلاح برخود را در خلیج فارس نفتگیری کند. و اگر شما بودید حاضر بودید بازای سوخت کشتی‌هایی که در راه پیروزی بر فاشیسم دور دنیا می‌گشتند دلار بدھید؟ آنهم بکمپانی نفت انگلیس؟ بله. زمینه دخالت امریکا در سیاست ایران ازینجا است. بخصوص که در قضیه آذربایجان فقط وزنه سیاست امریکا بود که سازمان ملل

را بحرکت واداشت . ناچار باز تشنج است و آزادی خواهی است و سخن از امتیاز نفت شمال هم هست همچون لولوی سرخرمنی که انگلیس ها نمی خواهند حمایش را با مریکا بسپارند . و این آزادی مختصر هست تا در سال ۱۳۲۹ (۱۹۵۱ میلادی) که نفت ملی میشود و امریکا کیش میدهد و مهره های شترنج یکی یکی عوض میشوند . یکی باید بصدق عدم برود و دیگری مات بشود تا سرمایه داری امریکا بتواند 40% درصد از سهام کتسسیوم نفت را ببرد . درست همان سهمی که دریا داری انگلستان دارد .

این است معنی آنچه دنباله روی در سیاست و اجتماع و اقتصاد می نامم . دنباله روی از غرب واژ کمپانی ها و دولت های غربی . این است حد اعلای تظاهر غرب زدگی در زمانه ما . باین طریق است که صنعت غرب ما را غارت میکند و بدما حکم میراند و سرنوشت ما را درست دارد . پیدا است که وقتی اختیار اقتصاد و سیاست مملکت را بدست کمپانی های خارجی دادی او میدارد که بتوجه بفروشد و دست کم اینرا میدارد که چه چیز را نفروشد . والبته برای او که میخواهد فروشنده دایمی کالاهای ساخته خود باشد بهتر این است که تو هرگز نتوانی ازو بی نیاز باشی . این داد و ستد یک طرفه حتی در مسایل فرهنگی نیز جاری است . حتی در ادب و سخن . بردارید وصفات انگشت شمار مطبوعات سنگین و ادبی را ورق بزنید . کدام خبر ازین سوی عالم در آنها است ؟ یا از شرق معنی اعم ؟ از هند یا از چین ؟ همه خبر از نوبل است و از فرانسوی‌ها و جایزه های فرنگ و آخرین نمایشنامه برادری و تازه ترین فیلم هولیود .

اکنون ماییم وتشبه بقومی بیگانه و به سنتی ناشناس و بفرهنگی که نه در آب و هوای زمین ما ریشه دارد و نه بطريق اولی شاخ و برگی میکند . در زندگی روزانه و در سیاست و در فرهنگ . همه چیزمان ابتر . ومن آخر نمیدانم اسلام این وعده « انا اعطیناکالکوثر » را بکه داده است ؟ و اصلاً این ما کیست ؟ چیزی مانده به ۱۹ - ۲۰ میلیون آدمیزاده که ۷۵ درصد شان در روستاها میزینند یا زیر چادرها - با رسوم عهد بدایت خلت . بی خبر از ارزش های جدید - محکوم برسوم ارباب و رعیتی - ماشین ندیده - بازار کار بدوى و خوراکی و سوختی و پوشش و خانه ای همه در خور بدويت . و تنها چیزی که از دنیای غرب باین روستا نفوذ کرده است سرباز گیری است و ترانزیستور . و همین دو خود بدتر از دینامیت اثر میکند . و گرنه حتی سوختشان را هم از تپاله گاو دارند . تحول ماشینی تا آن حد که بخاری را بجای کرسی بگذارد اولین قدم است اما درین روستاها که ما داریم حتی ذغال را نمیشناسند چه رسد نفت را . وما که مملکتی نفت خیزیم سرانه مصرف بنزین و نفتمن در سال فقط 200 لیتر است . تازه با اینهمه قراضه چهار

چرخهای که در شهرها داریم (۱) و با این مقدار نفت حتی روزی یک اشگنه هم نمیشود پخت . آنوقت غرب زدگی ایجاد میکند که همین روستارا با این شرایط بیندازیم زیر لگد تراکتورهای جورواجور که باعتبار پول نفت واصلادر مقابل صادرات نفتی ناچاریم بخریم . و این تراکتور چه میکند ؟ همه مرز و سامانهای اجدادی را بهم میزنند و بیا و بین چه کشتارها برسر اینکه چرا این خیش کور قرن بیستمی از زمین « کل مدولی » سه وجب تجاوز کرده و بزمین « کل عباس علی » وارد شده .

من ازین بر خوردۀای خونین یک آرشیو درست کردم .
و تازه در چنین اوضاع و احوالی آخرین راه تحول در دهات را هم تقسیم املاک میدانیم و گستردن طبقه خرده مالک یعنی هر تکه زمین قابل کشتی را بدل کردن به تار عنکبوتی از مرز و سامانهای فردی که هر ماشینی را در تار و پود خود خفه خواهد کرد . و بعدهم بیا و بین چه قبرستانی شده است مزارع مملکت برای قراضه پوسیده این ماشین ها و تراکتورها که نه ایستگاه تعمیراتی در دسترس دارند که مراقب کارشان باشد و نه افق بازی هست تابتوان ازشان کاری کشید . و با اینهمه همه اهالی روستا دست کم سه ماه از سال بیکار بیکار و گرفتار سماوی خبندان و بی آبی و خشک سالی و ملغای . اگر خوراک اهالی یک مملکت صنعتی و پیش افتاده را عده ای در حدود ۹ تا ۱۵ درصد اهالی آن مملکت تهیه میکنند ما ۶۰ درصد از اهالی مملکت را بخدمت شکم خود بیکاره گذاشته ایم . و تازه هرسال گندم از امریکا وارد میکنیم و شکر از کوبا . ما که در مملکتی باصطلاح فلاحتی بسر میبریم . و تازه در آن ۶ ماه سال که اهالی غیور روستا کار میکنند مگر چه میکنند ؟ علف چینی . یا به برگزاری مراسم دعا و نماز برای باران . و آخر اینکه کار نشد .
ترانزیستور میگوید که در شهرها پول را با پارو جارو میکنند . پس رأه بیفتحیم . وخیل خیل از دهات بشهرها . به شهرها که جوانان کار آمد ده را بسر بازی بآن بردند . بشهرهایی که ۲۵ درصد باقی اهالی غیور را زیر سقف های گلی خود و پشت دیوار های بلند و قطور از آفات دهر مصون داشتند . بشهرهایی که جوانان کار آمد ده در آنها یا قدم آهسته میروند در سر باز خانهها و خیابانهایش یا مصدري خانه این و آن را میکنند یا بیگاریها و بیکاریهای دیگر را . بشهرهایی که اغلب دهکوره های باد کرده ای هستند یا بقول دوسم حسین ملک هر کدام گرهی هستند که در گوشهای بیاریکه خط جاده ای خورده اند . و آنوقت این شهرها هر کدام بازار مکاره ای است برای مصنوعات فرنگی . محصول دوچرخه دست کم پنجاه سال کارخانه « راله » انگلستان را یک جا در یزد می بینی و محصول یک ماه کارخانه های « میتسویی » را در تربت حیدریه و محصول ده سال « فرد » و « شورلت » و « فیات »

(۱) کل مصرف محصولات نفتی (غیر از قیر ودوا های شیمیائی مأخوذه از نفت) در سال ۱۹۶۰ در سراسر ایران ۳۹۰۰۰ تن متريک بوده است .
بگيريد ۴ ميليون تقسيم بر ۲۰ ميليون جمعیت . میکند نفری ۲۰۰ لیتر در سال .

را در تهران و آنوقت در شهر کرمان کره گیر نمی‌آوری و در تبریز باید کنسرو های استرالیایی را بخوری . بله . از آن دهات بین شهر ها می‌گریزیم . بجنگل تئک شهرها . و بچه کاری ؟ بکار گل . مزد چقدر ؟ ناهار بازار ساختمان کد باشد روزی ۷ تومان . درست است که اینجوری شهر نشینی بهر صورت دارد و سعی می‌باید اما در کدام عهد شنیده‌اید که شهر بی‌روستا بتواند دوام بیاورد ؟ اینطور که ماییم بزودی در سراسر مملکت بجای شهرها یا روستاها انبار های قراضدای از ماشین خواهیم داشت . هر کدام درست شبید «جنهک یارد» های امریکایی و بزرگی تهران . بله این جوری داریم شهر نشین می‌شونیم . و آخر ماشین را که نمی‌شود مثل توب کوهستانی روی کول قاطر گذاشت و همراه ایل که کوچ می‌کند برای حفاظت و امنیت بین کوه و آن تپه برد . حتی اگر یک «پژو» هم خریده باشی ناچاری شب برایش جان‌پناهی تهییه کنی و گرنه سرما «رادیاتور» را می‌ترکاند و آنوقت قسط هارا چه جور خواهی داد ؟ بین طریق است که ما راننده های فراوان داریم در شهر ها که شب در مسافرخانه می‌خوابند به تختنی دو تومان و تاکسی‌شان در فلان توافقگاه می‌خوابد بشبی یک تومان . با این آب و هوایی که ما داریم . بله . جبر ماشین و تکنولوژی شهر نشینی را می‌آورد . واين شهر نشینی چنانچه گذشت دنبالهای است از کنده شدن از زمین . برای اینکه شهری مهاجرت کنی باید از مالک آبا و اجدادی بکنی یا از ده اربابی بگریزی یا از سرگردانی ایل فرار کنی . واين است نخستین تضادی که حاصل غرب زدگی ماست . برای اینکه دعوت ماشین را شهر نشینی اجابت کنی مردم را از دهات می‌کنی و به شهر می‌فرستی که نه کاری برای تازه وارد ها دارد نه مسکن و مأوایی و در حالی که خود ماشین پا به ده هم بازگرده است و آنجا هم بی‌نیاز از خدمتگار نیست .

تضاد های دیگری هم داریم ناشی از همین غرب زدگی . بشمارم . اولین قدمی که شهر نشینی بر میدارد این است که بشکم خود برسد و بعد بزیر شکم خود . و برای حصول این هردو به سرو پز خود . چون درده که بودیم باینهمه دسترس نداشتیم . باین طریق نخستین صنایع «بورژوازی» تازه بدoran رسیده صنایع خوراکی است و ساختمانی و پوشاسکی . قند سازی سیمان سازی - پارچه بافی و «تریکو» . تازه با چنان قحطی زده هایی با فقر غذایی مزمن چند قرنه که ماییم همین نیز خود قدمی به پیش است . چنین قحطی زدهای شکمش که سیر شد سراغ سلمانی و خیاطی می‌رود بعد سراغ واکسی - وبعد فاحشه خانه . حزب و جمعیت که ممنوع است . مسجد و محراب هم که فراموش شده است و بجایشان سینماها هستند و تلویزیون ها و مطبوعات که هر روز اطوار فلاں ستاره سینما را بر سر و روی هزاران نفر از اهالی غیور شهرها کیمی کنند . و آنوقت خوراک اینهمه آدم از کجا باید بیاید ؟ از روستا . و روستا که خالی شده است و گاوها را که سر بریده‌اند و قناتها که خوابیده و بیسیج نمره پنج موتور چاه عمیق هم که شکسته

و خیش تراکتور هم که زنگ زده و پوسیده و کمپانی سفارش هم که بدهد یدکی ها زودتر از یکسال وارد نخواهد شد . و آخر همه اهالی یک شهر را که نمیشود باشیر خشک اهدایی امریکا سیر کرد یا با گندم های استرالیا .

یک تضاد دیگر . شهر نشینی امنیت میخواهد . چه در شهر و چه در ده . و دیدیم علاوه برین که دهات خالی میشوند اغلب دهات ما و بسیاری از تهرها هنوز معتبر کوچ ایلات اند . کوچ ایل که مزرعه را میکوبد و جو بیار را خراب میکند و سگ مرده در قنات میافکند و مرغها را میزدد و نامنی را با خود میکشد . و تنها باین علت هم که شده ما حتی در شهر های کوچکمان در امان نیستیم چه برسد که در دهات . و بهمین دلیل است که مردم این دیار بی هیچ اعتمادی بدیگران و با تقیه و دو رویی در پس دیوار های بلند کاهگلی یا سیمانی از شر زمانه پنهانند . اگر روزگاری بود که حصار بلند دور شهرها نیاز بدیوار بلند دور هرخانه را بر طرف میکرد امروز که حصار شهرها را همچون جوازی برای بریدن خیابانها – معتبر بولدوزرهای و تراکتورها و ماشینها – خراب کرده ایم ناچار هر خانه ای بدور خود حصاری دارد . و چه دیوار های بلندی ! مملکت ما مملکت کویرهای لوت و دیوار های بلند است . دیوار گای در دهات و آجری در شهرها . و این تنها در عالم خارج نیست . در عالم درون هر آدمی نیز چنین دیوارها سر بفنا کشیده است .

هر آدمی بست نشسته در حصار دیگری است از بدینی و کج اندیشه و بی اعتمادی و تک روی . متوجه باشیم که یک شهری یا روستایی ساکن شده در یک محل یا اصلا از ده گریخته است یا از ایل فرار کرده است یا خود را از معتبر هر ساله ایل که هجوم وغارتی مخفی با خود دارد بکناری کشیده است تا در شهر بزرگ جای امنی برای خود دست و پا کند . اما غافل از آنکه همان خان ایل دهسال دیگر که بحکومت رسید وسلسله اتابکان فلان را بنا نهاد تمام شهری را که او در آن پنهانده شده است یا فلان روستارا که قناتش تازه دایر شده است به تیول فلان کس میدهد و روز از نو روزی از نو آخرین تقسیم بندی تیولها را هادرزمان مشروطیت داشتیم و با این فوڈال بازی که داریم خدا عالم است تا کی دچار عواقب این خان خانی و کوچ نشینی و نامنی و در بدی و بدینی باشیم . و در چه دوره ای در دوره ای که ماشین خود نه تنها بزرگترین خانه است و بر مسند خان خانان نشسته بلکه امنیت و بی مرزی و بی دیواری را می طلبد و سادگی را و فرمانبرداری را و اعتماد بدیگری را .

یک تضاد دیگر . ماشین که آمد و در شهرها و دهات مستقر شد – چه یک آسیاب موتوری باشد چه یک کارخانه پارچه بافی – کارگر صنایع محلی را بیکار میکند . آسیاب ده را میخوابند . و چرخ ریسه ها را بی مصرف میکند و قالی بافی و گلیم بافی و گیوه بافی و نمدمالی را میخوابند . و آنوقت ما که بازای همین صنایع دستی و محلی – بازای قالی و گلیم و کاشی و قلمکار و گیوه – بازارمان تا حدودی میگشته در میمانیم که

چرا بازار خوابید یا چرا تجارت خارجی قالی بخطر افتاد . غافل ازاینکه تازه اول عشق است و پای ماشین به ده که باز شد و حسابی هم باشد نابسامانیهای دیگر درپیش است . من خود همه بادآس‌های میان قائمه و گناباد را دیدم که همه خوابیده بودند . ماشین که به ده پا باز کرد تمام ضمایم را دیدم که همه خوابیده بودند . ماشین که به ده پا باز کرد تمام ضمایم اقتصاد شبانی و روستایی راضم محل خواهد کرد . یعنی هرچه صنعت محلی و دستی است . وچه بهتر . تا اینهمه چشم و سینه و دست جوانان روستا پایدار قالی خراب نشود که خانه اشرافیت مزین باشد . چون بزرگترین حسن پا باز کردن ماشین بمزارع و بدھات بهم زدن رسم ارباب ورعیتی است و بهم زدن رسم کوچ نشینی و خانه بدوشی وایلاتی و خانخانی .

یک تضاد دیگر . ابزار زندگی بدوى از خیش و کرسی و گیوه و چراغ موشی گرفته تاداسغاله و چرخ ریسه و دارقالی – طرز تفکر بدوى هم میآورد . اعتقاد به خرافات – طشت زدن برای خسوف و کسوف – دعا و طالسم و چشم‌بند برای گریز ازیماری و آفت همه ازین دستاورد . (۱) و آنوقت همین آدمهای خرافاتی هستند که شهرها هجوم میآورند و بنده ماشین میشووند یا در همان دهات خود راننده بولدوزرها و تراکتورها . آدم از آسمان که نمیآوریم . راننده بولدوزری که «خارک» را میروفت دیدم که یک نظر قربانی بفرمان ماشین عظیم الجثاش آویخته بود . و تاکسی هامان پر است ازین طالسم‌ها و دکانها مان از دعا و نفرین‌ها و شعرهای این نیز بگذردی . و «این امانت به روزی پیش ماست» و در چنین محیطی است که یارو یک مرتبه گانگستر از آب در میآید و بانک را میزند . مرد بدوى که شهر آمده و بخدمت ماشین کمر بسته با همه کندی ذهنی و با همه تبلی در حرکات و با همه قضاو قدری بودنش باید پا پای ماشین بدد و پا پای او عکس العمل نشان بدهد . این مرد استخاره کننده تقدیری عقیقه کش و آش نذری خور حالا با ماشینی سر و کار دارد که نه از تقدیر چیزی می‌فهمد و نه بخاطر گوسفند قربانی هرماهه او ترمش زودتر می‌جنبد یاموتورش کنده‌تر میگردد . یک تضاد دیگر . از واجبات غرب‌زدگی یامستلزمات آن آزادی دادن بزنان است . ظاهرا لابد احساس کرده بودیم که بقدرت کار این ۵۰ درصد نیروی انسانی مملکت نیازمندیم که گفتیم آب و گارو کنند و راه بند هارا بردارند تاقافله نسوان برسد ! اما چه جور این کار را کردیم ؟ آیا در تمام مسایل حق زن و مرد یکسان است ؟ ما فقط باین قناعت کردیم که بضرب دگنگ

(۱) برادر زنم منوچهر دانشور در همین تعطیلات نوروز شاهد نماز بارانی بوده است در آغاجاری هریک از زنها بزغاله‌ای یا برهای راسرست گرفته، رو با اسمان می‌گفته‌اند «خدایا ما اگر گناهکاریم و در خور رحمت نیستیم این زبان بسته‌ها چه گناهی کرده‌اند؟»

حجاب را ازسرشان برداریم و در عده‌ای ازمدارس را برویشان بازکنیم .
و بعد ؟ بعد دیگر هیچ . همین بیشان است .

قضاؤت که از زن برنمی‌آید شهادت‌هم که نمیتواند بددهد رای و نمایندگی مجلس‌هم که مدت‌هاست مفتضح شده است و حتی مردها را در آن حقی نیست و اصلاً رایی نیست . طلاق هم که بسته برأی مردادست و «الرجال قوامون علی النساء» راهم که خوب تفسیر می‌کنیم . پس درحقیقت چه کرد؟ ایم؟ این که بزن تنها اجازه تظاهر در اجتماع را داده‌ایم . فقط ظاهر ! زن را که حافظ سنت و خانواده و نسل و خون است بولنگاری کشیده‌ایم . بکوچه آورده‌ایم . بهخودنمای و بی‌بندوباری که سرو رورا صفا بددهد و هر روز ریخت یک مد تازه را بخود بیندد و ول بگردد . آخر کاری – وظیفه‌ای – مسئولیتی در اجتماع – شخصیتی – ابدا . همان افزودن بهخیل مصرف کنندگان پودر و ماتیک صنایع غرب . همان غرب‌زدگی . البته این سخن از شهرها است – سخن از رهبری مملکت است که زن را در آن راه نیست و گرنه در ایل و در ده‌زن قرنها و قرنها است که بار اصلی زندگی را بدوش دارد .

یک تضاد دیگر که بسیار هم پیچیده است . نود درصد از اهالی این مملکت بامعيارها و ملاک‌های مذهبی زندگی می‌کنند . یعنی فقط با تکیه به معتقدات مذهبی قادر به تحمل این معاش سگی هستند که ما داریم و دست کم این خوشبختی را دارند که معتقدند . به دینی – به آسمانی – به آخرتی – به خیر و شری و خوشایحالشان . عرق میخورند و دهانشان را آب می‌کشند و بدنماز می‌ایستند و ماه رمضان توبه می‌کنند و حتی برای اهل‌هزاره داؤ‌قربانی می‌کشند چه رسید که برای خدا ایا در کعبه یاد رعید قربان . و فلان دهاتی بمحض اینکه هفت تخم هرساله اش هفده تخم شد دست‌اهل و عیال را می‌گیرد و بزیارت مشهد می‌رود یادست کم قم . واگر روابط حسنی (!) با همسایگان وجود داشت به کربلا و مکه . و همه هم منتظر امام‌زمانند . یعنی همه منتظریم و حق هم داریم . چون هیچ‌دولت مستعجلی به وفای کوچکترین عهد خود بر نخاسته است و چون همه‌جا ظلم است و حق‌کشی است و خفقان است و تعیین است . وبهمنی علت هاست که در ۱۵ شعبان چنان جشنی می‌گیریم که نوروز از حسدوق کند . و با همین اعتقاد استکه تمام آن ۹۰ درصد اهالی غیور مملکت دولت را عمله ظلم میدانند و غاصب حق امام زمان «اعلیحضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه» . پس حق دارند که مالیات نمی‌دهند و کلاه سر مامور دولت می‌گذارند و از سر بازگیری بهزار عنوان می‌گریزند و جواب درست بدھیچ آمارگیری نمیدهند . و گرچه روزنامه‌ها پرنده از تبریکات اهالی غیور مزلقان چای بدمامور جدید الورود اداره سجل احوال ، اما هیچ‌کدام از اهالی غیور همان آبادی هرگز سازمانی با اسم دولت نمی‌شناسند . جز زاندارم را و جز ترازیستور را . و هنوز دربوشهر و بندر عباس مثل رایج است که «زیر سایه دیوار عجم نباید خوابید» و این عجم دولت است . یعنی نوکر دولت نباید شد و به موسساتش اعتماد نباید کرد . و آنوقت در چنین حالی تمام سازمانهای مذهبی از سقاخانه زیر گذر و مسجد سرکوچه بگیر تا

زيارتگاه پيرون آبادی پراست از تظاهرات گوناگون عدم اعتقاد بدولت و بكارش و پراست از انتظار فرج مهدی موعود . اعاليحضرت ولی عصر که راستی دعا کنیم که عجل الله تعالیٰ فرج . در زبان مردم — در کنیبه بالای دیوار — بربان واعظ — در نماز — در اذان و مناجات — در تظاهرات مفصل عید پاitzerde شعبان — بالای کارت دعوت عروسيها ... اينها درست ؟ آنوقت دولت با سازمانهای خود و مدارس خود و سر بازخانه های خود و اداراتش مبلغ حکومت ملي است و برای خود سازديگري می‌نوازد و بالتماس از همین مردم ماليات می‌طلبد و بزور سرباز می‌برد و همه جارشو خور می‌پرورد و سفارتخانه هایش قرقی ترین سفارتخانه ها است و بوقوکرناي راديوش گوش فلك را از افتخارات پر کرده است و نمایشگاه دوهزار و پانصد ساله دارد در شيراز و اكسپوزيسیون هفت هزار ساله دارد در پاریس . و آنوقت بعلت همین تضاد هر کوکد دبستانی بمحيض اينکه پايش بکلاس ششم ابتدائي ملی از بزرگرد نماز از يادش میرود و بمحيض اينکه سینما رفت مذهب را بطاق نسيان می‌نهد . رسید از مسجد می‌برد و بمحيض اينکه سینما رفت مذهب را بطاق نسيان می‌نهد . وبهمن علت است که در صد دبیرستان ديده های مالامذهب اند لامذهب که نه هر هری مذهب اند . در فضا معلق اند . پايشان برس هیچ استقراری نیست . هیچ یقینی — هیچ ايماني . چون می‌بینند که دولت با اينهمه اهن و تلب و سازمان و بودجه و كمکهای خارجی قادر به حل کوچکترین مشکل اجتماعی نیست اما يك اعتقاد کهن چه مل جاء پناه دهنده ای است برای خيل در ماندگان و بیچارگان . اين است که در میماند . راديyo بینخ گوش او دائماً افسون میخواند و سینما به چشم می‌کشد عوالم ازما بهتران را — اما آن واقعیت دیگر هم هست . و مگر چقدر می‌شود فکر کرد و خود خور بود یاد رصد کشف حقیقت بود ؟ و چرا رها نکند و مثل دیگران به رچه پیش آید خوش نباشد ؟ پس برویم و همه هر هری باشیم .

در فرهنگ شنیده ام که می‌گویند مدرسه های ما کارمند می‌سازند . یاد پیلمه بیکاره می‌سازند . درین حرفی نیست اما آنچه مسلم تر است اینکه مدرسه های ما غرب‌زده می‌سازند . آدمهای همچون نقش برآب می‌سازند . این است بزرگترین خطر مدارس ما و فرهنگ ما . طرح کلی این آدمی را که از کارخانه های غرب زده سازی مادر می‌آید بزودی خواهم داد . آنچه فعلاً باید تذکر بدهم این است که برخلاف رای مورخان ریش و سبیل دار ما نهضت های شعوبی سیاسی و مذهبی مارا هیچ وقت بجا یابی نرسانده اند و اگر هم رسانند سنگ اول بنایی را گذاشتند که در دوره صفویه کنگره‌اش ساخته شد . یعنی در آن زمان بود که حکومت و مذهب در يك خرقه رفته و هر کدام از يك آستین دست در آورند . و امروز که آن خرقه واحد نیز در يده است و حکومت و مذهب هر کدام تشکیلات و ستن و مقررات جداگانه ای دارند کارمان ازین هم خرابتر شده است . باين صورت که امروز کار افتراق میان مذهب و حکومت وقت با آنجا کشیده است که حکومت هامان با تکیه به غرب زدگی و با تأیید تشبیه به بیگانگان روز بروز ملترا بسوی سوق میدهند که

جز بوار نیست و از طرف دیگر مذهب تا میتواند به خرافات تکیه میکند و به عهود ماضی و رسوم پوسیده کهن پناه همیرد و به دربانی گورستان ها قناعت میکند و بملأک های قرون وسطایی میاندیشد . این روزها بهمان اندازه که حکومت ملی در کار ثبت خود دست بدامان غرب میشود حکومت مخفی مذهبی که در صفحه مقابل ایستاده است در کار دوام خود هرچه بیشتر به عقب می گراید . واصلًا وقتی حکومت و دولت می بیند که آن ۹۰ درصد اهالی کوش بافسون او ندارند و بشادی تولد اعلیحضرت ولی عصر را بهم تبریک میگویند یعنی وقتی می بیند که عناوین رسمی اورا غصب کردند و اورا نمی پذیرند و باین مناسبت وقتی زیر پای خودرا سست می بینند چاره ای ندارد جز اینکه هرچه بیشتر خودرا بدامن غرب بیندازد . بدامن فرنگی ما بی وغرب زدگی بیندازد و تکیه کند به کمک های نظامی آنان — بمصنوعات آنان — بدروزنامه ها و مخبره اشان و برجال سیاسیشان تاشاید دو روزی بیشتر دوام کند . دولت ما این چنین است که تبلیغ حکومت ملی میکند و حکومت مخفی مذهبی را در خفا می کوبد و برای اغفال هردم دعوی استرداد بحرین را دارد درحالی که دعوای هیرمند و شطاعرب از دویست سال پیش لاينحل مانده . و آنهم درچه دوره ای ؟ در دوره ای که ماشین خواستار بی مرزی و بی سامانی است . خواستار شکستن همه درو دربند هاست . خواستار بین المللی شدن همه جا است . خواستار بازار مشترک و مرز های باز و گمرگ های بسته است و پرچم سازمان ملل را در دست دارد و تاهرجا که بتزیش مدد بهدهد میراند . مادر دورانی سر در گریبان حکومت ملی فروبرده ایم و مرزهای مشترکمان با همسایه های دیوار بدیوارمان از دیوار چین هم درازتر و کلفت تر و نفوذ ناپذیر تراست و دائما با عراقی و افغانی و پاکستانی و روسي بربده ایم و بی خبر از حال هم دیگر که ماشین عظیم کمپانی های استخراج کننده الماس در قلب کاتانگا — هامر شولد را روی آسمان با تیر میزند . در چنین دوره ای مامیخواهیم با این مدارس و این سرود ملی و این سازمان ... و کمکهای نظامی و با این آدمهای مقوا بی حکومت ملی را تبلیغ کنیم . در چنین روزگاری که سرحدات در تمام دنیا فقط و فقط حدود قلمرو کمپانی های مختلف را مشخص میکنند که تاینجا مال «جنرال موتور» — و تآنجا مال «سوکونی واکیوم» و تآنجای دیگر مال «شل» و بریتیش پترولیوم و از اینجا تا آنجا هم مال «پان آمریکن» یا «آجیپ میراریا» .

این روزها دیگر ملت ها و زبانها و نژادها ملعنه ای در دست شرق شناسان اند که خدمتشان خواهم رسید . واگر من و افغانی از حال هم بی خبریم و رفت و آمد با هند یا عراق دشوارتر از نفوذ به پشت دیوار آهین است باین علت است که ماقلمرو نفوذ این کمپانی هستیم و افغانی منطقه حیاتی آن دیگری . در چنین روزگاری سرحدات ملی هرچه بسته تر باشد حکایت ازین می کند که سیاه چال زندان ملتی گودتر است . و گرنه کدام مرز و سامانی رامی شناسید که در مقابل پیسی کولا نفوذ ناپذیر باشد یاد ر مقابل رفت و آمد نفت یاد ربار بر فیلم «بریزیت باردو» دربندی باشد در مقابل دلالان هروئین یا شرق شناسان

مشکوک کدلالهای رسمی استعمارند؟ شاید بخارط همه‌مان باشد که در مبارزه‌منی شدن صناعت نفت ازین جناح مذهبی ملی یعنی ازین حکومت مخفی مذهب‌چه استفاده‌ای بسود هدف مبارزه شد. سر بسته بگوییم پیشوایان قوم در آن دوره این شعور را داشتند که ترتیب کار مبارزه را طوری بدنهند که هر عامی مدرسه نرفته‌ای بتواند عمله ظلم را در تن هیئت حاکمه بییند.

و بعنوان آخرین تضاد ناشی از غرب زدگی و خطرناک ترین آنها بازهم بسیار سربسته باید بگوییم که ما در نقطه‌ای از عالم قرار گرفته‌ایم که بین گوشمان اتفاقات عظیمی رخ میدهد که ما اجباراً از آن‌ها بی‌خبر می‌مانیم. و اجباراً نباید هیچ تأثیری از آنها بپذیریم. در حالیکه کوبا – در صدوسی کیلومتری خود امریکا – از آن اتفاقات تأثیر می‌پذیرد و آب هم از آب تکان نمی‌خورد. شاید هم باین علت است که حصار مرزهای ما این قدر ضخیم است و دولتهای ما بی‌توجه به حکومت باطنی مذهب (که خود حصاری است در داخل آن حصار و حکومتی در داخل حکومت) روز بروز قطر این حصار را با تکیه به غرب زدگی و اصرار در بندگی از غرب – بیشتر می‌کنند و شاید گمان می‌کنند که در قبال چنان خطر هم‌جواری تنها راه چاره‌ما پناه بردن بیرون پیله تعصب‌ها و جمودها و بی‌خبری‌ها و کینه‌های قرون وسطایی است. و در حالیکه سرنوشت حکومت‌های کوچک و مرزهای جهان برسر میز مذاکرات دولتهای بزرگ حل می‌شود دولتهای ما درینجای عالم قناعت کرده‌اند باینکه فقط پاسبان مرز کمپانی‌ها باشند. و نیز بهمین علت است که دولتهای ما در عین کوبیدن مذهب و پناه بردن به لامذهبی و فرنگی مآبی – چون محتاج عوام فریبی‌اند – اغلب با مذهب و روحانیت کجدار و مریز هم می‌کنند و با محافل مذهبی و شخصیت‌هایش لاس خشکه هم می‌زنند. بهر صورت اینها همه حرکات مذبوح است و ما در جوار چنین اتفاقات عظیم اگر در داخل تکانی بخودمان ندهیم و جلوی این اختلاف کیفی را از یک جایی نگریم – هزاری هم که حدود و ثبور ملی‌مان مستحکم باشد و هزاری هم که با فریقتن محافل روحانی عالم مذهب را باز داریم ازینکه از درون و شالوده آن حصار را بیوساند – عاقبت روزی بعلت قانون بسیار بچگانه ظروف مرتبط سطح آب این مرداب بالا خواهد آمد و همه کاخ‌های پوشالی مان را سیل خواهد برد. می‌بخشید که صراحت بکار نمی‌برم.

دنباشه دارد

جلال‌آل‌احمد

آندره مالرو

وسوسهٔ غرب

«وسوسهٔ غرب» از نخستین آثار «آندره مالرو» نویسندهٔ معاصر فرانسوی است. ترجیح ندیده‌ایم که تاکنون اثری از او به فارسی درآمده باشد. آثار معروف او عبارتست از: وضع بشری، جادهٔ شاهی، امید و موزهٔ خیالی. کتاب حاضر عبارتست از نامه‌هایی از یک فرانسوی مقیم چین‌به‌یک چینی مقیم فرانسه و بالعکس. در این شماره دو تا از این نامه‌ها ملاحظه می‌فرمایید. در این نامه‌ها چکیده روش دیدواندیشهٔ شرقی و غربی و محاسن و معایب هر کدام بانظری عمیق و تیزبین معرفی شده است.

از آ. د. به لینگ

دوست غزینم

اهمیت زیادی که ما وادر شده‌ایم به «واقعیت‌خود» بدھیم بی‌شک یکی از وسایلی است که فکر برای تأمین دفاع خود بکار می‌برد، زیرا تصدیق این موضوع بیش از آنکه مبین روح ما باشد حامی و مدافع آنست. مردمی که بیش از هزاران سال است در جستجوی حدود صورت اصلی خود هستند هرگز جز باتخریب موضوع جستجوی خود به رضایت دست نیافته‌اند. این مردم خودرا درجهان و در خدا پیداکرده‌اند در صورتیکه مردمی که شما به‌آنها اشاره کرده‌اید خودرا در خویشن می‌جویند. زنhar! از سخن‌آنان بپرهیزید!

اروپا با پذیرفتن مفهوم وجود ناآگاه و با توجه زیاد با آن خودرا از بهترین سلاح‌های خویش محروم ساخته است. پژوهی، پوچی دنیایی که همچون ماری که به درخت نیکسی و بدی چسبیده بود بما چسبیده است هرگز کاملاً مخفی نیست و ما مشاهده می‌کنیم که چگونه فریبنده ترین دسیسه‌های خودرا بیاری و فدارانه اراده مآماده می‌کند. اگر ما عموماً دیگران را از روی اعمالشان قضاوت می‌کنیم دربارهٔ خود چنین نمی‌کنیم. دنیایی واقعی، دنیایی که قابل سنجش است و مطیع ارقام است دنیایی است که دیگران در آن در تکاپو هستند. ولی رؤیا و خیال با حمایل پیروزی خود بر دنیای شخصی ما مسلط است. چند لحظهٔ تنها‌یی و ملال کافی است

که ما را به بازیافتن یادگار رنگ باخته سلاح‌های درخشناد و ادارکند : عالیترین عظمت درام‌های تاریخ و هنر دراینست که هر روز درنهاد هزاران ضمیر تاریک تکرار می‌شوند . روح غرب در همین جاست یعنی حرکت در رؤیا

تکرار این بازیها که اگر عمومیت نداشت پوچی خط‌نراکی میداشت در ضمیر ماثراتی بجا می‌گذارد که باندازه خاطرات قوی است . ذهن از ملت فقط تصویری بدست میدهد در صورتیکه آنچه نیروی عاطفی ملتی را تشکیل میدهد عمومی بودن رؤیاهاست . برادران ماکسانی هستند که کودکی آنان نیز بانوای همان حمامه‌ها و افسانه‌ها که بر کودکی محاکم بوده سپری گشته است . ماجملگی هوای خنک و مه‌آلود سپیدهدم «اوستر لیتز» و هیجان شب دیجور در دنراکی را که برای اولین بار نان سرخس به «ورسای» خاموش آورده شد احساس کرده‌ایم . چه تصویرهایی برای ما مردم سفید پوست لازم است تا روحی ملی در ما دمیده شود !

مطالعه و نمایش برای مردم کم سواد سرچشمه زندگی‌های تخیلی است . هیچ چیز باندازه میل به شناختن خالی از سودپرستی نیست . غرب که تریاک رانمی‌شناسد بجایش با مطبوعات سروکار دارد . این گزارش مبارزه‌جهات‌طلبی‌های پیروز یامغلوب یک‌روز ، یعنی روزنامه ، چه‌دنیاهایی که در پشت دیدگان خالی از نگاه خوانندگان برنمی‌انگیزد ! این همان چیزی است که از حیات هم‌نژادان ما زندگی‌هایی محصور و محدود بوجود می‌آورد . هیچ چیز در آن ، با صدایی که پیش بینی‌کرده‌ایم طنین نمی‌افکند .

دوست‌گرامی فکر کنید که در میان ماکسی‌نیست که اروپا را فتح نکرده باشد . چه امکاناتی برای تحقیر کردن ..

اگر از نمایش‌های خنده‌آور لذت می‌برید به سینما بروید . حرکت آن که در سکوت روی میدهد و همچنین سرعت جریانش ، برای متأثر کردن قوهٔ تصویر بسیار مناسب است . مردمی را که پس از پایان فیلم از تالار سینما بیرون می‌آیند تماشاکنید در حرکات آنان حرکات کسانی را خواهید دید که لحظه‌ای پیش بر پرده دیده‌اید . به بینید با چه حالت قهرمانی از عرض خیابانها می‌گذرند ! دوست‌گرامی در ذهن اروپاییها صفحات خام گرامافون کار گذاشته‌اند . بعضی حرکات که حساسیت ما را شدیداً متأثر کنند در آنها حکمی‌شوند و بمgeschrank که حیوانی که در می‌گذرد ، برای میل یا بیکاری تحریک شد آواز قهرمانی آمیخته با مضحكه خود را سر میدهد . فر هنگ

و دانش ما به زحمت این حیوان را می‌آراید و گاهی این لذت را بما میدهد که ذهن خود را از اشباح زنان برگزیده پرسازیم... چه صحنه شکفت‌آوری! هذیانی که با خود سرگرم است. شور قدرت طلبی که زینت اشخاص نامدار است، از اعمال آنان ما را بیشتر خیره می‌سازد - اعمال آنها چیزی جز تهیه مقدمات برای رسیدن به وضع مطلوب نیست - و همین شور و حرارت، هرگاه که دخالت بیمورد زندگانی روزمره، آنها را در وضعی متضاد با آن وضع قرار بدهد، از اعمالشان جدا می‌سازد: «سنت‌هلن» چه اهمیت دارد و نیز چه اهمیت دارد که «ژولیین سورل (۱)» بر سر چوبه دار بمیرد!

جوان فرانسوی که یک ساعت بیکاری برای او کافی است تاخودرا ناپلئون بینگارد، همان حرکات امپراطور را که در او تأثیر کرده‌اند اجرا می‌کند ولی امپراطور در آن دم جز اوکسی نیست. سرگذشت مردان مشهور رهبر او می‌شود و قوهٔ تصویر قابل انعطافش را برای لحظه‌ای تحت اختیار می‌گیرد ولی او نیز ناگهان به نوبهٔ خود بر آنها مسلط می‌گردد. گاهی روشن بینی خلل ناپذیری براین جنون تکیه می‌زند. سپهید خیالی نقشه‌های منطقی می‌کشد و اشکالات احتمالی را با استفاده از روش‌های دقیق برطرف می‌سازد. علاوه بر این رومانهای غربی بخوبی به شما نشان میدهند که چگونه ممکن است رؤیا وسیله تحمیل جنون خود را از هوش اخذ کند.

ما از خود نه تنها یک تصویر موہوم بلکه هزاران تصویر می‌سازیم که برخی از آنها حتی طرح‌جملی بیش نیستند. ذهن ما این تصویرها را بزمت از خود دور می‌کند. حتی هنگامیکه درایجاد توهمندی‌آنها نیز شرکت کرده باشد. هر کتابی و هر گفتگویی ممکن است این تصویرها را دوباره زنده و ظاهر کند. این تصویرها که با هرسودای تازه‌ای تجدید می‌شوند، مطابق تازه‌ترین لذات ما و آخرین رنجهای ماتفاق‌شکل می‌یابند. ولی با یادهای دارای آن اندازه قدرت هستند که اثرهایی در مابجاگذارند. این اثرهای کم وسعت می‌یابند و یکی از عوامل مهم زندگی مارا بوجود می‌آورند. این عامل آگاهی و شناختی است که ما از خویشتن داریم و بقدرتی ناروشن و مبهم و مخالف منطق است که حتی کوشش ذهن نیز برای ادراک آن، آن را از میان می‌برد. در این شناسایی هیچ چیز قطعی و روشن نیست و چگونگی آن چنان است که

(۱) Julien Sorel - نام قهرمان رمان «استاندار» نویسنده فرانسوی بنام «سرخ وسیاد» که عبدالله توکل ترجمه‌اش را منتشر کرده.

ما نمیتوانیم توصیفی از خود بدست دهیم . نوعی قدرت مکنون است ... گویی فقط فرستی پیش نیامده است تاما حماسه رؤیاهای خود را در عالم واقع بمورد اجرابگذاریم . اثر مبهود . نه از احراک کردن آن حماسه‌ها بلکه از قادر بودن باجرای آنها در مباراقی میماند . ما این قدرت و توانائی راهنمچون ورزشکاری که به قدرت خود نمی‌اندیشد ولی از وجود آن آگاه است در خود احساس میکنیم . بازیگران بینوایی هستیم که حاضر به و اگداشتن نقش‌های افتخارآمیز خود نیستیم و بنظر خود موجوداتی هستیم که انبوهی از اعمال ساده‌لوحانه و رؤیاهای بطور درهم در آنها مکنون است . در قلمرو این خود آگاهی که سرشار از نویدها و امیدهای یک زندگانی انسانی است واز غناء تصورات ناشی از هذیان بهرمند است «بودن» نمیتواند به مرتبه «شدن» تنزل کند : باید شخصی بود . این خود آگاهی قابل بحث و گفتگو نیست . اگر اهمیتی که این خود آگاهی سزاوار آنست بدان داده نشده از این جهت است که در مغرب زمین تفکراتی که موضوع آنها «من» یا «خود» بوده غالباً در پیرامون دوام «من» دور زده است . تمام این تفکرات بطور ضمنی این نکته را قبول دارند که «من» در هر لحظه از جهان جداست .

چینی‌هایی که بامن به بحث میپردازند این «تضاد» را هرگز قبول نمیکنند و باید بگوییم که من نیز شخصاً توجه چندانی با ان ندارم زیرا با هر قوتی که بخواهم از خود ، آگاهی‌ای پیداکنم باز هم زیر سلطه یکرشته احساس‌های نامنظم هستم که هیچگونه تسلطی بر آنها ندارم . این همه احساس با قوه تخیل من و باعکس العمل‌هایی که بوجود می‌آورد ارتباط دارند . رؤیا نیز که نوعی عمل است با تخلی از افعالی پشتیبانی می‌شود . و این تخیل افعالی نیز به نوبه خود از تبدلات غیر ارادی ذهن بوجود می‌آید . تمام بازی عشق در اینجاست : خود و دیگری بودن . احساس تأثرات خود و تصور احساس‌های طرف . از «سادیسم» و «ماسوخیسم» گرفته تا احساس‌هایی که از تماشای نمایش بوجود می‌آیند مردم مطیع این حالت «خود و دیگری بودن» هستند که آخرین چهره قوای کهنسال تقدیر و سرنوشت است . چه قدرت شگفت‌آوری که انسان بتواند احساس‌ها را حدس بزند و باین طریق آنها را در خود برانگیزاند و شگفت‌آورتر از این آنکه چنین بازی‌ای را در کند ، زیرا در خلال این بازی ذهن دوباره خود را می‌یابد . اگر ما در برابر تسلط این احساس‌ها بر خود عکس العمل‌هایی نشان میدهیم باز هم بر اهنمایی ذهن است . اشتباهات نیز

لوئیس بونوئل

سازنده فیلمهای :

- سگ آندلسی

- عصر طلایی

- ویری دیانا



مثل کشفیات در قلمرو ذهن واقع شده‌اند و خارج از این قلمرو اشکال و قالب‌ها ناپدید می‌گردند . وسیله عمومی دفاع مانیز یعنی مفهوم «من» که زاده تلقین احتمالات است بهمین قلمرو بستگی دارد .

این دفاع از خود در مقابل تقاضاهای پیوسته دنیا خارج نشانه نبوغ اروپایی است خواه در قیافه یونانی به بیان مقصود پردازد خواه در قیافه مسیحی . هنگامیکه الهی دان کاتولیک شیطان را «شاهزاده دنیا» می‌نامد ، من بنظرم صدایی را که از برنج تیره مجسمه‌های عتیق بر می‌خیزد می‌شنوم . این صدا همچون علامت قبیله‌ها نشانه سرزمهنهای مفروض ماست و متناویاً پرهیجان و نالمید است . صدایی است که ایمان خودرا در حدود بشریت ولزوم آن حدود را بمنزله علت وجودی خود به بانگ بلند بیان میدارد ! و نیز نشانه نژادی است که محاکوم به آزمایش عمل است و بهمین سبب دستخوش خونین ترین سرنوشت‌هاست .

از لینگ به آ . د .

باریس

آقای عزیز

هیچ چیز بهتر از رؤیاهای ما اختلاف حساسیت‌های ما را روشن نمی‌کند . اگر مبارؤیا سروکار داریم کاملاً برای این نیست که از رؤیا فرزانگی و خردی را که زندگی ازما دریغ میدارد بخواهیم . گفتم فرزانگی نه افتخار . شما نوشتۀ‌اید : «حرکت در رؤیا» من در پاسخ می‌گوییم : آرامش در رؤیا .

زیرا یک چیزی که در رؤیا فرو می‌رود تبدیل به آدم عاقل و فرزانه‌ای می‌شود . خواب و رؤیای او هرگز انباشته از تصویر نیست . او در رؤیای خود نه شهرهای فتح شده می‌بیند و نه افتخارات و قدرت . بلکه باین امکان دست می‌یابد که همه چیز را در حد کمال خود ارزش نهد و بامور گذرنده علاقه‌مند نگردد و اگر ذهن و روحی عامی داشته باشد دست کم به افکار عالیتری برخورد می‌کند .

هیچ چیز ، حتی رؤیا نیز او را وادر به حرکت و عمل نمی‌کند او «هست» . احساس احترام در نظر او این نیست که تصور کند قدم به تالاری می‌گذارد که تمام سر ها بعلامت احترام پائین می‌آیند . بلکه در اینست که احساس کند احترامی که در اطراف خود بر می‌انگیز دنیز یکی از خصوصیات شخص او بشمار میرود . اگرچه آنچه هم اکنون خواهم گفت ممکن است بنظر شما عجیب بنماید ولی میتوان گفت که چیزی

بدون تصویر میکند و همین امر موجب آنستکه او پای بندصفت باشدنه شخص - دلبند فرزانگی باشد نه خاقان، بهمین جهت مفهوم جهان ، جهانی که وی قادر به تصور آن نیست درنظرش همچون واقعیت جلوه میکند .

اینک زمان درازی است که شما میکوشید وجود خود را بشناسید . شخصیت خود و کسانی را که بآنها برخورید بادقت طبقه‌بندی میکنید و برایش حدودی قابل میشوید . بازره بین های سبک بی‌دسته ، همچو اشخاص نزدیک بین و دقیق ، درجستجوی تفاوت‌ها و اختلاف‌ها بر می‌آید . دقیق که نقاشان قرن شانزدهم شما برای دادن حد و حصر به طرح چهره‌ها بکار میبرند و بذوق من خوش آیند است شما درباره ذهن خود بکار میبرید . گاهی که تنها هستم و یکی از کتابهای را که درنظر شما عزیز است ورق میزنم و با غروب آفتاب اضطرابی را که اینک برایم عادی شده است فراموش میکنم از این جستجوکه شما بدنبال فرد راه انداخته‌اید و از این کوششی که برای حفظ این اسیر‌گرانها بعمل می‌آورید بطرزی مطبوع سرگرم میشوم . زیرا ، اگر شما خودرا بازمی‌یابید اینکار را بسان جادوگرانی انجام میدهید که پس از احضار شیاطین اطاق خودرا پر از صورت‌های شاخدار می‌بینند و پس از مدتی زیر انبوه کتابهای خود از خواب بیدار میشوند و سردرد شدیدی احساس میکنند . البته نه بآن سبب که کتابها آسیبی بآنها رسانده باشند بلکه چون بیاد می‌آورند که شیاطین با همدیگر بحث داشتند و بسر یکدیگر میکوفتند و هریک از آنها مدعی بود که تنها شیطان حقیقی است . این مسئله جادوگران زبردست را دوباره بادشواریهای تازه‌ای رو برو میکند .

ما همواره کوشیده‌ایم که فریب این تصور وهم آمیز خود را نخوریم و در آن زندانی نشویم . آقای عزیز می‌بینم که به مذهب بودا فکر میکنید زیرا غرب برای این مذهب اهمیت بیرون از وصفی قابل است ولی نباید بآن فکر کرد . بزرگان مذهب بوداگاهی به صفاتی مملو از نکته‌بینی و هوشمندی دست یافته‌اند . اثر این صفا درمن بیشتر از صفاتی شمامست که شور بی‌آلایش زیادی در آن حس میکنم . اما این بزرگان نیز همچون شما در گمراهی افتاده‌اند . خودرا جستن و از خویشتن گریختن هر دویک اندازه باطل و بیمعنی است . هر کس زمام اختیار خودرا بدست ذهن بسپارد دیگر جز برای آن و بوسیله آن زنده نخواهد ماند . زینتی آز این شوم تر وجود ندارد . ما نمیخواهیم از خویشتن بعنوان فرد ، شعور

و معرفتی داشته باشیم . عمل ذهن ما اینستکه صفت جزیی بودن خود را به روشنی حس کنیم و از راه این احساس بدرک صفت جهان موفق شویم . اما اینکار را همچون دانشمندان شما که باگردا آوردن چند قطعه استخوان سنگواره شده ، جانوری را دوباره میسازند انجام نمیدهیم بلکه با آن شیوه که با خواندن نامی بر روی نقشه‌ای مناظری نآشنا و پراز پیچک های غول‌آسا در ذهنمان زنده میشود . زیرا عالی ترین زیبایی تمدنی پرورش یافته و تلطیف شده همانا ندیدن و نپرسیدن دقیق «خود» است .

شما بجای این آگاهی و مفهوم جهان که آن را در خود نمی‌باید سازمان و ساختمان را میگذارید . طالب جهانی مرتبط و مرتب هستید . چنین جهانی را به وجود می‌آورید و حساسیت خاصی از آن برای خود درست میکنید که با آداب‌دانی و ظرافتی بی‌نظیر آمیخته است . که میتواند بگوید که حساسیت شما تاچه‌حد مدیون ذهن شماست ؟ در صورتیکه حساسیت ما از هرجهت از حدود خود ما تجاوز میکند . حالتی که بعضی از خردمندان مارا از خردمندان سایر اقوام کاملاً مشخص میسازد احتیاجی به اصول اخلاق و زیبایی شناسی ندارد . حساسیت آنان که همواره در جستجوی کمال مخصوص خود است باحس زیبایی‌ای آمیخته است که امکان خلاف در آن نمی‌رود . واما درباره اخلاق باید گفت که میل به طرد آن از عرصه هنرهای زیبا بیهوده است .

درست است که بعضی از غربیان در کتابهای خود بادرآوردن اندیشه ما بصورت اندیشه خود به سرگرمی پرداخته‌اند ولی کسانیکه کوشیده‌اند اندیشه مارا به درستی بشناسند یعنی آنها یکه بعلت بیزاری از مظاهریکه فکر شما میکوشند بر آنها دست یابد، بسوی ما آمده‌اند ، بلا فاصله باین نکته پی‌برده‌اند که ممکن است مغزی در راه هدفهای بسیار متفاوت بکار افتد و پیروزی بر خود جهان بسیار مطلوب تراز پیروزی بر نظم آنست . این گروه ، اندک‌اندک نصایح تپه‌های «تسکان» و باغهای فرانسه را ازیاد برده‌اند من نیز در باغهای بی‌نظیر شما گردش کرده‌ام که مجسمه‌های عظیم سایه‌های جبروتی خود را بازوی آفتاب در هم می‌آمیزند . دستهای گشاده‌انها گویی در آن لحظه هدیه سنگینی از یادگارها و افتخارات را در فضای برداشته است . دل شما در اتحاد این سایه‌ها که آهسته در ازتر میشوند میخواهد قانونی پیدا کند که مدت‌مدیدی است در انتظار آن هستید . آه ! نژادی که برای بازیافتן عالیترین صورت فکر خود ، قادر به کاری جز استفاده بدرگاه در گذشتگان

بیو فای خود نیست سزاوار چه سرزنشی است ! شب اروپایی با وجود قدرت آشکارش رقت انگیز و تهی است . تهی چون روح یک فاتح . به نظر من در میان غم انگیزترین و بیهوده‌ترین حرکات آدمیان ، هیچیک غم انگیزتر و بیهوده‌تر از حرکتی نیست که شما با آن از اشباح بزرگ و مشهور خود پرسش میکنید . ای نژاد دستاخوش قدرت ، ای نژاد نامید ... و که چه نیازمند توام ای لذات تن مغلوب در شب طاقت‌فرسا ، ای اندیشه‌غیر انسانی بر فراز شعله پهناور جهان ، ای آسیا ...

ترجمه دکتر سیروس ذکاء

اسکندر گجسته و بد کاریهای او یا اسکندر بزرگ و ایجاد امپراطوری او

شهرهای یونان که آزاد و مختار و مستقل و در ضمن به هم پیوسته بودند دست به دست هم دادند تا نومیدانه با فیلقوس دوم پادشاه مقدونیه در خیرونیه **Chaeronea** مصاف دهند. چندین سال بود که فیلقوس، از آن پس که کشور نیمه وحشی خود را حکومتی نیرومند ساخته بود، از راه جنگ و خدشه ورشوه در صدد آن بود که چیزی شبیه مصاف خیرونیه را تمهید کند. فیلقوس به پیروزی خود در برابر چند شهر آزاده نا مجهز سخت اطمینان داشت. روز اول سپتامبر سال ۳۳۸ [در این مقاله هر کجا ذکر سال یاقرن شود منظور پیش از میلاد مسیح است] منظور فیلقوس به دست آمد و آن « شهر - دولت » ها بد سر کردگی دو شهر آتن و تبس شکستی رسوا خوردند. اما جون ظفر در خدمت بود لامحاله فیلقوس بایست مآل کاررا می اندیشد. بهر قیمت که بود بایست سازشی میکردند تا بر حکومت شاه مقدونیه بر یونانیان پرده افکند ورند یونانیان مردمی نبودند که رعیت هیچ شاهی بشوند و هماره ازین خوبی نیک برخود بالینه بودند. نیز شایسته بود که نمای این حکومت به قانون و اطاعتی زاده از رضایت آراسته باشد. بدینگونه اتحادیه یونانی پدید آمد که در آن تقریباً همه شهرها و پایه های آن قسمت از یونان که در قاره اروپا بود گردهم آمدند و به اصرار ریاست را به فیلقوس سپردنده و ظاهرا آن مقام را موروثی ساختند. پادگانهای مقدونی در نژهای میکردند و حکومتهای تحملی را پشتیبان بودند؛ و « نگاهبانان صالح » که منصب شخص فیلقوس بودند رسماً اختیار داشتند که بر همه کارهای مردم نظارت کنند. پس از این محکم کاری فیلقوس کرم کرد. و به ظاهر مسؤولیت اداره امور را به « شورای یونانیان » واگذارد. خواننده خود می تواند به سهولت نظائر این واقعه را در حوادث و تواریخ بعدی تا همین چند سال پیش بازجویید. واما « شورای یونانیان » که از نمایندگان دولت ها یا شهرهای عضو تشکیل میشد قرار بود در هر حال در شهر « قرنط » جلسه کند. آن هم زیر نظر پادگان مقدونی در قلعه شهر چون قرار هر چیز طبق دلخواه فیلقوس نهاده آمد. وی خود به اتفاق همه نمایندگان سوگند خوردند که هر گز در امور داخلی هیچ شهر عضوی مداخله نکنند و در وضع و بنیان حکومت خود هیچگونه تغییری راه ندهنند: می توان دید که این سوگند های

محض ادا نقض میشد . زیرا که نفس اتحادیه و پذیرفتن پیشوا همانا مداخله در کار شهر ها و قبول تغییر در بنیان حکومت بود ؛ اما ظاهراً فیلقوس شاه خواستار ثبات اوضاع بود و به هر قیمت .

اما بلند پروازی فیلقوس را بامانقیاد شهرهای یونان بسنه نبود . بیست سال پیش از آن ، هنگام نیل به سلطنت با اردشیر سوم پادشاه ایران عهد مودت بسته بود . جز آنکه در طی این بیست سال بارها مردم آسیای صغیر را بر شاه ایران سورانده یا شورشیان را مددی کرده بود؛ و چون سه سال پیش از واقعه خیرونیه فیلقوس کوشید به دریای داردانل دست یابد ، اردشیر که پس از هفده سال سلطنت تازه بر همه گوشه های کشور پهناور ایران چیرگی یافته بود ، جنبش فیلقوس را برای آسیای صغیر خطری شناخت ، که یکی از بزرگترین شهرستان های ملک ایران بود . قشون ایران که در آن هنگام مقیم آسیای صغیر بود در نابود کردن کوشش فیلقوس مدد کرد . و فیلقوس که سالها اندیشه هجوم با ایران را در دماغ می پخت این همکاری قشون ایران را بهانه بی دلخواه یافته بود . میدانیم که در همان سال واقعه خیرونیه (۳۳۸) اردشیر سوم به دست بزرگفر مدار خود کشته شد ، و تا دو سال ملک ایران دستخوش هرج و مرج گردید .

فیلقوس از این فرصت مناسب طرفی در خورد بست و بزرگترین سرداران خود را به نام «پارمنیو» Parmenio بدهیں سوی بغازها فرستاد تا پایگاهی در آسیای صغیر به چنگ آورد . از دیگر سواب شهرهای یونانی آسیای صغیر نزدیکی گرفت و باشان و عده‌آزادی از یوغ حکومت ایران داد . و باز میدانیم که از چند قرن پیش از آن سواحل آسیای صغیر را شهرهای پر رونق یونانی نشین گرفته بود و پنجاه سال بود که آن شهرهای حکومت ایران گردن نهاده بودند .

کشور شاهنشاهی ایران را یکی از چندین هزار ضعف و فتور و ناتوانی بعدی فرا گرفته بود ، و در چنگ با آن کشور برای هر کس نوید غنیمت و شتل بود . از سوی دیگر بیش از پنجاه سال از بازگشت گرفون می گذشت که ده هزار سرباز را با خود از میان شهرها و دیههای ایران بسلامتی گذرانده بود . این بازگشت که از همه حیث پیروزمندانه بود ، در نظر مردم یونان ، ارزش هرسرباز یونانی را در نبرد چند برابر سرباز ایرانی میکرد . از این روی پس از بازگشت گرفون و نشر کتاب «سیر ایران» هوشمندان و سرجیانان یونانی در «شهر - دولت» های یونان به مردم پند می گفتند که گردهم آیید و همدست شوید و باز بزرگترین و وحشی ترین دشمن یونان کل ، یعنی ایران ، بجنگید ؟ و چه بس اسراداران سیاست پیشه که نامزد فرماندهی آن سپاه شکل نایافته بودند . معلم بزرگ یونانی «ایاسقراط» که از راه نوشتن نطق برای سخن پردازان نان میخورد ، از مدت‌ها پیش چنگ با ایران را تنها علاج درد چنگهای داخلی یونان میدانست و معتقد بود که چنان چنگی به حل مشکل اقتصاد که دولتهای شهری یونان را گرفتار ساخته بود یاری بسیار میرساند . این ایا سقراط در سنین پیری از شهر خود واژ دولت شهری آن دلسوز شد که

دم نیمه گرم او در آن نمی گرفت ، و چنگ در دامن فیلقوس زد و او را سردار آن چنگ خواند . اما این نقشه هرگز شوری بر نینگیخته بود . مردم یونان بدخواه مردم ایران نبودند . ساختگی بودن این معنی را از اینجا می توان دریافت که فی المثل ، رهبری همچون «دموستن» ، یا دیگر رهبران دموستن مآب بسی خوشتر داشتند که برای مقابله با خطر عمیق و محسوس تهدید مقدونیه - از ایرانیان مدد بخواهند تا آنکه به یاری مقدونیه به چنگ با ایران شتابند . نشانه نادرستی این پندار آنجا نیکتر پدیدار میگردد که ده ها هزار تن یونانی به سورت سربازان مزدور در خدمت شاه ایران و فرمانداران وی بودند . واژ این آشکارتر تمایل شدید بزرگزادگان یونانی و ایرانی بود به تراویح . اما «ایاسقراط» اندکی پس از محاف خیر و نیمه به نود و هشت سالگی در گذشت . و کسی را خبر نیست که وی در باره عواقب آن مصاف چه اندیشه میکرد . جز آنکه فیلقوس شاه که تا آن هنگام هرگز آشکارا جانب چنین رأیی را نگرفته بود ، چون ایاسقراط بعدم شتابت شادمانه علمدار آن ارجوزه گردید و دعوت نبرد را به جان خریدار آمد : و بدین گونه بر همزن آزادی یونانیان پیشوای اتحاد مقدس یونان بر خدمت ایرانی «شد» .

اما در تابستان سال ۳۳۶ فیلقوس نابوده شد . تنها پسر مشروع او که اسکندر یا آلسکندر نام داشت به جایش نشست . اسکندر در آن هنگام بیست ساله بود . دل خوش کنیم که اگر فیلقوس چندماهی پیش از آن مردی یا کشته شده بود شاید اسکندر هرگز بد تخت بر نمی نشست . در سال ۳۳۷ فیلقوس نسبت به «اولمپیاس» مادر اسکندر جفا پیشه گرد و او را رنج داشت شهزاده خاتونی از مردم مقدونیه را بذنبی برداشت . در چشم عروسی ، اسکندر ناخشنودی نمود ؟ و پدر او را واداشت که با بهترین دوست خود از مقدونیه بیرون شود . راست باشد که هنوز چندی براین ماجری نگذشته میان پدر و پسر را گرفتند و مجلسی رسمی بداشت خار آشی آراستند اما وضع و موقع شهرزاده جوان چندان در امان نبود و نیرنگهای درباریان او را در بر گرفته بود . چنین است که قتل فیلقوس را پرده اسرار در پوشانده است ، که چون او رفت و اسکندر جایش نشست کسی یارایی آن نداشت که نقاب از روی حقیقت به یکسوزند وقاتل را بد انگشت شمات بنماید . اما بهر صورت ، اسکندر واژ او بیشتر مادرش ، در مظان تهمت بودند . هیچ گونه سندی از این جنایت در دست نیست ، جز آنکه بد گونه کاشفان جنایات در قاره جدید ، شک نتوان بردا که اسکندر و مادر هردو از آن قتل بر خوردار شدند و تنها همان دو تسن بر خوردار شدند و روشی که به شتاب از آن پس پیشه ساختند به نیکوتر وجهی این داعیه را مؤید می دارد . چون پندر رفت اسکندر را بی درنگ باقی نهادند و قشون او را پذیره شد ؟ آنگاه اسکندر به دستیاری مادر هر که را شایی رقابت در او میرفت جست و سر به نیست کرد ، مگر دو تن را که خود استثنایی است مؤید بد گمانی های پیش . یکی از آن دو که از قضائیان اسکندر شد ابلهی بود . آن دیگر به شتاب خویشتن را بشاهنو رساند و او را تعظیم و تکریم کرد تا بد جان امان یابد ، اما زینهاری کوتاه مدت یافت ، و

اندکی بعد او را به جرم کارهای ناکرده گرفتار و سراز تن جدا ساختند. این تندی و چالاکی در رفتار و این ستمگری آمیخته با حساب را اسکندر از آن پس هماره هر گاه مودمند می‌یافت به کار می‌برد و به راستی جزوی از ذات او گردید: چنانکه بی درنگ در روابط بایگانگان بدان آویخت. هنوز یونانیان در گفتگو بودند که برای آن جوانک تازه شاهی یافته به عصیان پردازند یانه که اسکندر در «قرنط» پدیدار شد واژ شوری خواست که در دم او را سرور و بزرگ و پیشوا بشناسد. کسی را یارایی سرباز زدن نبود. از آن پس سه نبرد تند و تیز بهدل وحشیان ساکن آن سوی مرزهای مقدونیه سخت هراس افگند. اسکندر سر گرم معاف با وحشیان بود که یونانیان گمان برداشت یا شایعه‌ای ایشان را فریفت که اسکندر کشته شده است. شهرهای سرکرده یونان در دم بجنیش درآمدند، و در شهر تبس مردم به پادگان مقدونی تاختند و تنی چند را سرانداختند. اما اسکندر باشتاب فراوان هنگامه کشور «ایلیریا» را در شرق دریایی «آدریاتیک» پشت سر گذاشت و خود در دوهفته بد «تبس» رسید. شهرهای دیگر یونان را چنان وحشت درهم فشد که به تبس یاری توانست کرد، و آن شهر گرفتار آمد.

همه کسی میدانست که برای آرام نگاهداشتن یونانیان بهترین راه آن بود که مردم شهرهای یونان عبرتی سخت هولناک بینند، و این امر بیشتر آن هنگام ضرور تر می‌نمود که شاه جوان بخواهد (چنانکه میخواست و خواهیم دید) از اروپا به آسیا رود. اسکندر با خود رای زده بود که تبس را باید نابود کند. اما این کار کجا بداعیه ادب خواهی و هنردوستی او وبا پیشوایی اتحاد یونانیان سازگار می‌توانست بود؟ اسکندر برآن شد که برندگی شمشیر تدبیر را بیازماید و هرچه بیشتر و بیشتر بیره و از هردو سو سود ببرد. پس در دم شورای یونانیان را فرا خواند و از آن شوری خواست کدرس نوشت آن شهر را تعیین کند.

طوماری طویل از خطاهای تبس برنوشتند و نخستین گناه مردم آن شهر را یاری دادن به قشون ایران در سال ۴۸۰ دانستند. از قضا در آن سال شاه مقدونیه هم نام اسکندر بود و وی نیز از دریایاری با ایرانیان درآمده بود، اما البته اعضای شورا نمی‌توانستند آن کرده را جرم بشناسند و مقدونیه را خطا کار بدانند. در ماه اکتبر ۳۳۵ شوری همچنانکه مقرر بود چنین رای داد که شهر تبس نابود شود و مردم آن به برگشته شوند. بی گمان یونانیان عبرتی سخت هولناک گرفتند، که تبس یکی از قدیم‌ترین شهرهای یونان بود و اندک زمانی پیشتر از آن گوی قدرت از هر شهر - دولت دیگر میربود. سالها می‌گذشت که یونانیان همچو راقعه وحشت اثری را به خاطر نمی‌آوردند. اما اسکندر به نیرنگ از قبول مسؤولیت شانه سبکبار داشت؛ و چون اندکی گذشت به گونه‌یی بر آن کرده سوگواری نمود، اما هرگز از اجرای آن ممانعت نکرد. می‌توان گفت که اسکندر از تخریب تبس سود هم برد، در این حد که به فرمان او خانه «پندار» شاعر که ساختمانی تاریک و مقدس بود و نیز خانه های کسان او و نوادگان او، و همه هیکل ها و کاهنان آنها از ویرانی رستند. بدین گونه

کسان اسکندر می‌توانستند میان آن همه خونریزی و خرابگری ندا دردهند که مخدوم ایشان مردی پرهیزگار و دوستدار فرنگ یونان است . ویرانی تبس بیش از هر عمل بعدی اسکندر داغ ننگ است بر پیشانی شخصیت سیاسی وی و می‌توان دید که بهمان جوانی و تازه کاری نبوغ تخریب و بدکاری دراو به کمال رسیده بود . عبرت دیدگان سرتمکین فروود آوردن ، و آتن که در « گناه » از تبس دست کمی نداشت اما بدان آسانی راه نابودی نمی‌سپرد مشمول شفقت سردار قرار گرفت . و یونانیان همگان هر شرط را که اسکندر می‌گفت به جان و دل پذیره می‌شدند .

نقشه جنگ با ایران نیز همراه تخت و تاج سلطنت مقدونیه مردی ریگ پدر برای اسکندر شد . بسیاری از دوستان پدر او را از چنین عملی نهی می‌کردند ، اما اسکندر عزم جزم کرده بود که بجنگ ایران بستا بد . کسی را شک نبود یا بربازان کسی نیامد که شاه جوان در آن تصمیم که صرفاً زاده علاقه مردی نو خاسته به شکوه و جلال و ماجری نبود برق است . ورنها اسکندر خود که چنین آهنگ کرده بود ، هم در آن هنگام خبر داشت که آمادگی مدام پدر برای جنگ و ستیزه و نیرنگ در سراسر یونان خزانه کشور را تهی ساخته و او را وامدار برجانهاده است . تنها راه گریز از ورشکستگی متحتم آن بود که یا نفرات سپاه را به شدت کاهش دهد و بدبینگونه همه رشته های پدر را پنه کند ، یا بی درنگ بد جنگی سود آور دست یازد . امداد این یاک مورد به ظاهر زمان هم آواز او نبود . در ایران زمین از پس دو سال فترت بزرگ را دارد دور نسب به هخامنش ها می‌برد شاه شد و نام دارای سوم برخود نهاد . نخستین تأثیر استقامت تخت شاهی در ملک ایران آن بود که « ممنون » روسی که تو اناترین و دانانترین سرکرده یونانی در خدمت ایران بود دست به تخریب و انهدام پایگاه های « پارمنیو » در آسیای صغیر زد . اسکندر اگر در همین هنگام کارزار را آغاز نمی‌کرد هرگز نمی‌توانست چنان کند . پس ، از آنجا که دربار مقدونیه و حکومت یونان را برای خود مسلم ساخته بود ، « آتنی پاتر » را که دوست جانی فیلقوس بود و در همه نیرنگهای دربار به همکاری اسکندر دست اندر کار داشت به نیابت سلطنت گماشت و خود در بهار سال ۳۳۴ هجوم کامل را به آسیای صغیر آغاز کرد . در آغاز این نبرد واقعه ای روی داد که به پندر مردمان ندای آسمان بود در یاری اسکندر . شاه « گوریوس » افریجی گری بی ریسمانی افکنده بود که پهلوانان به نام از گشودن آن بازمی‌مانند . صادر افتاده بود که هر که آن گره بگشاید ملک آسیارا تواند گشود . اسکندر به ضربه تیغ آبدیده آن گره به دو نیمه کرد .

قشون اسکندر به شماره چندان شگرف نبود : شاید سی هزار پیاده و پنج هزار سوار به همراه داشت . متحдан یونانی اسکندر بالاجماع شاید ۲۰۰،۰۰۰ پیاده و ۱۵،۰۰۰ سواره داشتند بجز آنکه از چنین نیرنگی تنها هفت هزار پیاده و شصده سواره بد اسکندر سپرده بودند ، و همین عده را نیز اسکندر اندکی بعد ناگزیر از جبهه به پس کشیده بپاسداری و مراقبات را بدیشان سپرد . با اینهمه در آن زمان یونانیان را نیکوترین جنگاوران می

شناختند ؟ و چه بهتر دلیلی براین امر که هردوسوی نبرد از سربازان و سرکردگان مزدور یونانی در صفووف خود فراوان داشتند . نکته‌یی اگر باشد جز این نتواند بود که اسکندر هرچند خود را پیشوا و پهلوان قوم یونانی میخوانده بیچ به متعددان خود که همه یونانی بودند اعتماد نداشت و آن گروه را که همراه کرده بود به واقع گروگان حفاظامن و سکون یونان بود . نحوه نظر اسکندر به بره و باخت جنگ در دریا همین نکته را که برشمردیم نیکوتربه اثبات میرساند . مردم مقدونیه دریا پیما و دریا شکن نبودند و بحریه اسکندر که برابر بحریه ایرانیان سخت ناتوان بود به دست ملاحان یونانی ره میپرسد . خبر گان گفته‌اند که یونانیان یا شاید تنها مردم شهر آتن بالندکمدد مالی از دیگر شهرها می‌توانستند سفایینی به دریا افکنند که ایرانیان را زهره به دریادر آمدن نباشد . اما هنوز جنگ دریا آغاز نشده اسکندر همان چند سفینه را که از آن مقدونیه بود از هم پراکندو گفت که «بحریه ایران را برخشکی می‌گیرم .» بسیاری از ملاحان اسکندر که از خرد بینی بری بوده‌اند این کلام وابن عمل را بسیار ستوده‌اند اما جنگ شناسان بعدی گفته‌اند که نقشه‌یی زاده جنون بوده است دسته اخیر گفتند که این نقشه شایسته پیروزی نبود و در واقع نیز نزدیک بود همان بالارا بر سر اسکندر بیاورد که اتخاذ آن نقشه جنگی پیش درآمد آن بوده است .

آن «ممnon» روتسی که بزرگترین حریف اسکندر بود کنار رودخانه گرانیکوس با سپاه اسکندر مصاف داد و زود دریافت که رویارویی حریف او نتواند شد . پس این اندیشه رادرسر کرد که از راه دریایی اژه خود را بسا نیروبی اندک به یونان برساند و شورشی شگرف برپا سازد .

از آنچه پس از مرگ اسکندر روی دادشاید بتوان حساب کرد که بحریه نیرومند ایران اگر باتوش وزاد فراوان و پول بیکران به بندرگاه پیرووس لنگرانداخته بود آتنی پاتر را با ۱۵۰۰۰ سواره و ۱۲۰۰۰ پیاده به دریا می‌افکند . اما عمر «ممnon» کفاف نکرد و وی تازه جزاير کوچک «کیوس» و «لبوس» را پایگاه هجوم بعدی کرده بود که روی از جنگ و صلح در پوشید . مرگ نابهنجام وی از بخت بلند اسکندر بوده است و بسیاری از مورخان را به اندیشه در کار سرنوشت و اداسته است . وی را جانشینی درخورد نبود و دریا سالاران ایرانی چند ماه بیهوده به جنبش‌های ناراست پرداختند و اسکندر را فرصتی دلخواه دادند تا درخشکی برایشان چیره شود .

دل بد مکنیم که اسکندر نه سبکسر مردی بود نه بیکاره ، آن هم در کارهای جنگ که حرفة اوبود . شاید بتوان به قوت گفت که اسکندر همان میکرده که ناگزیر از کردن آن بود . برخی از مورخان این مسئله را طرح کرده‌اند که آیا اسکندر به آن اساطیر که درباره وی نشر موجب قوت او میان یونانیان شده بود اعتقاد داشته است یا نه . اهمیت این سؤال از آنجا برخاسته است که اسکندر همه جا باصرار اثر فرهنگ یونانی را در خودنمودار می‌ساخت و شاگردی ارسطاطالیس راشانه بلوغ خود میخواند و اشعار هو میروس را زیر بالش می‌گذشت و هر کجا موقع را مناسب می‌یافت دردم بیتی سه - چهار

از غنیمدهای تیاتر نویسان برمیخواند . جای درنگ نیست که اسکندر مانند بسیاری از یکه‌تازان و ناگهان بزرگ شدگان ستایشگری مداحان را بسیار خوش میداشته است اما هرگز یکبار هم بهانگیزه بخشنده‌گی یا خشم از مزایای سیاسی روی نمی‌چید . چه زیباتر نشانه‌بی براین مدعی از آنکه چون اسکندر بر کناره رود گرانیکوس بر سپاهیان ایران پیروز آمد پاره‌بی از غنیمت را به «زن - خدای» شهر آتن فرستاد و این کتبه را همراه آن ساخت «اسکندر پسر فیلقوس و یونانیان (جزاز اسپارتیان) اینها را از برابرها گرفته‌اند .» وهیچ ذکری از سر بازان مقدونی که جنگ را خود کرده و برده بودند نکرد . از دیگر سوابا سر بازان مزدور یونانی در قشون ایران چنان کرد که مؤید تعبیر عمدى او از جنگ به سود یونانیان بود . این دسته از سر بازان مزدور یونانی را به مقدونیه فرستاد تا به جرم خیانت ، معدن بکاوند . این ترس اندازی موحش که نه اخلاقاً برحق بود نه هیچ قانونی آنرا مؤید می‌داشت سخت گران آمد . از آن پس سر بازان مزدور یونانی در سپاه ایران از جان می‌کوشیدند و تا پای مرگ پای مردی می‌فرشدند ، مگر آنکه اسکندر و عده‌های مؤکد می‌کرد که اگر تسلیم شوند ایشان را نیازارد و از غنیمت نیز بی بهره‌شان نگذارد . اما اسکندر همچنانکه معمول او بود از خطب خود پندی گرفت و از آن پس بی‌هیچ بانگ و قالی سر بازان یونانی مزدور را از نیروی دشمن به سپاه خود منتقل می‌ساخت .

از این پیشتر ، به هنگام گفتگو از نقشه‌های فیلقوس ، گفتیم که شعار جهاد یونانیان خصوصاً در مورد شهرهای یونانی در آسیای صغیر و وعده آزادی با آنان سودمند افتاده بود . برای مردمان این شهرها چیرگی ایران بر آن نواحی به معنی حکومت خشن و آکنده از فشار بود . از این رو چون اسکندر به یک تن از سرداران خود فرمان داد که «شهرهای یونانی را آزاد سازد» مردم آن شهرها از جان و دل استقبالش کردند . اما پس از «آزاد ساختن» آن شهرها از بیوغ حکومت جابر ایران ، اسکندر دچار مشکل روابط خود و نحوه حکومت بر آن شهرها گردید . بسیاری از دانشمندان حقوقدان در این باره بحث‌ها کرده‌اند . اما این بحث‌ها همه بیهوده است که در آن هنگام محکمه‌بی نبود که حکمی براند و اسکندر را غالب یا مغلوب سازد . اما حل قانونی که اسکندر قانون ناشناس واقع بین براین مسئله آوره آن بود که با هیچیک از آن شهرها عهدی نسبت و جزیکی دو شهر باقی را با تحدید یونانی راه نداد . زیرا که اسکندر از افراد آن شهرها سپاهی نمی‌خواست و در عوض هرچه می‌خواست بی کم و کاست از آن شهرهای می‌ستاند . از این شهرها گروگان نیز نمی‌برد که سخت زیر چنگال او بودند . از این روی صرف آن شهرها را «آزاد» خواند و چه بسا سود سیاسی از این لفظ سودمند عاید داشت بی آنکه معنی آنرا روشن سازد - همچنانکه در زمان ما کرده‌اند و چه بسا از این پس نیز خواهند کرد . نیز اسکندر بار بیهوده کشور داری را در این شهرها بردوش نگرفت که این شهرها خود به نیکوتر وجهی از عهده آن بر می‌آمدند . اسکندر گوپنده را از چنگ گرگ رهانده بود : باج و خراج نظامی

را که همواره نشان چیرگی ایران برآن شهرها بود برانداخت . اما هر کجا لازم میدید از آن شهرها مینخواست که «بهره‌بی» از مخارج جنگ را پردازندو «سپاهیان نگاهبان» را پیذیرند و خوراک و وظیفه دهند . از این روی آزادی باشد گی تنها در لغتنامه سیاست فرق داشت . اسکندر از مداخله مستقیم در کارایین شهروها نیز سرباز نمی‌زد . از این که در حدود مقید حکومت هر شهر مداخله کند یا مرزهای هر شهر را به حکم دلخواه معین سازد یا شهرهای وادارد که قوانین خود را برای تصویب ذات او تقدیم دارند باکی نداشت . اما از یک نظر که به هر حال امری مهم است این آزادی شهرهای نصیبی از احوال داشت . به شهرها اجازه دادند که حکومتی بر مبنای فرمان مردم بر مردم برگزینند . بیگمان این اجازه بدخاطر عنایت اسکندر به جانب حکومت مردم بر مردم نبوده است : در همه آن مدت که به جنگ آمده بود بر بسیاری از شهرهای یونان اصلی به دست عده‌بی دوستدار سلطنه مقدونیه حکومت میکرد چنانکه پیش از آمدن او بر عده‌ای از شهرهای یونانی آسیای صغیر عده‌بی دوستدار سلطنه ایران حکومت میکردند . این نحوه حکومت همان است که در بدو جنگ جهانگیر دوم کیسلینگ در نروز بدره انداخت .

پس رابطه اسکندر با یونانیان از بندرسته از اینگونه بود . به بداهت توان گفت که این مردم جای خویش می‌شناختند و آزادی بخش خود را سپاس می‌گرفتند ، و از این روی میان ایشان موافعات مؤبدانه برقرار بود . اما گاه شهری چنان از خود بیخود می‌شد یا ازباده دوستی با اسکندر چنان مست می‌گردید که چون اسکندر به مال یاری میخواست اکراه می‌نمود . پس بی درنگ یک شب آزادی در تاریکی نهان میشد و سپاهیان اسکندر بسر دروازه‌های شهر صفت می‌بستند و باج و خراج نظامی مقرر میگردید .

با آزاد شدن یونانیان آسیای صغیر محرك جهاد یونانی به غایت خود دست یافته بود . اسکندر خود هرگز بر آن نبود که پند کسانی همچون ایاسقراط را بنيوشد و «وحشیان آسیابی» را بردوار به یونانیان بفروشد : اسکندر در پی به چنگ آوردن امپراتوری وسیعی بود خود میدانست که این کار را راهی جز از دوست ساختن ساکنان مرزوبوم های گوناگون نیست . پس بدتریج که در آسیای صغیر و سپس شام پیش میرفت شهربان (ساتر اپ) ایرانی را بر می‌انداخت و شهربانی مقدونی به جایش می‌گماشت اما عنوان «ساتر اپ» را نگاه میداشت . در برخی موارد که مردمان شهریا منطقه‌بی سریعاً به همکاری بر میخاستند عنایتی بیشتر می‌یافتد . اما برروی هم اسکندر همه جا خود را بد جای شاه ایران فرماتروا میخواند وزیاده از آنچه صلاح میدانست در کارها مداخله نمی‌کرد و بهمتر آنکه به هر دیار که میرفت پیش دیده مردمان سربر را بنيوشد و «وحشیان آسیابی» را بردوار به یونانیان بفروشد : اسکندر در هیکل اورشایم قربانی داده باشد . اما اگر پایش بدان مزار رسیده باشد به قطع و یقین می‌توان گفت که جز از آن کاری نکرده است .

همین نکته خصوصاً در مصر اسکندر را سودمند آمد که در خزان سال ۳۷۲ بدان سامان رسید . پیش از آن که پای به مصر نهد لشکریان عظیم ایران

را در «ایوس» شکستی رسوای داده بود و پس از آنکه به مصر رفت شام و فینیقیه را به تصرف در آورد. هم در مصر بود که اسکندر مردم دانای را بسا ایرانیان دشمن یافت. در انتهای قرن پنجم مصر از ایران مستقل گردیده است سال تمام بازداری زیسته بود. اما چند سال پیش از زمان اسکندر ارتشیر سوم دیگر بار بر مصر چیره گشته آن دیوار را بدملک ایران افزوید بود. ارتشیر کاهنان مصری را بدین گمان که سرکرده استقلال جویانند سخت آزده و پراکنده بود. خود اگر زمان می‌یافت شاید که توان ایشان را درهم می‌شکست، اما در گذشت و کار را بر اسکندر آسان ساخت. اسکندر خدایان را سخت حرمت گذاشت و کاهنان را بزرگ داشت و به پای «آپیس» قربانی داد و به نام فرعون در شهر «مفیس» تاج بر سر نهاد و به خصوص در واحد «شیوه» به زیارت آمون شتافت. آنچه درون معبد آمون روی داد هرگز بر کسی معلوم نشد. اما شاک نیست که چون برون آمد صاحب آن بارگاه توفیق او را تضمین کرد و او را به سری پذیرفت. همین «پسر خدا» بی که معنی و زمز آن را فقط کاهنان نیک میدانستند بر جنبه رمزی شخصیت اسکندر بی اثر نماید و در مدت حیات او هر روز براعتبارش افزوید. هر چند این افزایش در سالیان بعد پدید آمد، یاران قدیم که از مقدونیه همراه بودند تغییر اسکندر را بالافاصله پس از برون آمدن از هیکل دریافتند. در مدت اقامت مصر اسکندر همت به بنای آن شهر بزرگ نهاد که هم به نام او معروف است. نیک میدانست که اگر اختیار مصر را به دست یک تن بسپارد خطری عظیم او را دنبال خواهد آمدو از این روی مصر را چنان سامان داد که چنین نشود. سپاهیان مصری را چند پاره کرد و هر پاره را به سپهسالاری مقدونی سپرد. کشورداری را بدیک تن مصری، واگذشت تا احساسات مردم را تشفی دهد و مالیات را مستقیم از ایشان نستاد .

در بهار سال ۳۳۹ دیگر بار اسکندر روی بد شام آورد و ترتیب کشور داری ولایاتی را کدتا آن هنگام قبضه کرده بود به اكمال رساند و از فرات گذشت و اندکی بعد این سوی دجله بود. هم در آشور بود که دریازدهم اکتبر ۳۳۹ در نبرد «گائو گاملا» پیروز شد و آن نبرد در تاریخ بهنام است. آخرین سپاهی که دارای سوم گردآورده بود در این نبرد از هم پاشید. در سال ۳۳۹ که اسکندر در «ایوس» براو فائق آمده بود دارا پیام فرستاده خواستار شده بود که سرزمینهای فراخ را به شاه مقدونی واگذارد و در عوض صلح و مودت را باز خرد. اسکندر به قول جراید زمان ما پاسخ را نامه‌بی سرگشاده داده بود و آن سندی سیاستمدارانه و افسونگر بود و کار را بدانجا می‌کشاند که سلطنت دارای سوم را بحق نمی‌خواند و شاید در این حد سخن به گراف نیز نمی‌گفت و باز داعیه داشت که خدایان چنان رای زده بودند که اسکندر پادشاهی ایران را به حق صاحب شود و اگر دارا بخواهد می‌تواند درستی این سخنان را در میدان نبرد بیارماید. و در «گائو گاملا» بود که دارای سوم بی آزمایش آمد و باشکست روبرو شد. واژ آن پس اسکندر خویشتن را جانشین به حق دویمان خواهنش پنداشت .

واین همه چه رابطه‌یی میان جهانگیری اسکندر و جهاد یونانی می‌توانست داشت؟ راستی آنست که رابطه‌یی میان جهانگیری اسکندر و جهاد یونانی نبود. چیزها پدیدآمده بود که مفهوم آن شعار قدیم را زدوده بود. اسکندر پس از جنگ ایوس نامه‌یی به صوب وطن فرستاده است و در آن دیگر بار از هجوم ایرانیان بسال ۴۸۰ به خاک یونان شکایت کرده است. اما نیک پیداست که تنها سودی که از آن اعتقاد گونه به اسکندر میرسید حفظ عنایت و پایداری یونانیان یونان بود به خصوص که پس از غلبه ایوس اسکندر خبردار شد که برخی از شهرهای یونان با دارای سوم مرابطه داشتند. از این روی درخطة آسیا آن شعار را به کناری نهاد و مردم شهرهای یونانی او را «شاه» خوانند که از آن پیشتر هیچیک از مردم یونان او را چنان نخواnde بود. اما در خاک اروپا شاه «آگیس» اسپارتی که زمانی دست معاضدت به «ممnon» رویی داده بود و پس از مرگ ممنون خویشتن را در سپهسالاری آزموده بود با چند دولت پلوپونزی اتحاد بست و با مقدونیه از در جنگ درآمد. همه یونان واژ همه بالاتر آتن از جای نجیبدند و حیرت زده تیجه‌را انتظار می‌کشیدند تا اگر آگیس نشانی از پیروزی به دست آورد او را یاری دهند. اما اسکندر آن جنگ را بازیچه نپندشت که هر چند نتفه ممنون را از بخت بلند درهم شکسته بود باز هم عواقب آن اورا دنبال می‌کرد. از آسیا سپاهیان بسیار به مدد کاری «آنپاتر» گسیل داشت و مبلغ ۳۰۰۰ تالان در اختیار او گذاشت که هر تالان نگاهداری دویست سرباز مزدور را یکماهه بسنه بود. برخی از مورخان دعوی کردند که آنچه در تخت جمشید گذشت تیجه قیام شاه «آگیس» بوده است. میدانیم که اسکندر چون با بل و شوش را به حیطه تصرف در آورد به پایتخت ایران آمد و کاخ شهر بیان هخامنشی را به آتش سوخت و دعوی کرد که آن عمل انتقام کارهایی است که ایرانیان به سال ۴۸۰ در یونان کرده بودند. از دیگر سوی گفتیم که اسکندر خویشتن را جانشین به حق دویان هخامنش می‌خواند و این دو دعوی باهم نمی‌سازد. جای شاک نیست که اسکندر بعدها از کرده پشیمان شد و پشیمانی او از آن رهگذر بود که هنوز در تخت جمشید انتظار اخبار یونان را می‌کشید که پیام آمد که بسیاری از متعددان فرضی آگیس اورا تنها گذارده به سلامت رفتند و او خود شکست خورده به دست «آنپاتر» شریت مرگ نوشیده است. اسکندر دریافت که یونانیان اروپا دیگر برای او خطری ندارند و به گمان همین مورخان توجه کرد که سوختن تخت جمشید به قصد جلب قلوب رمیده یونانیان عیث بوده است.

واما سوختن کاخ‌های تخت جمشید به مثابه شعله ختم جهاد یونان در خاک بربرها بود. در نخستین منزل اسکندر پاره‌های اتحاد یونانی را رسماً از هم جدا ساخت. واین خود پایان دوره‌یی از تاریخ بود.

پیدایی امپراتوری نو

دیدیم که چگونه اسکندر چندین گاه پس از بطلان قطعی و هم‌جهاد یونانیان و انتقام سناش آنان باز هم آن نایره را دامن میزد. منابعی که در این مورد درست داریم و نیز آن اطلاع که در حق یونان و مردم آن تاکنون

جمع آمده است فرصتی فراهم می‌آورد که می‌توان آن وهم را نیک دنبال کرد و خاموشی آنرا لامحاله دید. از همین راه می‌توانیم دیگر اوهام و اعتقادات خلاف عقل را که برای فریفتن یا افسون کردن اقوام دیگر در نقاط دیگر منتشر می‌ساختند باز شناسیم، که در این موارد منابع بازمانده آن چنان سرشار نیست. اما اسکندر از این اوهام به سود خویشن فایده می‌گرفت و فایده را به غایت میگرفت تا آن هنگام که رشته پندار میخواست بگسلد یا اسکندر دیگر به سود بردن از آن محتاج نبود. نیک میدانیم که در نظر سربازان مقدونی داستان جهاد یونانیان وانتقام ستانی ایشان سخت بیمزه بود. مقدونیان در یونانیان به دیده تحقیر می‌نگریستند. اما اسکندر تا چند گاهی واجب نمی‌دید چندان توجهی به وضع مقدونیان کند که خودشاه ایشان بود و پیروزی نصیباشان کرده. اما بزرگزادگان که از نزدیک بدرو راه می‌بردند تغییری ناخوش در او دیده بودند که ایشان را خوش نمی‌آمد. اما از این زمان چندین سال گذشت تا سربازان مقدونی نیز بانگ ناخشودی برکشیدند و هدف مجھول و شاید مجعلو اسکندر را جویا شدند. اما در مورد مردم آسیایی که به فرمان اسکندر در آمده بودند وضع دشوارتر می‌نمود، زیرا که این مردمان چندان در پی دیگر شدن فرمانروایان خود نبودند. پیشتر باز نمودیم که اسکندر پیش اینان هماره آزادی بخش می‌شد و یوغ ایران را خصوصاً در زمینه تساهل دینی از گرده ایشان بر می‌داشت. در این راه نخستین مردمی که اسکندر بدیشان بر خورد مردم «لودیه» بودند که اسکندر بی درنگ ایشان را «آزاد» خواهند و اجازه داد تا از قوانین خود پیروی کنند. اما در عمل به تقریب هیچ دیگر گونی پیدید نیامده بود: ساتراپی مقدونی در رأس پادگانی نیرومند در «ساردیس» پایتخت «لودیه» اقامت گزید و اسکندر آن باج را که «لودیه» به ایران می‌پرداخت خود گرفت. اما اسکندر در «اعطای آزادی» و «احیای قوانین اصیل لودیه» سخت استوار رفته الفاظ نیک بر گزیده بود چنانکه از پس او تا هم زمان ما برخی داشمندان در دام سخن سنجی او گرفتار آمدند و پنداشتند که چون اسکندر چنان فرمان راند لامحاله حقوقدانان یا اهل ساردیس به تک و پو در آمدند تا مجموعه‌های موریانه خودره قوانین را که از بیم ایرانیان زیر آوار نهفته بودند باز آورند و قوانین قدیم خود را جانشین قوانین حادث ایرانی سازند! اسکندر در کشور «کاریه» ملکه‌ساتر اپ را که اهل بود و باسروان ایرانی خود حسن سلوک نکرده بود از نوبه کار خویش گماشت و آن ملکه نیز از سرمنتخواهی اسکندر را به پسری خود برگزید. در مصر همچنانکه دیدیم قوارا منقسم ساخت و خود سخت از مراسم و آیین محل پیروی کرد. این واقعه مدت‌ها پس از نبرد ایوسوس روی داد و اکنون بجا است که بازگوییم که اسکندر گرچه خویشن را آماده دعوی سلطنت و شاهنشاهی ایران می‌ساخت باز به ظاهر و به خاطر یونانیان لووپا هنوز فریاد انتقام می‌کشید.

اما از دیگرسو پیشرفت نظامی و جنگی اسکندر در آن کشورهای از ^{۲۰} گسیخته چندان سریع بود که حفظ تعادل آن انگیزه سیاسی دلکش بسیار

دشوار می نمود . چون نبرد «گائو گاملا» سرنوشت شاهنشاهی ایران را مقدر ساخت دیگر آشکار بود که عمدۀ کارها همانا به آشتب خواندن بزرگان ایران است که آن گروه به کشورداری تعلیم دیده بود و هر که میخواست برایران حکم راند از پایمردی ایشان ناگزیر بود . رأیزنان اسکندر داعیه اورا نسبت به سلطنت ایران سخت استادانه پروارانده بودند اما باسته بود که آن داعیه با اقدام های مؤثر تأیید شود . هنوز چیزی نگفته اسکندر پوشش خویشتن را به شیوه دربار ایران بر میکرد و برمسکوک نشانه های شاهی ایران را زد و نیز چنانکه دیدیم یونانیان این سوی دریا اورا شاه میخوانند . پیروزی «گائو گاملا» باعث شد که ایرانیان باز دست دادن مرتفعات دیگر از عهدۀ مقاومت برآیند؛ و «مازانوس» ساتراب ایرانی بابل که مردانه بد مقاومت استاده بود بیدرنگ شهر بابل را به آیین تمام به اسکندر تسليم کرد . دیگر بار اسکندر شیوه آزادی بخش نهایی را به کار گرفت . ایرانیان معبد عظیم بعل و دیگر مزارات را ویران ساخته بودند؛ اسکندر فرمان داد که آن مقابر را از نو بازازند و همه جا بانمایش بسیار از کاهنان دستور میخواست تا دقیقه‌یی از مراسم لازم فروگذار نشود . تیجه آن شد که کاهنان بعل، همچون کهنه آیزبس، او را برطبق آیین خود به تخت شاهی نشانند . اما چون کار به کشورداری رسید تغییر ناگهانی در روش اسکندر پدیدار شد . به جای تقسیم قوا، اینجا همه اختیارات به کف مازانوس ایرانی سپرده شد . جز آنکه اداره امور مالی و نظامی را از ساتراب باز گرفت و بهیک تن یونانی سپرده که رعیتی مقدونی شده بود . باید دانست که بزرگان مقدونی برخلاف همتطاران یونانی در ایرانیان نیز به دیدۀ تحقیر می‌نگریستند و هرگز حاضر به همکاری با ایشان نبودند . از این‌پس در هر شهرستان که اسکندر پیروز بدان وارد میکرد ترتیب همین بود که امور را بدست ساترابی ایرانی و فرماندهی یونانی و ناظری مالی می‌سپرد . اسکندر از این قاعده جز در موارد بسیار استثنایی انحراف نجست . اما اسکندر برای جلب قلوب بزرگان ایران باید کاری شگرفتر میکرد و از این روی به مازانوس اجازه داد که سکه سیمین بزند و این خود آرزوی هر ساتراب است .

نیک می‌توان دید که در سیرزود گذر اسکندر از غرب به شرق، بابل نقطه تغییر روش او بوده است که در آن نحوه کشورداری تغییر یافت و انگیزه عمدۀ سفر اسکندر به جای انتقام گیری یونانیان داعیه سلطنت ایران شد . چنانکه چون به شهر شوش رسید به آیین تمام بر تخت هخامنش جلوس کرد . اسکندر هم در شوش کاری دیگر کرد که نمودار اندیشه او بود بدین معنی که دو مجسمه را که خشایارشا پس از حمله سال ۴۸۰ به آتن از آن شهر همراه آورده بود به آتن باز فرستاد . جای شاک نیست که اندیشه شورش یونانیان سخت او را نگران ساخته بود . اما چون اسکندر به تخت جمشید رسید ناسازگاری دو توهمنی که در دلها افکنده بود ناگزیر عیان می‌گشت . اسکندر چاره از آن نداشت که یکی از آن دو وهم را برگزیند یعنی یاخویشتن را جانشین به حق دودمان هخامنش بخواند و شاهنشاهی ایران را سزاوار خود بداند یا دنباله

جهاد یونانیان وانتقام ایشان را بگیرد واسکندر سرانجام وهم دوم را برگزید که یکی از اشتباهات عظیم دوران جهانگیری او بود . زیرا که همچنانکه باز نمودیم شورش یونانیان آسان فرو خفت و چیزی نگذشت کمجهاد یونانیان رسمای خاتمه پذیرفت . اما کوشش او در راه اثبات حقانیت خود نسبت بسلطنت ایران بی ثمر گردیده بود و آن آتش که به تخت جمشید افکند موجی از خشم و کین ایرانیان را برانگیخت که با وجود نبودن نظم و هماهنگی میان دسته‌های پراکنده‌بی که در کوهستانها باسپاهیان او جنگو گریز می‌کردند قدرت و نبوغ نظامی اسکندر را سخت فسرد . تابدان پایه که دست یافتن بر گنجینه افسانه‌ای سلطنت ایران که گفته‌اند از دوست هزار تالان نیز افزون بود آرامی بدو نباشد . شاید بتوان گفت که با آن بعد مسافت و نداشتن وسایل ارتباطی سریع که او راه روز یادست کم هر هفته از وقایع مقدونیه و یونان آگاه سازد خطای تعمیم اسکندر تحدی قهری بوده است خصوصاً که آن واقعه در زمستان روی داد که سفر بسی دشوارتر بوده است . اما چون خبر فروختن شورش و سرکوبی شورشیان از اروپا رسید واسکندر خبط خود را دریافت همچنانکه معمول ایجاد که خود را به «هگمتانه» پایتخت ماد رسانده بود . اما چون به شهر رسید خبر شد که دارای سوم همراه تنی چند از بزرگان وفادار به عزم پناه جشن در کوهستانهای مشرق ایران پدان صوب گریخته است . اسکندر به شتاب از پی ایشان رهسپار شد تا مگر از آن پیشتر که به دروازه جنگلهای مازندران دست یابند به ایشان دست یابد ، اما نتوانست . از آن پتر اینکه بدو خبردادند «بسوس» نامی از سرکردگان ایرانی شاه دارای سوم را به اسیری برده است . این خبر باعث آمد که اسکندر به شتابی افزون از سرعت آدمیان سری به دنبال فراریان نهد واز کوه و دشت چابک بگذرد و گاه شب هیج آرام نگیرد و همچنان سواره بشتابد و گاه سواران همراه خود را بگذارد و با عده‌بی‌اندک پیش رود . عاقبت با چند صد تن سوار مقدونی به ایرانیان گریزان رسید اما وقتی که دارای سوم به خاک افتاده بود . «بسوس» به دستیاری «جانوسیار» و «ماهیار» شاه گریز پای را از پای در آورده خود افسر شاهی به سر نهاده از دسترس اسکندر گریخته بود .

اسکندر به جنازه دارا حرمت گذارد واندوه خورد و فرمان داد تا آن سدن را گرفتار سازند و به کیفر رسانند . بسوس گرفتار شد واو را بسیار تازیانه زدند و گوش وینی بریدند و آنگاه گردن زدند . اسکندر بازی را از سر گرفته بود و میخواست چنان بنماید که در نظر شاه قانونی هیچ جنایتی بتراز شاه کشی نیست . می‌توان دید وهم اینک باز خواهیم نمود که بسوس ، آگاه یا بیخبر از اندیشه اسکندر خیانتی به ملک ایران نکرده بود . ندبه اسکندر بر مردء دارای سوم از دل او برمیخاست . زیرا که هر چند اسکندر به هرسوی می‌شافت بخت بلند او ، از پس و پیش بهمراهش میرفت ، کشتارداری سوم یکی از بدیمن‌ترین و نامساعدترین حوادثی بود که اسکندر از آن طرفی نمی‌توانست بست . همان تعقیب سریع و شدید دارای سوم بدانگونه که باز نمودیم

نشانه این است که اسکندر نیز همچنین می انگاشته است . اسکندر بی گمان در پی آن بود که خطای آتش افکنیدن در تخت جمشید را به یاری دارای سوم تلافی کند . شاید هم در آن لحظه که به خطای رسای خویشن وقوف یافت چنین پنداشت که تنها چاره او گرفتار ساختن دارای سوم است نه کشتن او . دارای سوم را مورخان ایرانی و بیگانه سخت آزرده اندو هیچ فضیلتی بر او نشمرده اند اما بیگمان می توان گفت که دارای سوم مردی از جنگ رویگردان بود . گفتم که پس از نبرد ایوس به اسکندر پیام فرستاد که نیمی از ملک ایران را بدرو می بخشند و در عوض صاح و امان می طلبند . می توان چنین اندیشید که آن دارای سوم که نشانش کردیم پس از جنگ « گائو گاما » واز دست رفتن شهرها و گنجینه ها سهل می توانست به دست خود تاج شاهی برسر اسکندر نهد و او را شاهنشاه بخواند . خویشن با مید کرم اسکندر دست بر سینه بماند . اگر چنان میشد سیاست اسکندر ناگزیر از آن بود که مقامی والا بدوبخشند و همچون گروگانی ارجمند هماره اورا در الترام نگاه بدارد . تأثیر چنین شیوه بی را در ایرانیان نمی توان درست سنجید . آنچه سنجیدنی است میزان اهمیتی است که اسکندر برای آن امر قایل بوده است . مرگ دارای سوم آن هم پس از سوختن تخت جمشید باعث شد که اسکندر ناگزیر چند سال پیاپی در گربوهای دوراز هم با سپاهیان گوناگون و سرکردگان ناهمدست بجنگد .

پس از مرگ دارای سوم بر اسکندر لازم آمد که از همه حیث چنان کند که در خور شاهنشاه ایران باشد و شاید این شیوه چندان هم بر او سخت نمی آمده است . دربار ایران با خواجه سرایان وزنان و مشاغل موروث سهل به دست اسکندر افتاد و او تغییری در آن راه نداد . برادر دارای سوم بفرمان اسکندر مرتبه نگاهبانی یافت . در آغاز کار اسکندر شاهی مقدونی را از شاهنشاهی ایران جدا میداشت : تشریفات مربوط به شاهنشاهی بر روی هم به مردم آسیا تخصیص یافته بود ، و مراسم ساده و بی تکلف مقدونی خاص اروپائیان بود . همچنانکه طبیعی می نماید این کار که نحوی تردستی بوده است از حد امکان گذر کرد . بزرگان مقدونی که شاه را سرسته و سرکرده بزرگان می شناختند چون میدیدند مردم مغلوب با ایشان برای گردیده عادات و آداب خود را بر شاه ایشان تحمیل کرده اند سخت ناخوش می شدند . آن چند سال بعد که همه در جنگ وستیز سپری شد از دیگر سوی شاهد جدایی و دوری شاه مقدونیه از دوستان کهن او نیز گردید . از سوی دیگر در آن زمان نیز همچون هر زمان دیگر از پیشتر و دیرتر - کسانی بودند که از تندتر ساختن آتش جدایی دریغ نمی کردند و از آن سود می بردند . از آن میان یکی هم « هفائیتون » دوست اسکندر بود که چون شاه را به هر کار که باب میلش بود ترغیب می کرد و نظر اورا از هر که مخالفت داشت منطف می ساخت خود از نرده بان ترقی بالا رفت تا آنجا که وزیر اعظم اسکندر شد یا آن چنانکه اسکندر به مزاج می گفت « اسکندر ثانی » گشت و عاقبت نیز چون پیش از اسکندر در گنست اسکندر آزاو نیمه خدایی ساخت . همین مرد نژحیم بود که پیش

چشم همه درباریان که از او سخت نفرت میکردند نخستین حادثه ناهمجارترا در خزان سال ۳۳۰ موجب گردید . «فیلوتاس» دوست زمان کودکی اسکندر و پسر «پارمنیو» و فرمانده سوارکاران زبده شاهی را به جرم نادرست شرکت در توطئه‌یی بر ضد اسکندر گرفتار ساختند . این اتهام را از قول کسی شردادند که خود هنگام دستگیری مقاومت کرده کشته شده بود . چنانکه مرسم مردم مقدونیه بود «فیلوتاس» را در محکمه نظامی محاکمه کردند که اسکندر خود در آن مدعی خون خویش بود . شک نتوان بردا که قضات همگی جانب شاهرا میخواستند و از این روی فیلوتاس را سربه نیست کردند . به دنبال این اعدام چند تن دیگر را گرفتند و سر زدند و یکی را نیز ناشناسان به قتل رساندند . اما اسکندر هرگز از «پارمنیو» دوست پدرش که در همه این سالهای جنگ و پیروزی جاشین او در اروپا بود دلخوش نبود . وجود او باز تاب نظم قدیم و وام اسکندر به پدرش و مردم مقدونیه بود . از این مهمتر آنکه افسران سالمند همه اورا بد دیده حرمت می‌نگریستند و بزرگش می‌داشتند . اما پس از کشتن پسرش جای درنگ نبود که بایست میمرد و از این روی اسکندر کس فرستاد تا اورا بکشد .

هم بدین شیوه شیوا بود که اسکندر داغ دگرگونی را بر نظم قدیم زد . دیگر یقین حاصل آمده بود که هیچ گروه منسجمی دست به کار مقاومت نمیزد ، چنانکه تا مدتی نیز واقعه‌یی روی نکرد . اما در تاستان سال ۳۲۸ ضممن مجلس ضیافتی که اسکندر در آن مستی را از حد گذرا ند به دست خود «کلیتوس» را که پس از «فیلوتاس» فرماندهی سوارکاران زبده شاهی را بر عهده داشت . رزندگی محروم ساخت . گفته‌اند که اسکندر اورا به عمد نکشت و به سهو کشت . اما نتیجه آن بود که خرد بینی خردگیر از میلن برخاست . اما از آن جالبتر وقایع بعدی بود . غمگساران گرد آمده ندبه میکردند و ضمن آن به سوز تمام می‌گفتند که «کلیتوس» بدنبال اهانتی به باکوس خدای شرآب ناگهان از پای درآمده بود . از دیگر سوی اسکندر تنها به چادر خود شناخت و خبر کرد که با روزه‌داری ممتد به کلیتوس خواهد پیوست . تا دو روز کسی کاری نکرد و اسکندر همچنان در خیمه گرسنه مانده بود . سوم روز سپاهیان به وحشت افتادند که در صحرای سمرقند بی پیشوایی دلیر و تیزبین چه می‌توانند کرد و از این روی در التماس کوفتند تامگر شاه از رای خود باز گردد . بدین منظور که اسکندر زودتر رضا دهد و هم به ترغیب دوستان اسکندر ، سپاهیان گرد آمدند و مردۀ «کلیتوس» را به محاکمه کشیدند و رای زدند که خاین بوده است . اسکندر که شرافت خویش را از لکه نامردی زدوده یافت از خیمه بدر آمد و در ضمن نیک دریافت کد از آن پس کس را یارایی درافتادن با او نیست . آن چنانکه باز گفته‌اند هم پس از درگذشتن «کلیتوس» بود که آزادی یکسره از دربار شاه رخت بر بست .

اسکندر چون از مخالفت اشرف و بزرگان مقدونی دل فارغ کرد برآن شد که دو سلطنت خود را یکی کند . البته میخواست این سلطنت واحد به شیوه ایرانی باشد که شاه را همچون خدای برتر از دیگران می‌شناخت و

اسکندر نیز اندک‌اندک داشت خود را خدای می‌شناخت . قدم اول در این راه آن بود که زنی ایرانی بستاند و کار دل و کشورداری را بهم پیوند کند. پس «روشنات» (روکسانا) را که دختر شهریاری سعدی بود به زنی برد و بدینگونه به ایرانیان نشان داد که تاچه پایه ایشان را گرامی می‌دارد . و آن زنشویی معجزه‌آسا به جنگهای دشوار دسته‌های غیر نظامی با لشکریان اسکندر خاتمه‌داد. در همان هنگام اسکندر دستور داد که سی هزار تن از جوانان ایرانی را شیوه جنگاوری مقدونی بیاموزند. اندکی نگذشت که بهاین سی هزار تن لقب «جانشین» داد در اوایل سال ۳۲۷ اسکندر کاری کرد که شاید مهمترین عمل او در راه یکی ساختن دولسلطنت باشد . در دربار ایران چنانکه می‌دانیم رسم بوده است که پیشاروی شاه سر بر زمین بسایند و کرنش کنند . اسکندر از یونانیان و مقدونیان نیز خواست تا در برابر او چنین کنند . آما حسابش خطأ بود . مقدونیان سخت مخالفت ورزیدند و یک تن یونانی به شجاعت دهان گشود.

برادر زاده ارسطاطالیس به نام « کالیس تنس » هنگامی که به لشکریان اسکندر پیوست مورخی سرشناس بود . کار عمدی بود که بر عهده گرفته بود همانا تاویل جنگ به خاطر یونانیان بود . اتحاد همه یونانیان را در اروپا و آسیا تحریض می‌کرد و اسکندر را پسر زاوش (زئوس) و آفون و محبوب دیگر خدایان می‌خواند . بدینگونه امید می‌برد که شاه مقدونی را رهبر مطلوب و سرکرده محبوب یونانیان سازد . وی نیز همچون بسیاری از مردم معتقد‌دست به انحراف حقیقت زد به سود آنچه خود بدان معتقد بود . شک نیست که « کالیس تنس » سخت به اسکندر و به اتحاد یونانیان اعتقاد داشته است. و نیز شک نیست که آن تحولات را در رفتار اسکندر و رفتار درباری اورا با اکراه شاهد بوده است . اینک توضیح این نکته لازم می‌نماید که کرنش و پای بویی میان ایرانیان رواج داشت و هنوز نیز دست هر ناکس را برلب و چشم می‌نهند، اما یونانیان و مقدونیان تنها برابر خدایان سر تعظیم فرو می‌آورند. از جانب دیگر در آن زمان یونانیان اعتقاد داشتند که هر کس ممکن است پسر خدایی باشد که با مادر او همخوابی کرده است و اگر « آپولو » مخالفت نورزد ممکن است آن خدازاده پس از مرگ خود خدایی شود . آما پرستش آدمی پیش از مرگ و خداشن لامحاله کفر بود . « کالیس تنس » خواهان آن نبود که دهان بد اعتراض بگشاید و گروهی را گرد آورد اما وجودانی مذهب داشت و بهیچ روی نمی‌تواست چنان کند که اسکندر می‌خواست . پس به نحوی نیمه نهانی از کرنش سرباز زد . « هفائستیون » و چند تن از دیگر درباریان اورا به اندگشت نمودند . اما بزرگان مقدونی بالجاجت و سرخختی کار اورا درست شمردند. اسکندر ناگیر به تسليمشد و بارديگر کرنش خاص مردم آسیا گردید . حی شک نیست که طبیعت برای « کالیس تنس » عمری دراز مقرر نکرده بود . مردی که برابر اسکندر از رسوم منسخ حمایت کند محکوم به مرگ سریع است . چند تن غلام بچه درباری که همه پسران بزرگان مقدونی بودند به ظاهر توطئه کردند که جان اسکندر را بستانند اما گرفتار آمدند و چون اشکنجه

دیدند مقر آمدند که همان «کلیس تنس» ایشان را برانگیخته است . «کلیس تنس» را بی زحمت محاکمه ظاهری نابود کردند . اما خون کلیس تنس بی انتقام نماند . «تئوفراست» یونانی که دوست «کلیس تنس» بود اهل علم و داشت را برانگیخت و نتیجه آن که تا امروز نیز تاریخ نویسان یونان از اسکندر به بدی یاد می کنند .

اسکندر خواست آثار ناخوش آنهمه رویداد های ناهنجار را از ذهن لشکریان و بزرگزادگان بزداید و چاره را در آن دید که جنگی دیگر در پیش گیرد و با آب پیروزی تیرگی های نفاق را بشوید . به صورت اسکندر را انگیزه های نیرومند بسوی هندوستان میراند و شاید اعتقاد عموم جفرافیا دانان زمان براینکه پایان مشرق زمین در کناره هندوستان است یکی از انگیزه های او باشد . از لحاظ نظامی صلاح در آن دید که سپاه را به چند دسته کند تا هر دسته بتواند سوا از دسته های دیگر کارزار کند . سوارکاران زبه د به چهار سپاه تقسیم شدند و هر سپاه سپهسالاری جدا داشت که بزرگترین ایشان همان «هفائستیون» بود . کمبود هر دسته را جانشینان ایرانی پر کرده بودند . هر گاه لازم می آمد هر یک از این چهار سپهسالار می توانست فرمان یک سپاه پیاده مقدونی را نیز به دست بگیرد . سپاه پنجم ذخیره شد . این اصلاحات از لحاظ نظامی ارج بسیار داشت و وزن آن در رشتۀ پیروزی های اسکندر در هندوستان معلوم آمد که هندیان شیوه های جنگی ناشناخته داشتند و از آن جمله فیل به کار می برندند و از همراهان اسکندر کسی با وضع جغرا فیابی و اشکالات معابر هند آشنا نبود . اما این اصلاحات با همه ارزش نظامی بیشتر جنبه سیاسی داشته است . از این زمان به بعد سوارکاران زبه برای اسکندر خطر سیاسی نداشتند و سپهسالاران ایشان چهار تن فرمانده کارдан و لایق و اسکندر پرست بودند . از دیگر سو هر چهار تن رقیب یکدیگر بودند و مهر اسکندر را تنها برای خود می خواستند . از آن لحظه به بعد نیرنگها و دسایس درباری باز هم ادامه داشت . اما ناگزیر ادامه آن درجه تی از پیش فرامهم آمده بود که در خور درباره های مشرق زمین است . مخالفان بزرگ را مقدونی عاقبت مغلوب شده بودند .

اما هم در این هنگام یا اندکی پس از آن بود که مخالفت از جایی برخاست که اسکندر هیچ انتظار نمی برد .

سر بازان عادی مقدونی که بسی جنگیده ، پیروزیها به چنگ آورده بودند و در فصل باران ریز هندوستان از رو و دخانه های متعدد گذشتند بودند ناگهان از دنبال کردن بیهوده رود گنگ سرباز زدند . چنان در مخالفت خود پای فشردند که نه تهدید و تحویف در ایشان اثر کرد ، نه نطق و خطابه . بار دوم بود که اسکندر میدید پیش راه شاهان نیز سدمدید موجود توائیش پس به جانب سندروم آورد و کنار آن رود پیش رفت تا به اقیانوس هندرسید . جزو اعظم سرزمین های مغلوب زیر فرمان خرد شاهان دست نشانده بود و هر چند اسکندر در هر پر کنۀ هند پادگانی مستقر ساخته گروهی از مقدونیان را بمسکونت و ادانته بود و اگرچه نایر و رقابت را میان آن خرد شاهان بر افروخته

بود خود نیک میدانست که بستگی آن‌همه دیار و مردم به امپراتوری وسیع او پایدار نیست . شک نیست که اسکندر امیدوار بوده است که چند زمانی دیگر بدان‌سامان بازگردد و اتحاد را قوت بخشد . اما در آن هنگام ناگزیر شد که در اس قسمت اعظم سپاهیان خود از راه بلوچستان جنوبی به جانب ایران بازگردد . اورا از دشواریهای راه خبر کرده بودند اما اسکندر به بخت باند خود امید بسته بود . تعمیم او بر عزیمت از آن راه منجر به تنها شکست نظامی وی شد ، و آن شکست را صحرای خشک براو وارد آورد که اسکندر برای آن بی‌تاب شد . چون با قیماندۀ سپاه عاقبت از بیابان گشت و به آبادانی رسید همه کس میدانست که گناه آن تلفات همه بر عهده خود خواهی زیاده از حد اسکندر بوده است . اما در هر صورت آن دوشکست که یکی به دست افراد خود او و دیگری به دست طبیعت براو وارد آمد از حد توان او بیرون بود . چون بازگشت از افسردگی و پیشمانی دست به کشتار ساتراپ‌ها زد . نخست آن عده از ساتراپها را که شاید از فرستادن تدارکات کافی دریغ کرده بودند بدمرگ محکوم ساخت . باز هم همه کس خبرداشت که آن ساتراپهای به خت بر گشته بالاگردن آفت بلوچستان شدند . آنگاه به قصد فرونشاندن آتش خشم خود و آرام بخشیدن بد موج انزجار زیر دستان هر که را متهم به سوء اداره کشور می‌شد بدیار فنامی فرستاد . هیچ‌یک از بزرگان ایرانی یامقدونی در امان نبود مگر آنکه دوستی متنفذ در دربارداشت یا خود نیرویی در خورد عفو . وضع مهیب و هولناک وحشت را دیسه‌های معمول دربار و دروغهای رسواکه در اتهام یکدیگر می‌گفتند افزون ساخته بود . برای پیش‌گیری از مقاومت و افزون ساختن نیروی مهار اسکندر بساتراپها فرمان داد که نیروهای مزدور خود را پیراکنند و این خود خطی دیگر پدید آورد که انتشار سر بازان بی‌پناه و نو مید بود .

در این هنگام و در این وضع بود که شاه اسکندر بر سر مسئله انتخاب جایی مقبول برای پایتخت حکومت خود برآن امپراتوری وسیع بازآمد . یونانیان اروپا دیگر چندان به حساب نمی‌آمدند . و خاموش نگاهداشتن ایشان امری سهل بود . اسکندر خواست به ایشان ثابت کند که دوران سرپرستی او به اتحاد یونان به حکم مواضعه به پایان رسیده است و از این روی چند فرمان سخت برایشان گسیل داشت و از پس فرمانها سپاهی جرار به ضمانت اجرای فرمانها . نخستین و برترین فرمان آن بود که یونانیان باید شاه را همچون خدای پیرستند ، و یونانیان از اطاعت ناگزیر بودند . اما از آنجا که مقدونیان ثابت کرده بودند که چنان رفتاری را پذیره نمی‌شوند اسکندر دست به اجرای نقشه‌یی عظیم و طولانی زد که برخی در آن اولین نشانه‌های قطعی جنون را بازشناخته‌اند . و آن در هم آمیختن بدنه طبقات فرمانروای ایرانی و مقدونی بود . اسکندر حاضر شده بود زمان حاضر را رها کند اما بدان شرط که در آینده چنان شود که او می‌خواهد . هم در آن هنگام که روشنک را به زنی برگزید اشاره‌یی بدین امر کرده بود و شاید از آن زمان این نقشه را در سر می‌پخت . در بهار سال ۳۲۴ در شهر شوش زنی دیگر گرفت که از دختران

دارای سوم بود . «هفائیستیون» نیز یکی دیگر از دختران دارای سوم را نعیب برد و دیگر درباریان و فرماندهان عمدۀ هریک زنی از خاندان بزرگان ایران گرفت . دست کم هشتاد تن یکجا زن برداشت و اسکندر به مبارکی آن ازدواجها جشنی عظیم برپایی داشت . چنین می‌نماید که عروسان ایرانی چندان دلی از شوهران مقدونی خود نبردند و چه بهتر نشانه‌یی در اثبات این مدعی که چون اسکندر در گذشت تقریباً همه نوادامادها زنان خود را بدترک گفتند . این کوشش اسکندر در راه ممزوج ساختن خون اشراف ناگزیر سخت دور از مردمی بوده است و سرنهادن آن بزرگان بدان فرمان دست کمی از آن نداشته است . اما نقشه اسکندر از این هم فراختر بود . هر سرباز مقدونی که بازی ایرانی میزیست شوی اوشد و هدیه‌یی سزاوار گرفت اما نیت اسکندر آن بود که تزادی نوپدید آورد و این نیت اندکی پس از آخرین فرمان او بدینکوتور وجهی آشکار گردید . در شهر «اوپیس» اسکندر فرمان داد که ده هزار سرباز مقدونی را از خدمت مخصوص کنند و پاداشی در خورده بدبیشان بپردازند و خود قول داد که فرزندان ایشان را به سپرستی خود بارآورد .

اما نتیجه این کار شورشی عظیم شد . سپاه مقدونی که کنار رود گنگ به نیروی خود واقف گردیده بود اکنون نیک درمی‌یافت که نیت شاه آن است که سپاهی از ایرانیان را جاشین اونکند . شاید بتوان گفت که اسکندر را این شورش غافلگیر نکرد . اندکی پیش از آن سی هزار تن «جاشینان» بازاد وسایح از برابر او رژه رفته بودند . پس آماده بود و دیگر نیازی به سربازان مقدونی نداشت . سربازان ایرانی را بصورت واحد های مقدونی درآورد و بسربازان مقدونی گفت که اگر بخواهند می‌توانند به وطن باز گردند . و آن افراد که امپراتوری وسیع اسکندر را برای او گشوده بودند چیزی جز بدبختی در پیش نداشتند . ناگزیر شرایط اسکندر را پذیره شدند و به قصد جلب عطاوفت او گفتند که عنایت اونیست به ایرانیان دل ایشان را بدره آورده است . اسکندر در جواب ایشان همگان را «خویشاوند» خود خواند و این در مقدونیه عنوانی رسمی بود که دارنده آن می‌توانست شاه را بیوسد . بسیاری از سربازان از این حق استفاده کردند و این خود پایان آن صحنه جانکاه بود . نیک پیداست که اسکندر بیش از حد انتظار خود فایق آمده بود : آن عده را که می‌خواست از خدمت برآند اخراج کرده بود و ایرانیان نیز جزوی از واحد های مقدونی شده بودند .

آشتب شاه سربازان را با ضیافتی عظیم جشن گرفتند و در آن مجلس هزاران نفر از میهمانان یک‌نوا برای دوستی و فرمانروایی مشترک ایرانیان و مقدونیان دعا خواندند . اما هنوز یک کار ناکرده مانده بود . شهرت داشت که «آتنی پاتر» که در این مدت جان ثارانه از قلمرو سلطنت اسکندر در اروپا حرast کرده بود با این اعمال مخالف است .

وی نیز از همسالان «پارمنیو» بود و به گونه‌ی وی به جهان می‌نگریست و اگر سعادت ملازمت اسکندر را میداشت بیگمان مدتها پیش از آن به پارمنیو

پیوسته بود. دیگر زمان برداشتن او از راه فرا رسیده بود زیرا که اسکندر میخواست مقدونیه را نیز همچون ایران بارآورد. «آنچه پاتر» احضار شد و «کراتئوس» مامور شد که بجای او بنشیند «کراتئوس» یکی از چهار سپهسالار بود و اخیرا زنی ایرانی ستانده بود.

اما از آن پیشتر که کراتئوس عزیمت کند اسکندر چشم از جهان پوشیده بود. «هفائیتون» به سال ۳۲۴ در گذشته بود و گفته‌اند مرگ او ضربتی بر اسکندر بود که هرگز از آن نرفت. هیچکس به مقام وزارت عظمی نرسید و ناامنی ناگهان افزایش یافته بود و همه‌کس خبر از بلایی ناگهانی میداد. أما اسکندر سرگرم نقشه‌های جهانگیری وجهانبازی و پیروزی‌های دیگر بود. از دیگر سوی روزبه روز بیشتر بدامان شرابخواری و عشرت میا ویخت و این خصیصه مردم مقدونیه بود که اسکندر در آن بار آمده بود در ماه ژوئیه سال ۳۲۳ تن سنتی گرفته اسکندر گرفتار تب شد. أما باز هم اسکندر روی از عشق و شراب نمی‌تافت و این کار تباورا قطع نکرد. روز ۱۳ ژوئیه اسکندر مرد.

پروینز داریوش

برگه‌هایی از خاور دور

در جنگل
راشومون
گلدوست
گوی گل

در جنگل - راشومون

از : آکوتاگاوا

داستانهای «در جنگل» و «راشومون» که در این کتاب می‌خوانید از آثار دوره‌جوانی «ریبونوسو که آکوتاگاوا» نویسنده ژاپنی است که در سال ۱۸۹۲ در توکیو چشم به جهان گشوده است و در ۱۹۲۷ در همان شهر بوسیله مصرف زیاد داروی مسکن از زندگی چشم پوشیده است.

زندگی تلخ این نویسنده پایان غم انگیزش را تاحدی توجیه می‌کند .. بیش از نه ماه از تولد او نگذشته بود که مادرش دیوانه شد و ناگزیر خاله و دایی نگهداری او را بر عهده گرفتند که دولتمدانی بودند گرفتار مسکنت . امامسکنتی که غرور اشرافی آنها از ظاهر باان می‌گریخت . آکوتاگاوا در چنین محیطی که دستخوش دوگانگی جانفراسایی بود بزرگ شد در حالیکه شخصاً با ترس و اضطرابی دست بگریبان بود که کابوس وار آرامش درونی را از وی ستانده بود . آکوتاگاوا تمام عمر در این ترس زیست که نکند وارت جنون مادرش شود و عاقبت هم همین بیم چند بار او را تاسرحد فرسودگی اعصاب و بیماری روانی بدرقه کرد .

آثار اولیه این نویسنده مربوط بگذشته است و برای صحنه رویدادها ، امکنه تاریخی بر گردیده شده است . در همان اوان جوانی بود که آکوتاگاوا بمجموعه‌ای از داستانهای کهن

ونو بر خورد . « داستانهای کهن و نو » تألیفی بود از افسانه‌های چینی ، ژاپنی و هندی و در قرن دوازدهم میلادی بوسیله نویسنده گمنامی محتوى ۱۰۴۰ قصه فراهم آمده بود .

آکوتاگاوا در ابتدای کار از داستانهای این مجموعه استفاده کرده است . داستانهای « در جنگل » و « راشومون » نیز اقتباس از حکایتهای همین مجموعه است ؛ منتهی آکوتاگاوا با توجه بحالات روحی قورمانان و بابکی تقریباً نو و با کلامی تا حدی در خور اشخاص افسانه آنها را از نوبازگو کرده است فیلم ژاپنی معروف راشومون براساس همین دو قصه‌ساخته شده است که در سال ۱۹۵۱ جایزه بزرگ فستیوال فیلم و نیز را ربوده است .

در سالهای ۱۹۱۹ - ۲۰ بعلت پایان جنگ جهانی اول و انقلاب کبیر روسیه و اشاعه اندیشه‌های نو تغییری در سبک تاریخی - روانی آکوتاگاوا روی داد چنانکه در داستانهای خود توجه به حال حاضر و تجربیات شخصی خویش کرد . کم کم جسم ناتوان و روان فرسوده‌اش او را بهترمانهای غیر عادی منمایل کرد و با حساسیتی بی نظیر و درون بینسی هوشمندانه ، داستان گرفتاران بیمناک وادی جنون را برگفت . بهترین نمونه از این نوع آثارش که پس از مرگش بچاپ رسیده است « چرخ دنده‌دار » است . حیرت آور است که مردی در چنین عمر کوتاهی و با چنین بیم و هراس و سلامت مترنژی اینهمه اثر از داستان و شعر نو و ترجمه آثار نویسنده‌گان مغرب زمین از خود برجای گذارده باشد و بصراحت وبا هوشمندی و ظرافت و تیزبینی حالات و اطوار قهرمانان خود را موشکافته باشد .

این دو داستان که در اینجا می‌خوانید متأسفانه از ترجمه‌انگلیسی آثار آکوتاگاوا بفارسی برگردانده شده است . ترجمه ژاپنی به انگلیسی را « تاکاشی کوژیما » بعمل آورده است در متنی که محتوى شش داستان و یک مقدمه است و باعنوان راشومون در نیویورک (نشریه بانتام) چاپ شده و برای شرح حال آکوتاگساوا از مقدمه همین مجموعه که نوشته دکتر « اوسامو شیمی رو » است استفاده شده .

در جنگل

شهادت هیزم شکن در بازپرسی بوسیله سرکلانتر

بله آقا . راست است . من بودم که جسد را پیدا کردم .
صبح امروز مثل معمول رفتم تا پشتۀ هیزم روزانه ام را از درختهای
سر و فراهم کنم ، در این موقع جسد رادر جنگل در گودالی در دل
کوه دیدم . درست در کجا بود ؟ تقریباً ۱۵۰ متر از شارع عام دورتر .
این بیشه ، جنگلی از نیبامبو و سرو است واژشهراء پرت افتاده است .

جسد بیشتر افتاده بود . کیمونوی ابریشمی آبی رنگی بر
تن داشت . پوشش سرش بشکل سربندهای کیوتوبی بود و چین
خورده بود . تنها یک ضربه شمشیر که سینه اش را سوراخ کرده بود ،
کارش راساخته بود . تیغه های بامبو که در اطرافش ریخته بود با
شکوفه های خونین لک شده بود . نه ، دیگر خون ازاو نمیامد .
بگمانم زخم خشک شده بود . راستی یک خرمگس هم بزخم چسبیده
بود که حتی متوجه قدمهای من نشد . هیپرسید آیا شمشیر یا سلاحی
نظیر آن هم یافته ام ؟

— نه آقا چیزی ندیدم . فقط یک طناب پایی یک سرو در
همان نزدیکی افتاده بود و ... خوب علاوه بر طناب یک شانه هم
پیدا کردم . همین . ظاهراً مرد پیش از آنکه کشته شود با قاتل
زد و خوردی کرده بود ، زیرا علفها و تیغه های افتاده بامبو در اطراف
جسد لگدمال شده بود .

— اسبی در آن نزدیکیها ندیدی ؟

— نه آقا . آدم مشکل میتواند با آن بیشته وارد شود دیگر
چه رسد باس .

شهادت سالک بودایی در بازپرسی بوسیله سرکلانتر

چه وقت بود ؟ درست نزدیکیهای ظهر دیروز بود آقا .
مرد نگون بخت در جاده ای که از « سکی یاما » به « یاما شینا »
می پیوست طی طریق میکرد . من نرسیده به سکی یاما دیدم . خودش
پیاده بود وزنی را که بر اسبی سوار بود همراهی میکرد . زنی که
بعداً دانستم همسرش بوده . زن روسریش را طوری بس کرده بود
که صورتش پیدا نبود . آنچه از زن دیدم رنگ جامه اش بود .
لباسی کبود بر تن داشت و بر اسب کرنده که یالهای قشنگی داشت
سوار بود . قد زن ؟ ای ، در حدود چهارپا و پنج اینچی بود . چون

عارفی بودایی هستم باین جزئیات کمتر توجه دارم . بله ، سلاح مرد شمشیر بود و تیر و کمان . و یادم است که در حدود بیست عدد تیر در ترکش داشت .

انتظار نداشتم این مرد بچنین سرنوشتی دچار گردد . حقاً که عمر آدمی همچون ژاله صبحگاهی پاسان جهش برق گذراست . کلمات قادر نیستند همدردی مرا نسبت با نمرد ابراز دارند .

شهادت پاسان در بازپرسی بوسیله سرکلانتر

مردی را که من بازداشت کردم ؟ آقا از آن راهزنهای طرار است واسمش « تازومارو » است . وقتی توقیفش کردم از اسب بزمین افتاده بود . و روی پل « آواتاگوچی » ناله میگرد . چه وقت بود ؟ اوایل شب . دیشب . برای اطلاع عرض میشود که دیروز کوشیدم توقیفش کنم اما متأسفانه گریخت . یک کیمونوی ابریشمی آبی سیر تنش بود ویک شمشیر بزرگ معمولی هم داشت و چنانکه ملاحظه میفرمایید یک کمان و چندتا تیر هم از جایی بچنگ آورده بود . میفرمایید که این کمان و این تیرها شباهت کامل به تیرها و کمان آنمرحوم دارند؟ بسیار خوب ، پس قاتل خود « تازومارو » است . حمایل کمان تسمه‌های چرمی بود و تیردان پوششی از لالک سیاه داشت . هفده تیر بادنبالهایی از پر عقاب در تیردان بود . دار و ندارش همین‌ها بود . بله آقا . اسب همانطور که میفرمایید کرند است ویالهای قشنگی دارد . اسب را کمی آنطرفتر پل سنگی دیدم که در مرتع کنار جاده میچرید ولگام درازش را بدبان خود میکشید . یقیناً مشیت الهی بوده است که راهزن را از اسب بزمین انداخته .

از میان تمام دزدهایی که در اطراف کیوتو پرسه میزند هیچکس باندازه تازومارو زنا را آزار نداده است . پائیز گذشته‌زی که از معبد توریب واقع در « پیندورا » بازمیگشت و باین کوهستان میآمد تا احتمالاً از خویشانش دیدار بکند در راه بادختری بقتل رسید و همین راهزن مورد ظن قرار گرفت . اگر همین جنایتکار قاتل این مرد باشد چه بلاهایی برس زنش ممکن است آورده باشد . خوبست عالیجناب باین مسئله نیز لطفاً توجه بفرمایند .

شهادت پیر زن در بازپرسی بوسیله سرکلانتر

بله آقا ، این جسد همان مردی است که دختر مرا بزنبنی گرفته بود . از کیوتو نمیآمد . جنگاوری (سامورایی) بود از شهر « کوکوفو » درایالت « واکاسا ». اسمش « کانازاوا » بود و نه « تاکه‌هیکو » وسنش ۲۶ سال بود . اخلاق ملایمی داشت و مطمئنم که کاری نمیگرد تا خشم دیگران را برانگیزد . دختر من ؟ اسمش « ماساگو » است و نوزده ساله است .

دختری است خوش‌مشرب و باروح . اما یقین دارم که در تمام عمرش غیراز شوهرش مردی را بخود ندیده . صورت سبزه و بیضی شکل کوچولوبی دارد و یک خال هم در گوش چشم‌چپش هست .

دیروز داماد و دخترم عازم « واکاسا » شدند . عجب بدبهختی که سیر حوادث بچنین پایان غمانگیزی رسید . حالا بگویید برسر دخترم چه آمده ؟ باین پیشامد که دامادم را از دستم ریوده برضاء تسليم میشوم ، خیال میکنم گم شده . اما آنچنان نگران سرنوشت دخترم هستم که نزدیک است دیوانه بشوم . شمارا بخدا از زیر سنگ هم که باشد دخترم را پیدا کنید . باین دزد ... تاژومارو ، یاهر چه نام دارد ، نفرین میکنم . نه فقط دامادم ، بلکه دخترم را هم ... (کلمات آخر در صدای گریه گم میشود) .

اعتراف تاژومارو

من مرد را کشتم ، اما زن رانکشتم ، زن کجا رفته است ؟ نمیدانم . آها . یک لحظه صبر کنید . هیچ شکنجه‌ای و ادارم نخواهد کرد آنچه را که نمیدانم اقرار کنم . حالا که سیر حوادث باینجاهای کشیده چیزی را از شما پنهان نخواهم کرد .

دیروز کمی از ظهر گذشته بود که زن و شوهر را دیدم . همانوقت باد ملایمی وزید و روسری زن را کنار زد و یک نظر صورتش را دیدم . اما صورتش دوباره از نظرم پوشیده شد . شاید بهمین علت تا آن حد از خود بی خود شدم . بنظرم یک بودیساتوا (۱) آمد . در آن لحظه تصمیم گرفتم که بدام بیاورم ، حتی اگر بکشن شوهرش ناچار بشوم .

چرا ؟ برای من قتل نفس آنطور که شما تصور میکنید مسئله مهمی نیست . اگر بخواهی از زنی کام دل بگیری ناچار میبایستی شوهرش را سربه نیست کنی . برای قتل شمشیرم را که بکمر آویخته ام بکار میبرم . آیا من تنها کسی هستم که آدم میکشم ؟ شما چطور ؟ شما شمشیر قان را بکار نمیندازید . مردم را با قدر تنان ، با پول تنان میکشید . گاهی مردم را میکشید و وانمود میکنید که این کشtar بصلاحشان است . راست است که از زخمشان خون نمیآید و ظاهراً در عین عافیت هستند اما با ینحال شما با پنه سرشان را بریده اید . مشکل بتوان گفت کدام یک از ما گناهکارتریم . (خنده‌ای تمسخر آمیز)

اما بهرجهت بهتر این است که از زنی کام دل گرفت بی اینکه بشوهرش آسیبی رسانید . منهم تصمیم گرفتم بازن هم آغوش بشوم ولی حتی الامکان از قتل شوهر صرف نظر کنم . امادر شارع عام

(۱) بودای موعود که بصورت زنی ظاهر میشود .

«یاماشینا» چنین کاری امکان نداشت . پس ترتیب کار را جوری دادم که هردو را بکوهستان بکشانم .

دشوار نبود . رفیق راهشان شدم و با آنها گفتم که یک پیرآمدگی قدیمی در کوه مقابل هست که در آن حفاری کردہام و آینه‌ها و شمشیرهای بسیاری جسته‌ام . وادامه دادم که اشیاء عتیقه رادر جنگل پشت آن کوه مخفی کردہام و مایل آنها را بیهای نازلی بهر کس که خریدار باشد بفروشم . آنگاه ... ملاحظه میکنید طمع چقدر و حشتناک است ؟ مرد بی آنکه بصرافت بیفت از سخنان من کم کم تحریک شد . نیمساعت نگذشت که اسبشان را دنبال من بطرف کوه راندند .

وقتی مرد با پتدای جنگل رسید گفت که گنجینه رادریشه زیر خاک کردہام و از آنها خواستم که بیایند و با چشم خود به بینند . مرد مخالفتی نکرد . از حرص کور شده بود . زن گفت همانطور سواره در انتظار خواهد ماند . طبیعی بود که در برابر چنان جنگل انبوی چنین حرفی بزند . راستش را بگوییم نقشه من همانطور که میخواستم پیش میرفت . پس با مرد بجنگل رفت و زن را تنها گذاشت .

جنگل ابتدا تامساقتی منحصرآ نیزار است و آنگاه باندازه پنجاه گز بالای نیزار انبوی درختان سرو قرار دارد . مکان مناسبی برای مقصود من بود . از میان نیزار سرو درختهای سرو پنهان کردہام . این حرف را که زدم مرد بسختی راه خود را بطرف سرو باریکی که از خلال انبویها بچشم میخورد دنبال کرد . کمی که راه پیمودیم ، نیها تنگ شدند و مابجاوی رسیدیم که یکردیف سرو رسته بود . بسروها که رسیدیم مرد را از پشت سر گرفت . مرد ، جنگاوری تربیت دیده و شمشیر زن بود . کاملاً قوی هم بود اما ناگهان گرفتار شده بود و بنابراین راه گریز نداشت . بزودی مرد را به تنه یک سرو بستم . طناب از کجا اوردم ؟ اختیار دارید . چون راهز نم همیشه یک طناب با خودم دارم . آخر ممکن است لازم بشود ناگهان از دیواری بالا بروم . البته آسان بود جلو داد و فریاد مرد را بگیرم و با برگهای افتاده بامبو دهانش را پر کنم .

وقتی از کار او فراغت پیدا کردم بسراغ زنش رفت و خواهش کردم بیاید و شوهرش را ببینند ، چونکه بنظر میرسد ناگهان حالش بهم خورده باشد . لازم نیست بگوییم که این نقشه هم خوب پیش رفت . زن که روسریش را برداشته بود بامن باعماق جنگل آمد و من دستش را برای راهنمایی گرفته بودم . همینکه چشم زن بشوهرش افتاد شمشیر کوچکی را از نیام کشید . بعمرم زنی باین حد تنده ندیده بودم . اگر مواظب خودم نبودم اینک زخمی در پهلو

داشتم . من باینطرف و آنطرف گریز بدم اما زن همچنان حمله میکرد . میتوانست زخمی کاری بمن بزند یا حتی بشدم . اما مرا «تازومارو» میگویند . شمشیر کوچک رابی آنکه لازم باشد شمشیر خودم را از غلاف درآورم از دستش انداختم . شجاعترین زنهایم بدون سلاح بیدفاع است . عاقبت آرزویی را که نسبت بزن داشتم برآوردم و بشوهرش هم آسیبی نرساندم .

بله . بی اینکه جان شوهر را بگیرم . علاقه‌ای بقتل مرد نداشتم . دیگر میخواستم از جنگل بگریزم وزن را باشکهایش رها کنم . اما زن دیوانهوار بازویم را چسبید ، با کلمات بربده گفت که یکی از ما ، شوهرش یامن بایستی بمیریم . گفت که از مرگ بدتر است که دو مرد داستان بی آبرویش را بدانند . نفس زنان گفت که میخواهد زن مردی باشد که زنده خواهدماند و آنوقت بود که آرزوی وحشیانه‌ای برای کشتن مرد مرادر برگرفت (هیجانی دردنگ) .

اینطور که سخن میگوییم بی شک بنظر می‌آید که از شما ظالمترم . اما شما که صورت زن را در آن موقع ندیده‌اید . مخصوصاً چشم‌های آتشین اورا که ندیده‌اید . همینکه چشم در چشم دوختم خواستم . خواستم که اورا زن خود کنم . حتی اگر صاعقه بر سرم فروود آید واژپا دراندazدم . خواستم او زن من باشد ... تنها همین آرزو مغزم را آکند و این آرزو از سر هوس مطلق نبود چنانکه امکان دارد تصور شما چنین باشد . در آنوقت اگر غیر ازین هوس آرزویی در دل نداشتم دشوار نبود که خود را از چنگ زن رها سازم . بزمین مینداختم و میگریختم و لازم هم نبود شمشیر خود را باخون مرد بیالایم . اما همینکه در آن جنگل تاریک چشم بروی او دوختم بر آن شدم که از آنجا نروم مگر مرد را کشته باشم .

در عین حال نمیخواستم برای قتل مرد بوسایل ناجوانمردانه دست بزنم . بندهایش را گشودم و گفتم باهم شمشیر خواهیم زد . (طنایی که در پای سرو بیدا شده است همانست که من در آن موقع آنجا انداخته‌ام) مرداز خشم بی آرام ، شمشیر سنگینش را از نیام کشید و بسرعت اندیشه ، وحشیانه بر من تاخت ، بی آنکه یک کلمه بر زبان بیاورد . لازم نیست بگوییم تراع مابکجا انجامید . در ضربت بیست و سوم ... خواهش میکنم این مطلب را بیاد داشته باشید ، من هنوز از فکر این حقیقت بیرون نرفته‌ام ، هیچکس زیر این خورشید یارای تحمل بیش از بیست ضربه شمشیر مرا نداشته است . (تبسمی شادمان) .

مرد که افتاد رو بزن باز گشتم و شمشیر بخون آلوده‌ام را فرو داده‌ام . امابا حیرت زیاد دریافتیم که زن گریخته است . تعجب کردم که کجا میتواند رفته باشد . در آنبوه سروها جستم . گوش فرادادم اما جز از ناله‌ای که از گلوی مرد محضر می‌آمد صدایی

نشنیدم .

در همان ابتدای شمشیرزنی ما ، زن میباید بجنگل گریخته باشد و بطلب کمک برآمده باشد . باین نتیجه که رسیدم دانستم که برس دوراهی مرگ و حیاتم . پس شمشیر و تیرها و کمان مردا را دزدیدم و بطرف جاده کوهستانی گردیدم . آنجا اسب زن را دیدم که آرام بچرا مشغول بود . سخن گفتن از جزئیاتی که بعد پیش آمد کلمات را بیهوده حرام کردن است . اما پیش از آنکه بشهر در آیین شمشیر را فروخته بودم . تمام اعترافات من همین است . میدانم که بهرجهت سرم بزنجیرهای شما آویخته خواهد شد ، بنابراین تقاضای اشد مجازات را دارم (با وضعی خصمانه)

اعتراف زنی که بمعبد «شیمیزو» پناه آورده

مردی که کیمونوی ابریشمی بر تن داشت ، بعداز آنکه از من کامدل گرفت ، بشوهرم که در بند بسته بود نگاه کرد و بمسخره براو خنده زد . شوهرم چه وحشتی را میباشتی تحمل کرده باشد . هرچه شوهرم از سردرد سخت تر تلاش میکرد ، بیهوده بود ، بندها از کشیدن سخت تر میشد و در گوشتش فرو میرفت . بی اختیار افتان و خیزان بطرفش دویدم یادر حقیقت کوشیدم که بطرف او بدم . امامرد فوراً مرا بزمین انداخت . در همان لحظه نوری وصف ناشدندی در چشمان شوهرم دیدم . نوری که مافوق بیان است . یادآوری چشمانش هنوز مرا برخود میلرزاند . شوهرم با آن نگاه که مثل برق در چشم درخشید ، در حالیکه توان گفتار نداشت ، آنچه را که در دل داشت بامن باز گفت . بر قی که در چشمانش دیدم نه برق خشم بود و نه اندوه . تنها نوری بودیخ کرده ، نگاهی بود از بیر غبی . از نگاهی که در چشم شوهرم دیدم ضربتی شدیدتر از ضربه راهزنه بر من فرود آمد . بی اختیار فریاد کشیدم و بیهوش شدم .

پس از مدتی بهوش آمدم و دریافتیم که مردی که جامد ابریشمی آبی بر تن داشت رفته است . تنها شوهرم را دیدم که بدرخت سرو بسته شده است . خودم را از روی تیغه های بامبو بدشواری بلند کردم و بصورت شوهرم نگریستم اما حالت چشمانش عین همان حالت پیشین بود .

در چشمانش ، زیر آن تحقیر سرد ، نفرت ، شرم ، اندوه و خشم نهفته بود . نمیدانم چگونه حال دل خود را در آنهنگام شرح دهم . بر پا خاستم و بطرف شوهرم رفتم .

باو گفتم : « تاکه زیر و — اینک که چنین روی داده است نمی توانم باتو زندگی کنم و دل بر مرگ نهاده ام اما تو نیز بایستی بم را ... تو رسوایی مرا شاهد بوده ای و نمی توانم این چنین که هستی زنده بگذارم . »

این بود تمام آنجه توانستم بگویم . بازشوهرم با نفرت و تحقیر بر من خیره شد . دل شکسته شدم و دنبال شمشیرش گشتم . راههن شمشیرش را با خود برده بود زیرا نهانی از شمشیر و نه از تیر و کماش در جنگل ندیدم . خوشبختانه دشنه خودم در پایم افتاده بود . آنرا بالای سرم نگهداشتم و یکبار دیگر گفتم : « اینک جانت را بمن بدء تا بازستانم و خودنیز فوراً بدبالت بشتابم . »

این کامات را که شنید لبهاش را بدوواری تکان داد . چون دهانش از برگها انباشته بود البته صدایش بهیچوجه شنیده نمیشد . اما با یک نظر کلمات او را دریافتیم . نگاه تحقیر کننده اش میگفت : « هرابکش » در حالتی میان هوشیاری و بیهوشی دشنه را در کیمونوی کبود او فرو کرد و آنگاه بقلبس فرود آورد .

در این موقع باز میبايستی از حال رفته باشم . وقتی بحال آدم کوشیدم سربلند کنم ، شوهرم نفس آخر را برآورده بود و هیچنان در بند بود . یک شاعر نور از آفتابی که فرو می نشست از خلال انبوه سروها و نیها بر صورت رنگ باختناش میتابفت . نالهها رادر گلو شکستم و بنداز جسد مرده برداشتیم و ... و تاکنون چهها بر من رفته است دیگر توان گفتار ندارم . به رجهت عرضه مردن نداشتیم . گلویم را بادشه بریدم خودم رادر آبگیری در دامنه کوه انداختم ، بازها کوشیدم بوسایل گوناگون خود را بکشم و چون توانستم اینک هنوز عمر پرسوایی خود ادامه میدهم . (تبسمی غربت زده) ناکسی که من هستم میبايستی حتی رحیم ترین بودیست اهار الازچشم بیندازد . شوهرم را کشتم . راهنی دزد ناموس شد . چه میتوانم کرد ؟ چه میتوانم من ... من (کم کم بزاری و حشیانه ای میفتدم)

داستان مرد مقتول از زبان واسطه (۱)

پس از آنکه راههن از زنم هتك ناموس کرد آنجا نشست و با کلامات تسلی بخش با او سخن گفت . البته من نمیتوانستم حرفي بزنم . تمام بدن محکم به تن سرو بسته بود . امادر همان موقع بارها بزنم چشمک زدم . میخواستم با چشم‌مانم باو بفهمانم که « حرف راههن را باور مدار ». میخواستم چنین معنایی را بانگاهم باو برسانم . اما زنم دلمrede روی برگهای نی نشسته بود و بدانش خیره شده بود . از هر جهت معلوم بود بکلام راههن گوش میدهد . از حسد بخود می پیچیدم و راههن بازبان چرب و فرمش سخن میگفت و از موضوعی بموضع دیگر میپرداخت . عاقبت پیشنهاد جسورانه و بیحیایی خود را مطرح کرد : « اینک که تقوای تولکه دار شده است دیگر امکان

(۱) مدیوم - واسطه ایکه در موقع احضار ارواح از زبان مرده سخن

میگوید .

سازگاری با شوهرت نداری . پس نمیخواهی بجای او زن من باشی ؟ عشق من بتو باعث شد که این چنین باتودرا آویزم . همچنانکه جناحتکار سخن میگفت زن سرخود را گفتنی در یاکحال جذبه برافراشت . هیچگاه مثل آن لحظه زیبا بنظر نمیامد . زن زیبایم در جواب راهزن چه گفت در حالیکه من دریندسته و نگران بودم ؟ اینک من در فضای گم گشتم اما هرگز نشده است که بجواب زن بیندیشم واژخشم و حسد نسوزم . زن واقعاً چنین گفت : « پس مرا با خود بهر جا که میروی بیر . »

گناه زن منحصراً همین نبود ، اگر بود که در این تاریکی اینگونه رنج نمیبردم . وقتی زندست در دست راهزن مانندخوابگردان از جنگل بیرون میرفت ، ناگهان رنگ از رویش پرید . مرا که بیای سرو بسته بودم نشانداد و گفت : « اورا بکش ، تا او زنده است نمیتوانم زن توباشم . » بارها فریاد زد : « اورا بکش » گفتنی عقل از سر ش رفته است . حتی اکنون این کلمات چون پتکی بر سرم فرود میآیند و مرا وامیدارند که خود را باسر در هاویه بی انتهای تاریکی سرنگون سازم .

آیا هرگز چنین کلمات تنفر آوری از دهان آدمی بیرون آمده است ؟ آیا یکبار چنین کلمات لعنت باری بگوش انسانی رسیده است ؟ حتی یکبار ؟ حتی یکبار چنین ... (فریاد ناگهانی نفرت) رنگ مرد راهزن از شنیدن این کلمات پرید . زن فریاد میزد : « اورا بکش . » و بیازوی مرد آویخته بود . راهزن سخت بزم نگریست . و نه آری گفت و نه ، نه ... من هنوز بفکر جواب راهزن بودم که دیدم راهزن زن را روی تیغه های بامبو انداخت . (باز فریاد نفرت) آرام دست بسینه ایستاد بمن نگاه کرد و گفت : « با او چه خواهی کرد ؟ میکشی یا میبخشی ؟ کافی است باسر اشاره کنی . اورا میکشی ؟ » تنها برای همین کلمات مایام گناه مرد را ببخشم .

من تأمل میکردم . زن فریادی زد و با عماق جنگل گریخت . راهزن سر بدن بالش گذاشت اما حتی نتوانست آستینش را بگیرد . وقتی زن گریخت ، راهزن شمشیر و تیرها و کمان مرا برداشت . بایک ضربه یکی از بندهای مرگ است . یادم است که زیر ایب میگفت : « پس از این نوبت من است . » آنگاه از جنگل ناپدید شد . همه چیز پس از آن آرام شد . نه ، شنیدم که کسی میگریست . بندهای دیگر را گستاخ و بدقت گوش فرادام و دریافتیم که این صدای گریه خود من بود . (سکوت دراز) بدن فرسوده ام را از پای سرو باند کردم . در برابر شمشیر کوچکی که زن انداخته بود میدرخشید . آذرا برداشتم و در قلب خود فروکردم . لخته ای خونین دهانم را النباشت اما احساس درد نکردم . سیندام که سرد شد همه چیز در اطرافم بسان مردگان در گور آرامش یافت . چه آرامش

عمیقی ! حتی یاک نغمه تنها از پرنده‌ای در این آسمان ، بر فراز این گور ، در خلوت این کوهها شنیده نمیشد . فقط یاک نور تنها دمی بر کوهها و سرها ماند . کم کم خفیف شد تا سرها و نی‌ها از چشم محو شدند . آنجا افتاده بودم و در سکوت مطلق غرق شده بودم .
بعد کسی بطرفم خزید . سعی کردم بدینم کیست . اما تاریکی کاملا اطرافم را اباشته بود . کسی .. یاک کسی با دستی دیده ناشدنی شمشیر را آهسته از قابم درآورد . بازیکبار دیگر خون در دهانم پرشد و آنگاه برای همیشه در تاریکی فضای فرو رفت .

راشومون

شب سردی بود . نوکر یاک سامورایی زیر دروازه راشومون (۱) ایستاده بود و در انتظار بندآمدن باران بود .
کس دیگری زیر این دروازه وسیع نبود . پوشش لاکی قرهز رنگ ستون عظیم ، اینجا و آنجا ریخته بود و برسنون زنجره‌ای نشسته بود . چون دروازه راشومون در خیابان «سوژاکو» قرار دارد ، ممکن است دست کم چند نفر دیگر هم یا با کلاه سبدی و یا با کلاههای اشرافی زیر آن در انتظار بندآمدن طوفان باشند ، اما آن شب غیر از این مرد کسی در آن تردیکی نبود .

در چند سال اخیر شهر کیوتو دچار یک سلسله بسیار ، زلزله‌ها ، گردبادها ، آتش سوزیها شده بود چنانکه شهر رو بیرانی نهاده بود . در تواریخ قدیم آمده است که قطعات شکسته تصاویر بودا و یا آثار بودایی در حالیکه جلد های نقره ، یا طلا یا پوشش های لاکی آنها ریخته بوده ، در کنار جاده اباشته شده بوده اند تابجای هیزم برای سوختن بفروش برستند . اوضاع در کیوتو بدینمنوال بود . مرمت دروازه راشومون مطرح نبود . حتی حیوانات وحشی و روباهها این ویرانی را مفت خود میدانستند و در خرابهای دروازه کنام جسته بودند . دزدان و راهزنان هم زیر سقف سپاهگاه یافته بودند . کم کم عادت شده بود که اجساد بی صاحب را باین دروازه بیاورند و همانجا رهاسازند . هوا که تاریک میشد دروازه

۱) راشومون بزرگترین دروازه پایتخت قدیم ژاپن شهر «کیوتو» بود . بپهنای ۱۰۶ پا وزرفای ۲۶ پاوسقف آن شیب داشت . درازای دیوارهای سنگی آن به ۷۵۴ پا میرسد . این دروازه در سال ۷۸۹ آغاز که پایتخت قدیمی تر ژاپن بکیوتو منتقل گردید ساخته شده بود .

آنچنان میعادگاهی برای ارواح بود که کسی جرأت نداشت با آنجا
نژدیک شود :

کلاگان دسته از هر گوش آن پیرواز میآمدند . وقت روز
این مرغان ، قارقار کنان بر فراز طاق شب دار دروازه ، دایره وار
میپریدند و آنگاه که آسمان در غروب خورشید بقرمزی میگرایید ،
پیرواز دسته کلاگان بسان دانه های فراوان سیاه دانه بود که گفتنی
بر فراز دروازه پاشیده شده است . اما آنروز حتی کلاگی هم دیده
نمیشد . شاید دیر وقت بود . پلکان سنگی در اینجا و آنجا فرو
ریخته بود و در شکافهای آنها علف های پر پشت روییده بود و فضله
سفید کلاگان بر آنها نقطه گذاری کرده بود . نوک در کیمونوی
آبی کنه ، روی هفتمنی و آخرین پله نشته بود و آسوده باران
را تماشا میکرد . توجهش بیشتر معطوف بجوش بزرگی بود که
بر گونه راستش برآمده بود .

همانطور که گفته شد مرد در انتظار ایستادن باران بود .
اما اندیشه خاصی هم نداشت که بعداز بند آمدن باران چه بکند .
معمولًا میباشی بخانه اربابش باز گردد ، اما دم غروب همان روز
عذرش را خواسته بودند . ثروت شهر کیوتو سرعت رو بزوال
میرفت و بعلت همین زوال ، سامورایی ، نوکری را که سالیان دراز
در خدمت داشت جواب گفته بود . مرداینک که بعلت باران ازراه
مانده بود دست بگریبان این اندیشه بود که بکجا روی آورد .
غمگین بوداما اندوهش ربطی بیاران نداشت . بنظر نمیآمد که باران
بیفتند . و مرد در این فکر بود که فردا زندگی خود را چگونه تامین بکند . با
افکار نامر بوط و نومیدوار میکوشید . با سرنوشت تلخ خود بجنگد .
بیهدف بصدای ریزش باران در خیابان «سوژاکو» گوش میداد .
بارانی که راشمون را در بر گرفته بود نیرویی تازه گردآورد
و با غرسی رعد آسا بر دروازه یورش آورد . ممکن بود صدای
باران تا دور دستها شنیده شود . مرد سر بلند کرد و با بر غلیظ
و سیاهی نگریست که خود را بر نوک سفال های فراز بام دروازه
میمالید .

امکانات مرد اعم از نیک و بد ، محدود بود و موقعیتش
بسیار دشوار بود . اگر در راه شرافت گام مینهاد ، بی شک در کنار
دیوار ویا در آبریز سوژاکو از گرسنگی میمرد و اورا بهمین
دروازه میآوردند و مثل یک سگ ولگرد رها میکردند . اما اگر
تصمیم بر اهربنی میگرفت ...

مغزش این افکار را بنبوبت نشخوار کرد و عاقبت باین
نتیجه رسید که دزدی پیشه بکند .

اما شک دست بردار نبود ، هر چند کلاه خود را قاضی
کرده بود که جز این راه چاره ای ندارد باز نمیتوانست چنان راه

حلی را موجه بداند.

پس از عطسه های بلند آهسته از جا برخاست.

سرمای شب در کیوتو اورا آرزومند منقل پر آتشی کرد. باد در تیرگی شب میان ستونهای دروازه زوزه میکشید. زنجرهای که روی ستونی نشسته بود که پوشش لاکی قرمز رنگ داشت دیگر رفته بود.

گردن کشید و دورادور دروازه را نگریست. شانه های کیمونوی آبی خود را که روی زیر پوش ناز کی بتن داشت بالا کشید. تصمیم گرفت که شب را همانجا بروز آورد، بشرطیکه بتواند گوشہ خلوتی که او را از باد و باران پناه دهد بیابد. پلکان وسیعی با پوشش های لاکی یافت که ببرج دروازه منتهی میشد. لابد غیر از مردگان کس دیگری در برج نبود. شاید مردهای هم در کار نبود. پس با توجه باین مسئله که شمشیری که بپهلو آویخته است از غلاف بیرون نلغزد. پاباولین رشته پلکان گذاشت.

چند لحظه بعد، تا نیمة پلکان رفته بود که جنبشی در برج احساس کرد. نفس را در سینه حبس کرد و مثل گربه چهار دست و پا، از وسط پلکان وسیعی که ببرج می پیوست سر کشید و منتظر ماند. نور کمرنگی که از قسمت بالای درون ببرج می آمد بر گونه راستش تافت. این همان گونه ای بود که جوش دردآور قرمز رنگی از زیر ریشهای زیر برآن برآمده بود. او فقط منتظر بود که در داخل برج با مردگان رو برو بشود در حالیکه چند پله بالا نرفته بود که آتشی در آن بالا افروخته دید و دور و برا آتش موجودی را دید که میجنبد. نوری دید لرزان، زردرنگ و مبهم که تارهای عنکبوت هارا که از سقف آویزان بود بسان اشباح جلوه میداد. چه جور آدمی چنین نوری را در راشمون افروخته بود؟ و در این طوفان؟ از وجود ناشناس، یا شیطان وحشتزده شد. با آرامی یک سوسمار با خرین پله پلکان لغرنده خزید.

بر روی چهار دست و پا، گردن را تا آنجا که میتوانست دراز کرد و ترسان داخل برج را پایید.

همانگونه که شایع بود جسد های بیشماری را دید که بی محابا روی زمین انداخته بودند. درخشش نور ضعیف بود و بنابراین توانست تعداد اجساد را تعیین کند. فقط تشخیص میداد که بعضی از آنها لخت بودند و بعضی پوشیده و بعضی زن بودند و تمامشان روی زمین پهن شده بودند با دهانهای باز و یا بادستهای گشوده، و کوچکترین نشانی از حیات در آنها نبود. و درست بسان تعداد زیادی عروسک گلی بودند. نمیشد باور کرد که این اجساد روزگاری زنده بوده اند. آنقدر جاودانه خاموش بودند. شانه ها، سینه ها و بدنها اینجا و آنجا در نور کمرنگ پدیدار بود

و قسمتهای دیگر بدن‌ها در سایه‌ها محو شده بود. بوی زننده فساد این بدنها دست مرد را بدینی اش برداشت.

لحظه‌ای بعد دستش را انداخت و خیره نگاه کرد چرا که هیولا بی را دید که روی جسدی خم شده است. بنظر می‌آمد که هیولا پیرزنی است. لاغر و سفیدموی و مثل راهبه‌ها لباس پوشیده بود. مشعلی از چوب کاج در دست راستش بود و بصورت جسدی که موی دراز سیاه داشت خیره مینگریست.

ترس بیش از کنجکاوی جان مرد را آکند چنانکه لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد. احساس کرد که موهای سروبدنش راست ایستاده. همانطور که تماشا می‌کرد و میترسید، زن را دید که مشعل را میان دو تخته کف برج جا داد و دست برد بطرف سر جسد و موهای دراز را یکی پس از دیگری کند. درست بمیمونی می‌دانست که شیش های کودکش را بجوید. موها بسهولت باحر کت دست زن جدا می‌شد.

همینکه موها کنده شد، ترس از دل خدمتکار برخاست و پجاش نفرت از پیر زن نشست. این احساس از حد نفرت در گذشت و بصورت یک واژدگی تدریجی بر خند هرچه شروع فساد است درآمد. در این آن اگر کسی ازو این پرش را می‌کرد که از گرسنگی مردن بهتر است یا طراری پیشه کردن، پرسشی که همین چند لحظه پیش بفکر خودش رسیده بود، مرد بیدرنگ مرگ را بر می‌گزید. نفرت از نادرستی همچون آتش مشعل پیر زن که قطعه‌ای از چوب کاج بود وزن بزمین فرو کرده بود دردش زبانه کشید.

نمیدانست چرا پیر زن موی مرده را می‌کند و بنا بر این نمیدانست آیا عمل پیر زن را کار شری بینگارد یا کاری خیر اما بنظر او در چنان شب طوفانی در راشومون، موی مرد را کنده گناهی نابخشودنی بود. البته هرگز بفکرش نرسید که همین چند لحظه پیش رای خودش بر دزدی قرار گرفته بود.

پس بیاهای خود نیرو داد، از پلکان برخاست و قدم پیش نهاد. دست بر شمشیر داشت و درست روپرتوی پیر زن ایستاد. عجوزه سربلند کرد... ترس چشمانش را آگند، از جا جست و لرزید. لحظه‌ای درنگ کرد. همانجا ایستاد و بعد جیغ زنان بطرف پلکان حمله برد.

مرد فریاد زد: «بدبخت کجا میروی؟» و راه بر عجوزه لزان که می‌کوشید بستاب از چنگش بگریزد گرفت. زن هنوز قصد گریز داشت. مرد او را بعقب کشانید تا مانع شود. کشمکش کردند، میان جسدتها افتادند و آنجا باهم گلاویز شدند. شکی نبود که غلبه با مرد خواهد بود. در عرض یکدقيقة بازوی زن را

گرفت و پیچاند و مجبورش کرد که بزرمین بشیند . بازوan زن تنها پوستی بود و استخوانی و مثل پای جوجهای از گوشت تهی بود . زن که بر زمین افتاد مرد شمشیر کشید و نوک سیمین تیغه شمشیر را جلو بینی زن گرفت . زن خاموش بود و مثل آدمهای غشی میلرزید . چشمهاش چنان گشاده بود که گفتنی از چشمخانه درخواهد آمد . نفسش مثل مختضران بربیده بیرون میآمد . جان این بدبخت اینک دردست مرد بود . این داشت خشم خروشانش را فرو نشانید و غرور آرام وارضای ضمیر باو داد . پرن نگاه کرد و بالحنی آرامتر گفت : « بهین . سرکلااتر که نیستم بیگانهای هستم که اتفاقاً گذارم باین دروازه افتاده نه تو را دربند خواهم کرد و نه تگزارشی از کارتون خواهم داد . بشرطیکه بگویی اینجاحاچه میکردم؟ » زن چشمهاش را بیش از پیش درانید و بصورت مرد بدقت خیره شد . چشمانش قرمز و زنده بود همچون چشمان مرغان شکاری . لبهاش تکان خورد . لبهای چروکیدهای که رو به بینی متمايل بود و انگار چیزی را میجوید . سیبیک آدمش ، نوک تیز ، زیر گلو گاه باریکش تکان خورد . آنگاه صدای نفس نفسم زدنش مانند قارقار کلااغی از گلو بیرون آمد .

« من مورامیکنم ... موهارا میکنم ... تاکلاه گیس بسازم . » جواب او آنچه را که در مواجهه میان آنها ، نا دانسته مانده بود آشکار کرد و نومیدی بیار آورد . ناگهان زن فقط پیر زن لرزانی بود که آنجا درپای مرد افتاده بود . دیگر نه هیولایی بود و نه غولی . پیر درماندهای بود که از موی مردگان کلاه گیس میساخت - تا بفروشد - برای لقمه نانی . تنفر سردی برمرد چیره شد . ترس از دلش رفت و نفرت پیشین باز آمد . زن میباید احساسات مرد را دریافته باشد زیرا همچنان که موهایی را که از جسد کنده بود در مشت میفسردد ، با صدایی بربیده و خشن این کلمات را بربزان راند

« در حقیقت کلاه گیس از موی مرد ساختن ، ممکن است بنظر شما کار رشته بیاید . اما مردگان اینجا در خورکاری بهتر از این نیستند . این زنی که موهای سیاه قشنگش را میکنند کارش این بود که مارها را تکه تکه میکرد ، خشک میکرد و آنها را بحای ماھی دودی در کنار ارگ جلو چشم نگهبانان میفروخت . اگر از طاعون نمرده بود اینک هم همان کاررا میکرد . حتی نگهبانان ارگ خوشان میآمد ازاو بخرند و میگفتند ماهیتش خوشمزه است . کاری هم که او میکرد خطاب نبود زیرا اگر اینکار را نمیکرد از گرسنگی میمرد . راه بجای دیگری نداشت . اگر خودش میدانست که منهم برای زیستن ناگزیر بچنین کاری هستم اهمیت نمیدارد . »

مرد شمشیرش را غالاف کرد و دست چپ را بر دسته شمشیر

گذاشت و متفکرانه بهزن گوش داد . بادست راست جوش بزرگی را که بر گونه داشت لمس کرد ، همانطور که گوش بهزن داشت جرات خاصی در دلش شکفت . جراتی که قبلاً ، آنگاه که لحظه‌ای پیش زیر دروازه نشسته بود نداشت . نیروی شگرفی اورا بجهت مخالفی از شجاعت سوق داد . شجاعتنی که قبلاً با آن پیر زن را از پا انداخته بود ، دیگر در این اندیشه بود که آیا از گرسنگی بمیرد یا تن بدزدی دهد . از گرسنگی مردن بسی از مغزش دور بود . چنانکه این مسئله آخرین فکری بود که ممکن بود بمغزش خطور کند . وقتی کلام زن پیایان رسید با لحن نیشداری پرسید :

«طمئنی؟» دست راستش را از جوش صورتش برداشت و بحلو خم شد و دست بگردن زن گذاشت و بخشونت گفت :

«پس کار درستی است اگر من هم از تو چیزی بدزدم . اگر ندزدم از گرسنگی خواهم مرد .»

لباس زن را از تنش درید و چون زن مقاومت میکرد و میکوشید تا پای او را بگیرد لگدی سخت بزن زد و روی جسدها پرتخ ش کرد . پنج قدم ... و برسر پلکان بود . جامده زردرنگی را که از تن زن در آورده بود زیر بغل داشت و در یک چشم بهم زدن از پلکان لغزنده سرازیر شد و در مغایق شب فرو رفت . صدای رعد آسای پاهایش در برج مجوف پیچید و آنگاه همه چیز آرام شد . کمی بعد پیرزن از روی جسد ها باند شد . فرق زنان و نالان در نور مشعلی که هنوز میسوخت خود را بیالای پلکان رسانید و از زیر موهای سفیدش که بر صورتش آویخته بود ، در نور مشعل با آخرين پله نظر دوخت .

و جز اين تنها تاریکی بود . شناخته ناشدنی و عاری از شناسایی .

ترجمه دکتر سبمین دانشور

گلدوست

افسانه کهنه چینی

«شبانگه باد و باران بر دروازه‌ی چویین شلاق میزد ،
گلبرگهای سرخ‌رنگ را تاراج میکرد و تنها برگهای بید
را بجای میگذاشت .

آنگاه که بهیرون گام نهادم تاپله‌ها را با جاروب خویش
برویم ، درنگ کردم .

چون در همه‌جا نشان غمآور شکوفه‌های خردشده پیدا بود .
شاعر این شعر را سرود تا عشق گل را در مردمان برانگیزد .

بروزگار سلسله «تنگ» مردی بنام «تسویه‌سوانوی»
میزیست و از آنجا که دل برای عرفان سپرده بود ، همسر نگزیده
بود و در کرانه‌ی خاوری رود «لو» زندگی میکرد . او از برای
خویش در میانه گلها و درختان — که زمین پهناوری را در برداشت و
پرچینی آفران از دیگر باغها جدا میکرد — کلبه‌ای کوچک بنانهاده
بود و یکد و تنها در آن میزیست . و برای خدمتگزاران خویش نیز
در بیرون گلزار جایگاه‌هایی فراهم کرده بود و با آنان دستور داد
بود که بی‌اجازه بدرون نیایند . بدینسان بیش از سی‌سال در
گوشه‌گیری دلپسند خویش بسر برد و بندرت از دروازه آن گام
بهیرون نهاد . در فصل بهاران که گلها شکوفه میکردند ، او سرشار
از لذت تنهایی ، بامداد این و شامگاهان در میانه گلها گردش
میکرد .

یکشب آرام‌بخش و مهتابی که در میانه گلها خویش
گردش میکرد ، ناگهان دختر کی را در مهتاب بنظر آورد .
«سوانوی» با شگفتی بخویشتن گفت :

«این کیست ، و در این ساعت از شب چگونه باینجا آمده؟!»
دختر که نه بسوی خاور گام برداشت و نه باخته ، بلکه یکراست
بسوی سوanوی آمد و در برابر وی کرنش کرد . «سوانوی» پاسخ
سلامش را داد و گفت :

«بانوی جوان ، تو کیستی و در این دیرگاه شب چرا باینجا
آمده‌ای؟ »

دختر که لبان شنگرف فام خود را گشود و گفت :
« من از همسایگان نزدیک شما هستم . خانم من و دوستانش
به خانه عده «تنگ» میروند و از شما میخواهند که اندکی در گلزار
شما بیاسایند . »

هسوان‌وی در این هنگام بجلوگام نهاد و نام خویش بر شمرد . او در پیرامون زن یکنوع حالت سردی احساس کرد — نفسش سرد و خشک بود . و وقتیکه هسوان بوی تردیک گردید چنان سرمایی از جانب زن برخاست که موهای هسوان بر تن راست ایستاد . آنگاه همگان وارد سالن پذیرایی شدند . پیش از وقت ، در روی میزها میوه‌های کمیاب ، غذاهای خوشمزه و شرابهای خوشبو — که هر گرمانند آنها در جهان گذران وجود نداشت — نهاده بودند . عمه فنگ را بر صدر افتخار نشانیدند و دیگران بر حسب سن خویش پایین دست او قرار گرفتند ؛ و هسوان‌وی چون میزبان بود پایینتر از همه جای گرفت .

هرچه که از جشن میگذشت مهتاب درخشانتر میگردید ، تا اینکه آنجا بسان روز روشن شد و عطر گلها تمام اتاق را پر کرد . پس از اینکه چند دور شراب بگردش درآمد ، دختر کی که جامه‌ی سرخ آتشین بپرداشت ساغری بزرگ از شراب پر کرد و همراه با آوازی به عمه فنگ هدیه کرد . وی در آواز خویش بر دوران زودگذر جوانی شکوفای خویش افسوسها خورد ، اما گفت که از بادگلهای ندارد و تنها سرنوشت خویش را سرزنش میکند . پس از او دخترک سپیدپوش ساغری از شراب همراه با آوازی بسان نخستین دخترک به عمه فنگ تقدیم کرد . عمه فنگ برآوازها ایراد گرفت و گفت :

« چرا شمادونفر باید در میانه‌ی چنین جشن سرو رانگیز و چنین شب زیبا ، آوازهایی چنین غم‌انگیز بخوانید ؟ بعلاوه توهینی را که به شخص من روا داشته‌اید نمیتوانم نادیده بگیرم . این روش مهمانداری نیست . بعقیده من هر کدام از شما برای جریمه باید دوساغر بزرگ شراب بخورید و آوازی بشکل دیگر بخوانید . »

سپس عمه فنگ دوساغر بزرگ از شراب پر کرد و بسوی دونفر آواز دخوان گناهکار دراز نمود ، دراین میان یکی از ساغرها واژگون شد و بروی جامدی سرخ‌رنگ اهتسو — که جوانترین و مغروترین دختر کان بود — فروریخت . اگر شراب بروی جامدی دیگری میریخت ، شاید آنرا نادیده می‌گرفت ؛ اما از آنجا که اهتسو جوان و دلفریب و مغروربود ، و قرمهز رنگی است که آسانی لکه میشود خشم‌آلوده گفت :

« خواهرانم ممکن است از تو بترسند ، اما من از تو هراسی ندارم . »

و پس از این گفته ناگهان از جای برخاست و اتاق را ترک کرد .

عمه‌فنگ نیز در حالیکه خشم‌آلوده از روی میز بر می‌خاست

هسوان وی که از طرز پیدایش دخترک دچار شگفتی شده بود ، بیدرنگ خواهش اورا پذیرفت . دخترک سپاسگزاری کرد واز همان راه که آمده بود باز گشت . اندکی نگذشت که با گروهی از دخترکان از میانهای گلها و درختان بید بازآمدند . همگان زیباروی بودند و حرکاتی فریبا داشتند . اما جامه‌های گوناگون بیرون کرده بودند . گروهی جامه‌های تیره‌رنگ و گروهی دیگر جامه‌های روش پوشیده بودند . هسوان وی آنان را بدرون خانه فراخواند و پس از آنکه دخترکان جای گرفتند نام آنان را پرسید واز عمدشان — که بیازدید او میرفتند — جویاشد . یکی از دخترکان که جامه‌ی بیز بیرون داشت گفت :

« من «ینگشیده» (۱) هستم .

آنگاه بدختر کی که جامه‌ی سپید پوشیده بود اشاره کرد و گفت :

« این «لیشیده» (۲) است .

سپس بدخترک ارغوانی پوش اشاره کرد و گفت

« این « تاؤشیده » (۳) است .

بدینسان نام همگان را بر شمرد و سرانجام بدختر کی که جامه‌ی سرخ آتشین بیرون داشت اشاره کرد و گفت :

« این اهتسواست و کنیه‌اش «شیده» (۴) میباشد . گرچه ما کنیه‌های گوناگون داریم ، اما بسان خواهان یکدیگریم . عمه «فنگ» (۵) بما ، قول داده بود که بدیدارمان بیاید ، اما نیامده است . امشب چون مهتاب میدرخشید مابر آن شده‌ایم که بدیدار او برویم و آنکه درنگ کردیم تا احترامات خویش را به پیشگاه شما — که همواره بما مهر بانیها کردند — تقدیم داریم . »

پیش از آنکه هسوان وی بتواند پاسخی بگوید ، یکی از دخترکان بانگ برداشت که عمه فنگ سرانجام آمده است : و همگی برای دیدار او به بیرون شتافتند . در این میان هسوان وی بکناری رفت و از فاصله‌ای تزدیک بنگریستن پرداخت . دخترکان پس از آنکه بدعمه فنگ سلام کردند گفتند :

« عمه ما می‌خواستیم بسراغ شما بیاییم ، اما میزبانمان ما را در اینجا نگه داشت . »

و عمه فنگ پرسید :

« میزبانتان کجاست ؟ »

(۱) بید

(۲) ؟

(۳) گل داوودی

(۴) بزیان چیزی به معنی انار

(۵) الهه باد .

گفت :

« بچه جرأت اینچنین گستاخانه صحبت میکند ؟ »
 دختر کان دیگر اورا بایستادن و اداشتند و گفتند :
 « اهتسو جوان و نادان است . خواهشمندیم اورا بیخشید
 و ما فردا اورا بدرگاه شما خواهیم آورد تا پوزش بطلبید . »
 اما خواهش آنها بیتیجه بود ؛ عمه فنگ بدرشد و با خشم
 بسمت خاور رفت . دختر کان دیگر نیز پراکنده و در میانه‌ی گلها
 ناپدید شدند . هسوان‌وی کوشید تاز پی آنها برود ، امادر روی
 با تلاق لغزید و بزمین افتاد و هنگامیکه از جابرخاست آنان ناپدید
 شده بودند . او بخود گفت :
 « راستی آیا خواب میدیدم ؟ امانه خواب نمیدیدم ، آیا
 آنها ارواح بودند ؟ »

او پیش خود دچار بسی شگفتی گردید ، اما هرگز
 ترسید ؛ چون دیدار کنندگانش ، چه انسان و چه ارواح ، مردمانی
 مهربان بودند .

شامگاه روز دیگر که هسوان‌وی جهت گردش بمبان گلزار
 خویش رفته بود ، دختر کان در میانه گلها بودند و میکوشیدند تا
 اهتسو را برای پوزش بدرگاه عمه فنگ بیرند . اهتسو با خشم میگفت :
 « چرا باید به پیش آن پیززن بروم ؟ حال آنکه ما از
 میزبان خویش میتوانیم خواهش کنیم که بما کمک کند . »
 دیگران گفتند :

« راست میگویی ، خواهر . »

آنگاه در حالیکه بسوی هسوان‌وی برمی‌گشتند گفتند :
 « ماهمگی ساکن گلزار شما هستیم و سالیان دراز قربانی
 طوفانهای بیدادگر بوده‌ایم . در گذشته از عمه فنگ پشتیبانی
 میدیدیم ، اما از دیشب که اهتسو با پرخاش کرد مادیگر وابسته
 باو نیستیم . اگر شما ، میزبان مهربان ، پشتیبانی خویش را از ما
 دریغ ندارید ، ما نیز بنوبه‌ی خود خدمت ناچیزی برای شما انجام
 خواهیم داد . »

هسوان‌وی پرسید :

« چه کاری از دست من برای کمک بشما برمی‌آید ؟ »

اهتسو پاسخ داد :

« تنها کاری که شما باید بکنید اینستکه پرچمی سرخ رنگ
 که بر روی آن صورت آفتاب و ماه و مجمع الکواکب نقش شده باشد
 فراهم آورید و در نخستین روز سال درست خاوری گلزار قرار
 دهید . آن پرچم مارا از هر گزندی نگهداری خواهد کرد . اما از
 آنجا که امسال زمان آن گذشته ، شما میتوانید در بیست و یکم این
 ماه ، بمحض مشاهده نخستین نشانه‌ی نسیم از سوی خاور ، آنرا

انجام دهید . »

هسوان‌وی قول داد که آن مستور‌ها را موبمو انجام دهد و در این هنگام دختر کان دیگر باردر میان گلها ناپدید شدند . هسوان‌وی فردای همان روز پرچم را آماده کرد و سحر گاه روز بیست و یکم ، بادی سبکیار وزیدن گرفت ؛ او پرچم را در سمت خاوری گلزار نصب کرد . اندک اندک باد شدیدتر گردید تا بدانجا رسید که شنها را بهوا میبرد و سنگهای گران را می‌غلطاند و در تمام باغها و جنگلها زیانها بیارآورد . چز گلزار هسوائی که حتی یک گل نیز بتاراج نرفت . آنگاه باوشکار شد که دختر کان کسی حز « روح گلها » نبودند و جوانترین آنها « روح انار » بود و عمه فنگ « الهه باد » بود .

شامگاه آنروز « روح گلها » برای سپاسگزاری به پیش او آمدند : هر یک مشتی گلبرگ برای وی آورده بود ، و گفتند : که هدیه‌های آنان عمر گذشته را بازمیگرداند . هسوان‌وی طبق گفته‌ی آنان گلبرگ‌هارا خورد و در همان حال دیگر بار مردی سی ساله شد و عمر جاودانه یافت .

ترجمه رضا رادفر نیا

گوی گل

اشخاص

خواستگار	سوتای چین
خواستگار دیگر	هومانو - یوان
فقیر	پینگ - گوی
فرشته حامی فقرا	پیسا
دختر یک کارگزار بزرگ	بانو وانگ
	دریان

خواستگاران ، خدمتگذاران ،
صمعنه : بیرون شهر چانگ - آن

سوتای چین : در شهر « چانگ - آن » زندگی میکنم (۱)
پدرم از کارگزاران بزرگ (۲) است :
آه اگر گوی گل را بدست آورم
جمام شادیم لبریز خواهد شد .
نام حقیر من « سوتای - چین » است .
امروز « بانو وانگ » برای برگزیدن همسر ،
گوی گل را میافکند
واگر بیاری بخت - این گوی برمن افتد .
براستی مرد خوشبختی هستم .
اما اینک باید براه خود بروم . (بسوی شهر براه خود
ادامد میدهد)

(هومانو یوان وارد میشود)

هومانو یوان : پدرم از اشراف است ،
و من هر زده گردی شونخ طبع و سرخوشم .
امروز بانو وانگ برای برگزیدن همسر ،
گوی گل را میافکند ،
اما فروافتادن گوی برمن بسته بدبخت من است .
نام حقیر من هومانو یوان است .
چون امروز گوی گل فرو میافتد ، باید برفتن ادامه دهم
هاه ! آن کس بدostم « سو » شباht دارد ،
اورا صدا میزنم : « رفیق سو ، باین تندي مرو . »

(۱) متن اصلی نمایشنامه سراسر شعر است . و مثل بسیاری از آثار
کهون چین نویسنده نمایشنامه معالم نیست .
Mandarin(۲)

سو : این هومایویوان است که مرا صدا میزند . کجا میروی ؟
 هو : بقصر فرمانروا ، تا برای خود همسری بیابم .
 سو : در مراسم گوی گل ؟ من نیز بهمانجا میروم .
 سو : « بانو وانگ گوی گل را (۱) »
 هو : « برای بزرگزادگان خواستگار فرو میافکند . »
 سو : « وهمه جهان به همسر برگزیده او خواهد نگریست . »
 سو : « اما چد کسی میداند که آن مرد خوشبخت که خواهد بود ؟ »
 هو : « بنظرم بخت ترا یاری خواهد کرد . »
 سو : « چهره زیبای تو گوی را بسوی تو میآورد . »
 هو : « بهر حال بربیکی از مادونفر قرار خواهد گرفت ، »
 سو : « و بیشتر ممکنست رقیبی پیدا شود . »
 هو : « پس بیا بستاب برویم ، بیابدویم . »
 سو : « آری ، برویم امانه باین آهستگی . »
 هو : « واگر نه بوقت مسخره شدن میرسیم . »
 سو : (خارج میشوند . پینگ گوی وارد میشود .)

پیشگش :

« آه ! آنروز در باغ
 هنگامیکه الهه عشق من
 دختر یکی از اشراف ثروتمند ،
 عهد بست که از آن من باشد ،
 بر در باغ ، از من قول گرفت
 و امر کرد که امروز اینجا باشم . »
 « هم اکنون از اطاق محقر خود بیرون خزیده ام
 و در حالیکه از دروازه شهر میگذرم ، چشم گشوده ،
 جمعیتی از بزرگزادگان را بانوهی برگهای درخت

میبینم ،

« که یکدینگر را میفسرند و پیش میروند . »
 « اما چه کسی میداند که آن مرد خوشبخت کیست ؟ »
 « چشمان پراشتیاقم بیهوده به تکاپو درآمدند . »
 « افسوس ، که دلم خواهد شکست . »
 « میان این پروانه های رنگین جامه ، جایی برای خود
 نمیبایم . »
 « خواه او درست پیمان باشد یا است عهد ، »
 « من گوی را همچون بخت از دست میدهم . »
 « واگر سخنانی که بمن گفت ، بیهوده است . »
 « پس چرا بر در باغ درنگ کنم ؟ »
 « بهر حال باید بروم ، چه گوی را بدست بیاورم یانه . »

(۱) آنچه داخل گیومه است دراصل به آواز خوانده میشود .

« اکنون جام و چوبدستی خودرا دردست دارم .
 « بزرگی و نیکبختی بیشتر بازدواج فرامیرسد .
 « همچنانکه برای خود میروم باین مطلب خواهم اندیشید
 « و شاید بتوانم دعاهای خودرا بهتر بخوانم .
 « همان ! اینک در میعادگاهم .
 « هم اکنون بدرون خواهم رفت . »

من میگویم که نخواهی رفت !
 دریان : پینگ :
 « ای محبوبم : این مردم را نمی‌گذارد ! خدامیداند چرا !
 « کلاه و لباس ژنده من مسبب است .
 « من آینجا میایستم و غوغای محشر بیا میکنم
 « تا وقتی که بگذارند بدرون روم . »
 بخش ، چیزی ندارم که بتو بدهم برو ، روز دیگر بیا .
 دریان : پینگ :
 بگذار فقط برای تماشا داخل شوم .
 در میان این همه بزرگزادگان چدچیز تماشایی برای تو وجود دارد ؟

تا مجبورت نکرده ام ، زود برو .
 افسوس ، افسوس ، چه میتوانم بکنم ؟
 اگر نتوانم به بارگاه بروم
 بانو و انگ از انتظار خسته خواهد شد .
 (پوسا داخل میشود .)

پوسسا :
 « بفرمان خداوند آسمان
 « در پنهان آبی آسمان و هوای پیرواز در آمدہ ام ،
 « زیرا روح در دمندی بدرد نالیده است
 « و آسمان دعای اورا شنیده است .
 « او دلشکسته بانو و انگ است ،
 « تقدیر ستمگر هنوز دودلداده رادر هجران نگهداشته است .

[ورد میخواند]
 « اکنون بر بال بادها می‌نشینم و دریان پیر را میرانم
 « تافقیر بینوای خودرا بدرون ببرم .
 « بانو و انگ هنوز در تالار
 « منتظر است تا خاقان گوی گل را بفرستد .. »
 (باد بر میخیزد .)

دریان :
 ای عزیزم ! بادی که میوزد چمسرد است .
 آمدن بانو و انگ رانمی‌بینم بهتر است بدرون بروم .
 (بانو و انگ داخل میشود .)
 بانو و انگ : « در لباس سرور ، اطاق خودرا ترک میگویم
 « و هر زمان بتو می‌اندیشم . »

« خداوندا ، مراد آفریدهات را برا آور و محبوب مرا
بنم برسان .

« کلاه باشکوه من با پر های پرندگان زیبا آراسته است :
« اینجا هفت ستاره می درخشد ،
« و آنجا پسری کلمات مقدس می خواند .
« نیم تنه ام تلالئی خیره کننده دارد .
« دور و برم بامناظر باشکوه آراسته است .
(گوی را نشان میدهد .)

« پادشاه این گوی را بدمن عطا کرده
« و فرموده است که از ایوان فرواندازمش
« و هر کس را که بخت من برگزیند و گوی برا او افتد
« چه شاهزاده چه بازرگان چه فقیر ، به همسری برگزینم .
« پدر و مادر و خانه خود را ترک گفته ام
« و به « برج نگارین » آمدۀ ام .
« همچنان که با هستگی از پلها بالا می روم ، چشم گشوده ،
« جمعیتی از بزرگزادگان را بانبوهی برگهای درخت
می بینم .

« اما افسوس ، میان این همه چهره های گوناگون
« که چشمان پراستیاق من می بیند ،
« هنوز چهره محبوبم را نمی توانم ببینم .
« آیا عهدی را که بر در باغ با او بstem فراموش کرد است ؟
« اما دیگر دیر شده است

« و جمعیت آن پایین چنان مرا مبهوت می کند ، که
یکسره نومیدم .

« ای پینگ کویی ! اگر براستی مرا دوست داری ،
« بشتاب و خود را برسان .
« واگر سخنانی که بنم گفتی بیهوده بود
« چرا از من خواستی که همسر تو باشم ؟
« شاید در حالی که دل دیوانه من می شکند ، او آسوده است .
« ولی بی آنکه این کار بد آغاز را بس بر م نمی توانم باز گردم .
« پس گوی گل را بdest میگیرم و با افسوس فرومیاندازم .
(گوی را فرو میاندازد .)

پو - سا : من هدیه ای را که همه خواستار آنند ، می گیرم
و با نکس که در ظل حمایت من است ، می دهم .
من آنرا بجام گلین او می افکنم .

(گوی را بطرف پینگ گوی می اندازد)

بانو وانگ : « گوش کن ! فریاد مردم را میشنوم -
« چه ؟ گوی در جام فقیری افتاده است ؟

« این باید همان پینگ‌گوی من باشد .
 « بخانه میروم تاخوشبختی خودرا باز‌گویم .
 « دختران ! در معبد، برای نیک‌بختی من بخور بسوزانید .
 « اینک معشوق واقعی من خواهد داشت
 « که میتوانم اورا از دیگران ممتاز کنم . » (همه خارج
 میشوند هومائو—یوان و سوتای چین داخل میشوند)

هو : در دومین روز از دومین ماه
 ازدها بهزندگی بر میخیزد و نیرو میگیرد ؟
 امروز بانو و انگ، گوئی را از برج نگاریین فروانداخت.
 اما هیچ بزرگ‌زاده‌ای بر گزیده نشد ،
 و گوئی برو لگردی بی سروپا افتاد .

رفیق « سو » من میروم . همچنان که دیدی رقیب داشتیم ،
 هر چند این دختر اک بی سروپا در چشم من باندازه پر کاهی
 ارزش نداشت !

(خارج میشوند در بان و فقیر داخل میشوند)

در بان : حالا تنها یک فقیر بینوار در قالار می‌ماند .

چه کسی فکر میکرد که این بینواری ولگرد گوئی را

بچنگ خواهد آورد ؟

(به پینگ‌گویی) : آقا ، امروز برای شماروز خوبی بود .

شما باید مرد خوشبختی باشید

برای دیدن همسرتان بامن بیایید .

هر چه میتوانید عجله کنید .

(خارج میشوند)

پایان

ترجمه بهرام بیضائی

... و چند برگ پاپیروس

در سال ۱۸۵۲ خانم «الیزابت دوربینی E. D'orbiney انگلیسی هنگام سفر بپاریس پاپیروسی به «دوروژه de Rougè» داد که آن را در ایتالیا خریده بود و می‌خواست از مضمون آن آگاه شود . وقتی که این پاپیروس خوانده شد قصه‌ای بدست آمد . که می‌بینید . بیشتر دانشمندان ازین قضیه بحیرت افتادند چرا که گمان نمیرفت پاپیروس‌های مصر محمل داستان هم باشند . این داستان به شاهزاده‌ای بنام «ستی Séti» پسر «میمن فتب» نوه رامسس دوم تعلق داشت . دست‌نویسۀ این داستان ۱۹ صفحه است که هر صفحه ۱۰ سطر دارد و از سال ۱۸۵۷ در موزه بریتانیا مضبوط است . و این ترجمه از روی ترجمه «ژ. ماسپرو G. Maspero» استاد کلژدوفرانس و مدیر کل موزه‌های مصر بعمل آمد است .

داستان دو برادر

بروزگاری از روزگارها دو برادر بودند از یک مادر و یک پدر (۱) : «آنپوو – Anoupou» (۲) نام برادر بزرگتر بود ، «بیتیو – Bitiou» (۳) نام برادر کمتر . باری . آنپوو خانه داشت و همسر و برادر کمترش باوی بود بعنوان نوکر : و او بود که جامه و پیراهن می‌ساخت و در پی چهار پایانش به صحراء می‌رفت . و همو زمین را شخم می‌زد ، خرمن می‌کوشت و همه کارهای مزرعه را صورت می‌داد . چه این برادر کمتر کارگری

۱) تعدد زوجات در مصر مجاز بود اگرچه افراد بی‌جاه و مقام را پیوسته چنین چیزی دست نمی‌داد . در اغلب مواقع ، مردی توانکر همسر یا همبستر خود را پس از آنکه بچه‌ها می‌زاد ، به یکی از زیردستان و نوکران حود می‌داد و اونیز بنوبه خود از این‌زن بچه‌ها می‌یافتد . از این‌رو ذکر این مطلب بیهوده نبوده است که «این دو برادر از یک مادر و یک پدر بوده‌اند» و تقدیمی که در اینجا به مادر داده شده در سرزمین مصر مولود قاتون مدنی بوده است . و ضیع و شریف ذکر نسب مادری را بر نسب پدری خود ترجیح می‌دادند و چنین می‌گفندند . «او زیراتازن» فرزند بانو «مونخیت» یا «سمزوسری» فرزند بانو تا-آمن و در اغلب موارد از ذکر نام پدر در می‌گذشتند . ۲) منشاء نام آن خدائی است که یونانیان و رومیان آنوبیس Aneubis و آنوبیس Anubis گفته‌اند .

۳) نام یکی از شاهان افسانه‌ای است که بموجب اساطیر مصر درازمنه پیش از مینی Mini می‌زیسته است . یونانیان این شاه افسانه‌ای را بنام Bytis می‌شناخته‌اند .

بس نیکو بود و در «تمام ارض» (۱) بی نظیر . واين بود آنچه می کرد .

و بسی روزها پس از آن ، برادر کهتر که بر حسب عادت هر روز خود ، در پی گاوان بود همه علوفه صمرا بردوش ، هر شب به خانه بر می گشت و پس از بازگشت از مزارع چنین می کرد : علوفه را مقابل برادر بزرگترش می گذاشت که با زن خود نشسته بود ، نان و آب خود را می خورد و به اصطبل خوش در کنار گاوان بسیار نیکویش می خفت (۲) . و چون زمین روشن می شد و روزی دیگر بر می آمد ، پس از اینکه نان پخته می شد ، آن را جلو برادر خود می نهاد و مقداری نان به صمرا می برد و گاوان خوش را برای چرا بسوی صمرا همی راند . و در آن اثنا که در پی گاوان خود می رفت با او می گفتند : « عاف در فلانجا خوب است » و او به گفته گواش گوش فرا می داد و همراه به چراگاه خوب که دلخواهشان بود می برد . از اینرو گاواني که با او بودند ، بسیار بسیار زیبا می شدند و بسیار بسیار بر توالد و تناسل خود می افروند .

چون موسم شخم در رسید ، برادر بزرگتر چنین گفت :

« گاو آهن را برای شخم زدن آماده ساز . چه زمین از زیر آب در آمده است (۳) و برای شخم نیکو است . از اینرو بذر به صمرا بیرون فردا صبح شخم خواهیم زد . » برادر کهتر هر چه برادر بزرگتر گفته بود ، بجای آورده و چون زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد با گاو آهن شان به صمرا شدند و زمین را شخم زدند و دلشان از کارشان بسیار بسیار شادمان شد و دست از کار برنداشتند .

و بسی روزها پس از آن ، به صمرا بودند و سرگرم شخم زدن . برادر بزرگتر برادر کهتر را بشتاب گسیل داشت و گفت : « بدو و بذر از دهکده باز آز ! » برادر کهتر زن برادر بزرگترش را

(۱) مصروفه Peshoui به دو سرزمین toui منقسم بوده که هر یک کشوری جداگانه شمرده می شده است . سرزمین شمال to-miri و سرزمین جنوب to-qemat ya to ris نام داشته است . مجموع این دو منطقه گاهی Quimit - سرزمین سیاه و گاهی w - t'er - r - to («تمام ارض») خوانده می شده است .

(۲) در نقوش کشاورزی ، گاوچران اغلب در پی گاوan خود دیده می شود و اصطلاح راه رفتن و در پی گاوan خود رفتن بجای «بردن گاوan خود») با این امر ارتباط دارد . همین بیان و چند بیان دیگر که در این داستان آمده است موبهم در نقوش El - Kab - Kast که صخنهای شخمزنی را نشان می دهد بچشم می خورد .

(۳) اشاره به فرونشستن آب نیل .

دید که سرگرم آراستن گیسوان است . گفت : « برحیز و بذر بدمن ده تا به صحراء بدو . چه برادر بزرگترم وقتی که مرا بده فرستاد ، چنین گفت : « تأخیر مکن ! » زن باو گفت : « برو ، مخزن بگشای و هرچه خواهی بردار ... تامبادا که آرایش گیسوان من نیمه کاره بماند . » مرد جوان به اصطبل رفت ، خمره‌ای بزرگ برگرفت ، چه قصد داشت تخم فراوان ببرد . خمره را از گندم و جو انباست و بار بدوش بیرون آمد .

زن بدو گفت : چه مقدار بدوش داری ؟ چنین گفت : « جو سه کیل ، گندم پنج کیل ، رویهم رفته پنج ... این است آنچه بدوش دارم . » زن خطاب باو گفت : « براستی که رشادت بسیار داری ، چه من قوت بازویان ترا هر روز می‌بینم ! » و دلش وی را شناخت ... شناختنی که بتمنای عشق بود . و برشاست و چنگ بر او انداخت و گفت : « بیا ساعتی باهم باشیم ! اکر این کرم در حق من کنی ، جامدای زیبا برای تو بسازم . »

جوان از سخنان رشتی که زن باو می‌گفت چون پانگ جنوب سخت خشمگین شد و بسیار هراسان گشت . جوان خطاب به او گفت : « آخر بحقیقت تو بمترله مادر منی ! و شوهر تو بمترله پدر من است . کسی است که معاش مرا میرساند ! آخر ! که این سخن مدھش را که با من گفتی دیگر باره مگوی و من آن را به هیچکس نخواهم گفت و بر هیچ مردی فاش نخواهم کرد . » و بار بدوش گرفت و بصرها رفت . چون بنزد برادر بزرگتر رسید ، دست اندر کار شدند .

و بهنگام غروب که برادر بزرگتر بخانه‌اش برمی‌گشت و برادر کهتر ، باری از همه چیز‌های صحراء بدوش ، در پی گاوان خود بود و این چار پایان را برای بردن به اصطبل که در ده بود ، به پیش افکنده بود ، زن برادر بزرگتر از سخنانی که گفته بود ، بیمناک شد . روغنی پاک سیاه بکار برد و چون کسی شد که از دست تبهکاری خربه‌ها خورده است : برآن بود که چون شوهرش بهنگام غروب ، بر حسب عادت هر روز ، بخانه بی‌گردد ، چنین بشوهر خود بگوید : « برادر کهترت بر من تعدى کرد ! » و چون برادر بزرگتر بخانه‌اش رسید ، زن را دید که خفته است چون کسی که از تجاوز دیگری پریشان و نالان باشد . بر حسب عادت ، آب بر دستهای او نریخت ، چرا غی در برابر ش بر نیفروخت ، خانه‌اش در ظلمت بود و او سرتا پا آلوده به کثافت در بستر . شوهر باو گفت : « چه کسی با تو حرفی زد ؟ » و زن باو چنین گفت : « جز برادر کهترت کسی نیست که با من حرف زده باشد . هنگامی که برای بردن بذر

بخانه آمد و دید که من یکه و تنها نشسته‌ام چنین گفت: « بیا تا ساعتی با هم باشیم . زلف خود را بیارای » و بدین‌گونه با من حرفزد . اما من به سخناش گوش ندادم و بدین‌گونه گفتم : آخر نه مگر من مادر توام ؟ و نه مگر برادرت بمترله پدر تو است ؟ » هر اسان شد و مرا زد تا ترا بازنگویم . اما اگر وی را زنده بگذاری من مرده‌ام . چه وقتی که شب بخانه برگردده ، چون من از این سخنان رشت بتو شکایت برده‌ام ، کاری خواهد کرد که عیان است . »

برادر بزرگتر چون پلنگ جنوب شد . کارد خویش تیز کرد و در دست گرفت . برادر بزرگتر پشت دراصلبل ایستاد تا چون برادر کهتر ، شامگاهان ، برای بازآوردن چارپایانش به اصلبل بازگردد ، خونش بریزد . و چون آفتاب غروب کرد برادر کهتر همه علوفه صحراء را بر حسب عادت بدوش گرفت و برآه افتاد . و چون خواست گاو ماده‌ای را که در سر صف راه می‌سپرد ، بدرون اصلبل فرستد ، گاو ماده چنین گفت : « برادر بزرگتر را ببین که برای کشتن کارد بکف در برابرت ایستاده است . از برابر او بگریز » و چون این حرف از دهان ماده گاو بشنفت که سرصف راه می‌سپرد ، و گاو دوم نیز بهمین زبان با وی در سخن شد از زیر دراصلبل نگریست و پاهای برادرش را که کارد بدست پشت در ایستاده بود ، بدید . بار از دوش بر زمین نهاد و بسرعت بسیار گریخت و برادر بزرگترش کارد بدست درپی اوافتاد . برادر کهتر خطاب به « فرع هرمخوتی »^(۱) چنین گفت : « ای مخدوم مهربان من ، تویی که دروغ از راست بازشناسی ! » و « فرع » آبی بیکران میان او و برادر بزرگترش پدید آورد و این آب پر از تمیح بود . ویکی از آندو دریکسوی و دیگری درسوی دیگر آب ماند . برادر بزرگتر دوبار دست خود را برای زدن پیش برد و هر دوبار نتوانست خون برادر کهتر را بریزد . و این بود کاری که کرد . برادر کهتر از ساحل ندا در داد و گفت : « تا سپیدهدم آنجا بمان . چون قرص خورشید برآمد ، در برابر او با تو به محاکمه برخواهم خاست تا حقیقت را روشن سازم چه دیگر با تو نخواهم

(۱) Phrâ - Harmakhōti مصربان خورشیدرا (فرع - Râ) و با حرف تعریف مذکور فرع Phrâ یافرue Phra می‌خوانند و هریک از مراحل سیر خورشیدرا ظاهر مخصوصی از وجود آن می‌شمردند و هریک از این مراحل نام و شکل دیگری با آن می‌دانند . پیش از طلوع « Atoum - Atum » هنگام طلوع و غروب « هرمخوتی - Harmakhouti » پس « فرع هرمخوتی » نامی است که در اساطیر مصر به خورشید داده شده است . یونانیان هرمخوتی را به Harmakhis تبدیل کرده‌اند و مظهر هارماخیس ابوالهول بزرگ جیزه Gizeh بنزدیک اهرام است

ماند و دیگر هرجا که تو باشی خواهم بود و به دره اقاقیا (۱) خواهم رفت.

وقتی که زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد ، «فرع هر مخوتی» سرزد و هریک از آندو دیگری را بدید . مرد جوان خطاب به برادر بزرگتر چنین گفت : « چرا سخنم نشنیده ، بدنیالم افتاده‌ای تا مرا به مکر و خدمعه بکشی ؟ آخر من ، با اینهمه برادر کهتر توام ! و تو بمنزله پدر منی ! و زنت بمنزله مادر من است ! مگر نه اینست که چون مرا در پی بذر فرستادی ، زنت بهمن گفت : بیا ساعتی بسر آریم ، بخوابیم ! و اینک موضوع را برای تو به صورتی دیگر درآورده است . » و هرچه میان او و زن گذشته بود به برادر بزرگتر باز گفت : پس به فرع هر مخوتی سوگند خورد و گفت : « ننگ است که برای کشتن من به مکر و خدمعه بدنیالم بیایی . ننگ است که خنجر بدمت پشت در در کمین من باشی ! » و و کارد نی بری را بر گرفت و آلت (۱) خویش را از بن برید و در آب انداخت و نرم‌تنی دریابی آن را بلعید . سپس بر زمین افتاد و از هوش رفت : برادر بزرگتر بسیار بسیار بر دل خود لعنت فرستاد ، آنجا ماند و بیانگ بلند گریست . چه بسب تمساحها نمی‌دانست چگونه بمساحلی که برادر کهترش بود ، بگذرد . برادر کهتر فریادزد و گفت : « بدینگونه عملی زشت در خیال خود پختی ! بدینسان حتی یکی از آن اعمال نیک ، یا یکی از آن چیزها را که در راه تو انجام داده بودم بیاد نیاوردی ! آخ ! بخانهات برو و خود به تیمار چارپایانت بپرداز ! چه من دیگر در جایی که تو باشی خواهم ماند و به دره اقاقیا خواهم رفت . و اما کاری که از بهر من خواهی کرد ، چنین است : اگر خبر یافتد که حادثه‌ای بر من رخ داده است ، بیا و پرستارم باش . چه دل خود را افسون خواهم کرد و بر فراز گل اقاقیا خواهم گذاشت و هرگاه اقاقیا بریده شد و دل من بر زمین افتاد ، بجستجوی آن بیا ... و چون هفت سال در جستجوی آن بسرآورده ، خسته مشو ، اما همینکه بازش یافتد در ظرفی پراز آب سرد بگذار . آنگاه من از نو زنده خواهم شد و سزای آن بدیها را که بر من کرده‌اند ، خواهد داد . و اما وقتی

(۱) چنین برمی‌آید که در اقاقیا برادر مرگ ارتباط دارد انجا که «عمون - Ammon» خدای تب Thebes هم‌ساله به زیارت میرفت تا باصطلاح رسم احترام را در حق پدر و مادر خود که گویا در گورستان زیر زمینی بخاک سپرده شده بودند بجای بیاورد . محتمل است که دره اقاقیا نام عرفانی دنیای دیگر باشد .

(۲) بموجب افسانه ، او زیریس Osiris پس از قطعه قطعه شدن بدست طیفون (طوفان) در آب نیل اندachte شد . همه ماهیان به بقایای جسد خدا احترام نمودند جز Oxyrrhynque که «آلت» رب‌النوع را بلعید .

خواهی دانست که حادثه‌ای برمی‌روی داده است که چون کوزه‌ای آبجو بدست داده شود آبجو بهجوش آید و چون چنین رخداد دیگر لحظه‌ای در نگ مکن» و مرد جوان بدراه افاقیا رفت و برادر بزرگتر، دست برسر، و خاک بر سر و روی بخانه خود برگشت (۱). و چون بخانه رسید. زنش را کشت و جسد را به سگها داد و در غم برادر کهتر سوگوار ماند.

و بسی روزها پس از آن، برادر کهتر که تنها و بیکس در دره افاقیا بود، روز را در شکار جانوران ناحیه بسرمی آورد و شامگاهان زیر افاقیا می‌غنوی، درختی که دل خود را بر فراز گل آن جای داده بود. و بسی روزها پس از آن، بدست خود، در دره افاقیا، خانه‌ای ساخت پراز هر چیز خوب تا در آن اقامت گیرد. روزی چون از خانه بیرون آمد به حلقة‌خدايان (۲) برخورده که رهسپار تعیین سرنوشت‌های « تمام ارض » بودند. حلقة خدايان بیکران بسخن درآمدند که :

«ای بیتیو، ای گاونر حلقة‌خدايان (۳)، پس از دورشدن از سرزمین خود، از برابر زن آنوبیو، برادر بزرگتر خود، تنها ممان. اینک زنش کشته شد و تو سرای آن بدیها را که بر تو رفتنه بود دادی. » دلشان بسیار بسیار بر او سوخت و فرع هر مه خوتی به خنوم - Khnoum گفت :

«زنی برای بیتیو بازار تا تو تنها نمانی (۴) ». خنوم همدیمی

۱) خاک بر سر و روی افساندن در همین نیز مثل بقیه کشورهای مشرق زمین یکی از علائم سوگواری است. خاک و گل از زمین برمی‌داشتند و روی خود را بدان می‌آوردند.

۲) تئاتر مصری که هریک از مظاهر آن سه صورت دارد بموجب افسانه عبارت از نه خدا بود که Paout Nouterou یا بزبان مبهم حلقة خدايان خوانده می‌شدند. این حلقة نه گانه که هریک از آن می‌تواند به صور واشکال درجه دوم بیشماری درآید مظهر خدايان مصر با آن وحدت چندگانه‌شان بودوناگفته نماند که این وحدت چندگانه زاده‌مکاتب کهنه‌است و در اینجا گذشته از تصویری که جنبه تجربیت دارد این حلقة نه گانه شیوه خدايان («هومر») است که برای خوردن شام به نزد حبشهیان، تیکوتین مردمان، می‌رفتد.

۳) استعمال صفت گاونر حداقل درباره مردی آلت بریده غریب است. با اینهمه نباید فراموش کرد که بیتیو همان از برس است و این حادثه بد که برسرش آمد در عین حال که قدرت مردی را در روی زمین از کف وی ربود - مانع از این نشد که بعنوان خدا قوای تناسل و توالد خود را نکه دارد دریکی از اشکال افسانه‌ای، از برس که قطعه قطعه شده بود توفیق یافت که ایزیس Isis را آبستن سازد و پر Horus (حور؟) بشود.

۴) این جمله تغییری ناگهانی در بردارد. فرع در نخستین قسمت آن خطاب به خنوم می‌گوید: «زنی برای بیتیو بازار» و در قسمت دوم ناگهان بسوی بیتیو برمی‌گردد و می‌گوید: «تاتو تنها نمانی».

برای بیتیو ساخت تا با وی بسر برد . زنی که از حیث اندام بیشتر از هرزنی دیگر در تمام ارض حسن و کمال داشت . چه هم‌آخدايان در وی بودند . هفت هاتور Hathors (۱) بدیدنش آمدند و بیکربان گفتند : « مرگش مرگ مفاجاهه باشد ! » بیتیو بسیار آرزومند وی بود : و چون زن در خانه می‌ماند و وی روز خویش را در شکار جانوران بسر می‌آورد و هر چه بچنگش می‌آمد ، جلو وی می‌نهاد ، با او گفت : بیرون مرو تا مبادا که رودخانه ترا ببرد که نمی‌توانم از چنگ آن آزادت کنم . چه من هم درست مانند تو زنم . و دلم بر فراز گل اقاقیا مانده است و اگر کس دیگر آن را بیابد با وی بچنگ خواهم پرداخت » و اسرار دل را هرچه بود با وی باز گفت .

وبسی روزها پس از آن که بیتیو بر حسب عادت هر روز خویش به شکار رفته بود ، چون زن جوان برای گردش در زیر اقاقیا نزدیک خانه‌اش بیرون آمد ، دید که رودخانه بسویش می‌آید . از برابر شط گریخت و بخانه‌اش بازگشت . شط بر اقاقیا بانگزد و گفت : « بگذار بچنگش آورم »

و اقاقیا حلقه‌ای از موی وی را به رودخانه داد . رودخانه آن را به مصر برد و در منزل رختشویان فرعون (۲) (ح.س.ق) نهاد . نکهت حلقه مو جامه فرعون (ح. س. ق) را آغشتمساخت . با رختشویان فرعون پرخاش کردند و گفتند : « بوی عطر کجا و جامه فرعون (ح. س. ق) کجا ! » پس هر روز با آنان بچنگ وستیز برخاستند . و رختشویان دیگر نمی‌دانستند چه می‌کنند و رئیس رختشویان فرعون ح.س.ق بدل رودخانه آمد چه داش از مرافقه‌ای که هر روز با وی بود بسیار بسیار نفرت‌زده بود . بدل رودخانه درست در برابر حلقه‌مویی کمدر آب بود باز ایستاد . کسی را به پایین فرستاد تا حلقه موی را برایش آوردند . و چون دید که بسیار بسیار خوشبو است نزد فرعون ح. س. ق برد . جادوگران ... به فرعون

(۱) هفت هاتور که نامشان در داستان دیگری نیز آمده است در افسانه‌های مصر همان مقامی را دارند که در افسانه‌های فرانسه مخصوصاً پریان مادرخوانده است و از خرافه‌هایی که در میان مردم رواج داشته است می‌توان دانست که شکل هاتور چگونه بوده است .

(۲) کلمه فرعون شکل عبری و پس از آن شکل یونانی کلمه Per-âa (خانه بزرگ) است که برای تسمیه همه شاهان بکار می‌رود . سه کلمه حیات - سلامت - قوت سه کلمه‌ای بود که همچون القاب امروزی همیشه پیش از اسم شاه یا شاهزاده‌ای آورده می‌شد و ماسه حرف اول سه کلمه را با اختصار بدنبال اسم فرعون می‌آوریم .

ح. س. ق. گفتند : « این حلقه مو مال دختر فرعون هرمه خوتی است که از جوهر همه خدایان ساخته شده است . ای تو که سرزمین بیگانه ارجمند نمی دارد ، بگذار پیامبران در جستجوی این دختر بسوی هرسوزمین بیگانه بروند ، بگذار همراه قاصدی که باید بهدره اقاقیا برود ، برای آوردن این دختر سواران بسیار براها افتدن ». آنگاه فرعون ح. س. ق گفت : « آنچه گفتید ، بسیار نیکو است ، بسیار نیکو ... » و پیامبران گسیل داشتند و بسی روزها پس از آن افرادی که بسوی سرزمین بیگانه رفته بودند ، بازآمدند و به فرعون ح. س. ق. خبر آوردند . اما آنانکه بسوی دره اقاقیا رفته بودند ، باز نیامدند : بیتیو آنان را کشت و تنها یکی را از آن میان زنده گذاشت تا به فرعون ح. س. ق. خبر ببرد . فرعون ح. س. ق. کمانداران بسیار و گردونه سوار بیشمار گسیل داشت تا دختر خدایان را بازآورند . زنی همراه آنان بود . و همه زیورهای زیبای زنانه را باو داد . این زن با دختر خدایان به مصر آمد و در تمام ارض از این امر شادمان شدند . فرعون ح. س. ق. بسیار بسیار دل به عشق او سپرد و محبوبه بزرگ نامش داد . با وی سخن گفت تا به گفتن اسرار شوهر خود و ادارش . و به فرعون ح. س. ق. گفت : « بگذار که درخت اقاقیا را ببرند و از میان ببرند . » افراد و کماندارانی را با ابزارشان برای بریدن اقاقیا گسیل داشتند . به اقاقیا رسیدند و گلی را که دل بیتیو روی آن بود بریدند که پس از این بد بختی فروافتاد و جان سپرد .

و چون زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد ، آنپیو ، برادر بزرگتر بیتیو ، پس از آنکه اقاقیا بریده شد ، بخانه آمد و پس از شستن دستهایش نشست . وقتی که کوزه آبجو بدستش دادند آبجو جوش زد . کوزه دیگری شراب دادندش و شراب نیز آشفته شد . عصا و صندلها و جامه و ابزارهای خود برگرفت و بسوی دره اقاقیا روانه شد . بدرون خانه برادر کهتر رفت و برادر کهتر را دید که روی حصیر افتاده و مرده است . و چون دید که برادرش مرده است ، گریست . در جستجوی دل برادر کهتر بزیر درخت اقاقیا رفت که برادر کهتر شب زیر آن می خفت . سه سال جست . اما چیزی نیافت . و چون چهارمین سال جستجوی خود را آغاز کرد ، دل برادر کهتر آرزومند آمدن به مصر شد و گفت : « فردا خواهم

رفت » و این سخن را در دل خود گفت (۱). و چون زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد آنپو بزیر افاقترا رفت و وقت خود را بجستجو بسراورد . شبانگاه بازآمد و باز بهقصد جستجو بهاطراف خود نگریست . حیهای دید و آن را زیر رو کرد . و آن دل برادر کهتر بود . ظرفی آبسرد آورد و دل را در آن افکند . و برحسب عادت هرروز خود نشست . و چون شب شد «بیتیو» که دلش جذب آب کرده بود ، سراپا بلرژه درآمد . خیره خیره بهبرادر بزرگتر نگریست . سپس ازحال رفت . آنپو برادر بزرگتر ظرف آب سرد را که دل برادر کهتر درآن بود ، برداشت : برادر کهتر آب را خورد و دلش بجای خود بازگشت و همان شد که در روزگار گذشته بود . هریک از آندو دیگری را در آغوش گرفت ، هریک از آندو با مصاحب خود حرفزد . بیتیو بهبرادر بزرگتر گفت : « بیین ، من میخواهم گاوفری درشت پیکر شوم ، گاوفری که موى خوب دارد . و کسی را از فطرت آن خبری نباشد (۲) . وقتی که خورشید سرzed ، تو بر پشت من بنشین . چون بهجایی که زن من باشد رسیدیم ، سزای همه آن بدیها را که با من کردهاند ، خواههم داد . تو مرا بجایی بیز که فرعون باشد و با تو همه گونه نیکی خواهند کرد و درقبال آنکه مرا به حضور فرعون آوردهای سیم و زرت خواهند داد . چه من معجزه‌ای بزرگ خواهم بود و در تمام ارض از حضور من دلشاد خواهندش . سپس تو بهدهکده خود برگرد » و چون زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد ، بیتیو خویشتن را بشکلی درآورد که به برادرش گفته بود . آنپو ، برادر بزرگتر ، درسپیدهدم ، برپشت او نشست و بهمکانی رسید که فرعون بود . خبر بفرعون ح. س. ق. رسید و فرعون باو نگریست و بسیار بسیار شادمان شد . جشنا بسیار بزرگ فراهم آورد و گفت :

۱ - مصریان وجود انسان را بچندین عنصر مشخص تقسیم می‌کردند که هریک از نوعی حیات جداگانه برخوردار بود . دل بفرمان ازیریس ، داور جهنم ، پس از مرگ برای ادائی شهادت درباره اعمال مرده می‌آید . از اینرو جای تعجب نیست که دل بیتیو پس از فرودافتادن از درختی که در آن نهاده شده بود ، هنوز زنده باشد و چنین بگوید : «من فردا خواهم رفت» در متن داستان این نکته افزوده شده است : «و این سخن در دل خود گفت.» و این جمله در مصر بسیار بکار می‌رود ، اما در اینجا ظاهری ندیده و نشنبیده دارد . و درواقع فرض این است که این جمله را دل در دل خود می‌گوید .

۲) این علائم گاونر آپیس Apis است که هر وقت می‌مردیکی دیگر با همان نشانه‌ها بجایش بر می‌گزیندند . خود بیتیو نیز در نظر مردم مصر قدیم شکل دیگری از ازیریس است . آپیس از قرار معلوم علایم و رموزی بر تن داشت که باموهای رنگارنگی نگاشته شده بود آپیس سیاه رنگ بود و برپیشانی خود خال سفیدی بشکل مثلث و بر پشت خود صورت گرکس یا عقابی بالگسترده داشت و بر زبان خود نقش جعل را وموی دمش دوشقه بود .

« معجزه‌ای بزرگ رخداده است » و در تمام ارض ازاین امر شادمان شدند (۱) . به برادر بزرگ سیم وزردادند که در ده خود اقامت گرفت . افراد بیشمار و اموال فراوان باو دادند و فرعون ح.س.ق. او را بسیار بسیار و بیشتر از هر کس دیگر در تمام ارض عزیزداشت.

وبسی روزها پس از آن ، گاوونر به درون حرم رفت و در آن مکانی ایستاد که محبوبه بود . باوی سخن گفت و چنین گفت : « ببین ، باینهمه من زندام » گفت : « تو کیستی ؟ » گفت : « من بیتیو هستم . تو توانستی بدست فرعون ح.س.ق. درختی را که من زیر آن خانه داشتم سرنگون کنی چندانکه من دیگر توانم زنده بمانم . اکنون ببین که من زندام . من گاو نرم . » محبوبه ، ازاین سخن که شوهرش گفته بود ، بسیار بسیار هراسان گشت . از حرم بیرون شد و فرعون ح.س.ق. آمد و روز خوشی با او بسر آورد . بر سر سفره فرعون نشست و فرعون با وی بسیار بسیار مهربانی نمود . به فرعون ح.س.ق. گفت : « به خدا سوگند بخور و عهد کن که هرچه بگوییم وفا کنی » واوبه هرچه زن گفت گوش فراداد : و زن بدینگونه سخن گفت : « جگر این گاو را بهمن بدهند تا بخورم . چه هرگز چیزی از آن ساخته نخواهد بود . » فرعون از سخنان زن بسیار بسیار پریشان شد و دل فرعون ازاین سخن سخت رنجور گشت . و چون زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد جشنی بزرگ ، بعنوان تقدیم هدایا ، بافتخار گاوونر بیاد اشند و یکی از افسران بلندپایه فرعون ح.س.ق. را فرستادند تا سر گاو نر را ببرد . باری ، پس از آنکه سر گاوونر بریده شد ، در آن هنگام که بر دوش مردم بود ، گردش را بحرکت درآورد و دو قطره خون بسوی دو پله بزرگ جلو قصر فرعون ح.س.ق. فرو ریخت . یکی از این دو قطره بیکسوی در بزرگ قصر فرعون ح.س.ق. و دیگری بسوی دیگر افتاد که بسان دو درخت تناور رستند هر یک در غایت زیبایی ... به فرعون ح.س.ق. خبر بردنند که « شبانه دو درخت تناور بعنوان معجزه‌ای بزرگ در کنار درهای قصر رسته‌اند . » و در تمام ارض ازاین معجزه شادمان شدند و هدایا پیای این درختان بردنند .

و بسی روزها پس از آن ، فرعون - ح.س.ق - تاجی از

۱) در فاصله مرگ آپیس وابداع آپیس دیگر سراسر مصر سوگوار بود . جلوس آپیس جدید عزا از میان بر می‌داشت و بیاس او جشن‌های بزرگ بربای می‌شد و رمان دوبرادر دراینجا رسوم زندگی راستین مردم مصر را باز می‌گوید .

انواع گلها برگردن ، از در بزرگ لاجورد بیرون شد^(۱) . بر گردونهای از سیم زراندود نشسته و بقصد تماشی درختان تناور از قصر شاهی ح. س. ق. بیرون آمد . محبوبه سوار بر گردونهای دواسیه ، در پی فرعون ح. س. ق. روان شد . فرعون ح. س. ق. زیر یکی از درختان نشست . [و محبوبه زیر درخت دیگر نشست] و چون نشست درخت با زن خود سخن گفت : « ای نابکار ! من بیتیو هستم و به رغم توزندام . تو توانستی بدست فرعون ح. س. ق. درختی را که من زیر آن خانه داشتم بیرمی . سپس من گاو نر شدم و تو فرمان قتل من دادی . »

و بسی روزها پس از آن که محبوبه بر سر سفره فرعون ح. س. ق. بود و فرعون با وی مهربان بود ، به فرعون ح. س. ق. گفت : « بخدا سوگند بخور و بگوی که به آنچه محبوبه بگوید گوش خواهم داد . بگو ! » فرعون به هر چه زن می گفت ، گوش فراداد و زن چنین گفت : « بگو که این دو درخت را برآندازند و تختهای خوب از آن بسازند ! » آنچه گفت گوش داد . و بسی روزها پس از آن ، فرعون ح. س. ق. کارگران زبردست . گسیل داشت . دو درخت فرعون ح. س. ق. را بریدند و ملکه ، محبوبه بزرگ ، ایستاده بود و به این کار می نگریست . تراشهای جست و بدhan محبوبه فرو رفت . محبوبه آن را فروداد و آبستن شد . تیرها بریدند و هرچه می خواست ساختند .

و بسی روزها پس از آن ، فرزندی نرینه بدنیا آورد و بفرعون ح. س. ق. خبر بردنده که ترا فرزندی نرینه بدنیا آمد ! کودک را آوردند و دایگان و گهواره جنبانانی^(۲) باو دادند . در تمام ارض از این امر شادمان شدند . جشنی فراهم آمد و رفته رفته کودکانی بنام او شدند . فرعون ح. س. ق. او را در آن ایام بسیار بسیار دوست داشت و نام شهزاده « کوش Koush » باو داده شد . و بسی روزها پس از آن فرعون ح. س. ق. ولایت عهد تمام ارض را باو سپرد . و بسی روزها پس از آن که وی سالیان درازی و لیعهد

۱ - در اینجا کلمه « سر زد » یا « بـر خاست » بکار رفته است . چه شاه پسر خورشید بود و کلمه‌ای که در مراحل گوناگون در باره خورشید بکار می‌رفت باید در باره وی نیز بکار برود .

۲) وظیفه گهواره جنبانی گاهی بندست مردان انجام می‌پذیرفت و این مقام به عده‌ای از بزرگان سلسله هیجدهم فراعنه داده شده است . کلمه « خنوم - Khnoum » که به معنی گهواره جنبان بکار می‌رود به مفهوم صحیح خود « خفتن » است . پس خنوم کسی است که بچه را می‌خواباند و « مونیت Monit » زنی است که پستان بدhen کودک می‌دهد .

تمام ارض بود فرعون ح.س.ق. به آسمان پر گشود (۱) . بیتیو گفت رایزنان بزرگ فرعون ح.س.ق. را ترد من بیاورند تا بگوییشان که بر من چه حادثی رفته است و زنش را پیش آوردم (۲) . در این آن از زن خود شکوه کرد. رایشان بکار بسته شد . برادر بزرگترش را بازآوردند و او را ولیعهد تمام ارض خواند . بیست سال پادشاه مصر شد. سپس از حیات درگذشت . و برادر بزرگترش از روز تشییع جنازه بجای او نشست .

این کتاب

در سکون و صفا بفرمایش « کاگابو Qagabou »
دیبر ، خزانه‌دار خزانه فرعون ح.س.ق.
دیبر هوری Hori — دیبر « مرم آپت »
خاتمه پذیرفت
و بدهست دیبر « آنانا Ennàna »
رئیس کتب انجام یافت
آنکس که از این کتاب
نامی ببرد
توت Thot
بارش باشد

ترجمه عبدالله توکل

۱) این دو تعبیر از تعبیرهای پرتکلف مصر است که بجای « شاهزاد » یا « درگذشت » بکار میرفته است .
۲) اشاره به ازدواج یا محارم است . پسری با مادر خود ...

درباره درآمد ملی

درایام اقامت کوتاه خود در تهران آقای خسرو فلاخ (دارای دکترای اقتصاد از دانشگاه برلن) و دانشیار فعلی دانشکده اقتصاد و علوم اجتماعی هماندانشگاه و عضو مؤسسه تحقیقات اجتماعی دولت آلمان فدرال این طرح کلیداً درباره درآمد ملی ایران تهیه کرده‌اند. تایید علمی آنچه را که از نظر اقتصادی در «الغرب‌زدگی» آمده است درین طرح خواهد یافت این طرح در برنامه «مرزهای دانش» از رادیو تهران پخش شده است.

جمع ارزش نهایی تولیدات یک کشور را در زمان معین درآمد ملی آن کشور در آن زمان گویند. طول این دوره را معمولاً یک سال عادی می‌گیرند نه سال مالی. تخمین و تعیین درآمد ملی برای چرخانندگان و راهبران اقتصادی و سیاسی ملت‌ها بدبین لحاظ مورد اهمیت خاص است که نقشه‌هاییکه برای ادامه حیات ورشد اقتصادی ملت طرح می‌شوند تنها برپایه تولیدات و خدمات کشور مورد نظر می‌توانند استوار باشند و هرچه سهم فعالیت دولتی درامر اجرا و اداره و کنترل خدمات تولیدی بیشتر باشد و اقتصاد ملی بمراتبی رسیده باشد که باقتصاد جهانی بستگی بیشتری حس شود، احتیاج به تخمین و بلکه تعیین دقیق درآمد ملی برای دولتها مبرم‌تر است. سرمایه‌گذاری‌ها، مالیات‌ها، تعیین مقدار صحیح و مناسب پول در جریان، استقرارض داخلی و خارجی، خلاصه کلیه نقشه‌های اقتصادی برای آینده منوط باطلاع از مقدار درآمد و مصرف و پسانداز است. اگر خرجمان زیادتر از درآمدeman است ازدوحال خارج نمی‌تواند باشد: یا از سرمایه می‌خوریم. در این صورت می‌گوییم پسانداز منفی است. و یا قرض می‌کنیم باین امید که درسالهای بعد بتوانیم خرجمان را با درآمدeman برابر کنیم و نیز قرضمن را با تنزیلش پس بدھیم. پس اگر بتوانیم درآمدeman را بالاتر بیریم ناچار باید از خرجمان کم کنیم یعنی در حقیقت ازشکممان بیریم.

در ممالک باصطلاح توسعه نیافته و در حال رشد اطلاع از وضع رشد درآمد ملی و تناسب ناحیه‌ای آن برای نقشه‌های اقتصادی لازم‌تر از ممالک مترقی است. چون از یکطرف شوق رسیدن به کاروان تمدن حتی برای ملت‌هاییکه صاحب فرهنگ اصیل و عالی و قدیم هستند بعلل سیاسی و تاریخی و اجتماعی اکنون رو بازدیاد است. بنابراین گامهای بیاندتری باید برداشت تاعقب افتادگی چندین ده‌ساله را با تهیه زمینه مناسب اجتماعی و اقتصادی جبران کرد. از طرف دیگر چون برای تشکیل یک ملت و ایجاد وحدت ملی زبان و مذهب

و تاریخ صرفاً غیرکافی هستند و با ادغام و همبستگی واحدهای اقتصادی یک مملکت و ایجاد بازار واحد بچنین هدفی سریع تر میتوان رسید تشخیص سهم درآمد ناحیه‌ای یا باصطلاح تعیین جداگانه درآمد سالانه ولایات و ایالات اهمیت بیشتری دارند. البته تمام ممالک دنیا حتی ممالک پیش‌افتاده نیز درحال رشد و ترقی هستند ولی درصد نسبی دگرگونی‌های اجتماعی و رشد اقتصادی ممالک باصطلاح عقب‌افتاده بیشتر است. ولی غیرازاین ممیز، مشخص دیگر صفت توسعه است. و من توسعه را از ترقی جدا میدانم. منظور از توسعه اقتصادی ادغام و بهم‌بستگی اقتصاد ملی است. درصورتیکه غرض از رشد و ترقی اقتصادی ازدیاد کمی و کیفی تولید ملی بر زمینه و پایه اجتماعی و اقتصادی ثابت است. اگر سهم بزرگی از تولید کشوری بدون ارتباط با تولید ملی بخاطر بازار جهانی بکار افتد بخصوص اگر این کالا از منابع زیرزمینی بدست آید، ازدیاد تولید این کالا نه تنها ممکن است عواقب تورمی بوجود آورد، بلکه از دو جهت ممکن است مضر بااقتصاد ملی باشد. یکی از این بابت که اجبار خرید انحصاری از بازار واحد پول خریدار — یا بتعبیر دیگر از بازار صاحب امتیاز کالای مزبور — کالاهای مصرفي که وارد مملکت می‌شود ممکن است بایجاد و ترقی کالاهای ملی خر وارد آورد و دیگر از این جهت که این حوزه تولیدی ممکن است مملکتی در مملکت تشکیل دهد و اقتصادی وابسته بااقتصاد جهانی در اقتصاد ملی ایجاد کند.

برای اینکه مثالی از ایران زده باشیم توجه را به صنعت نفت جلب می‌کنم. عوامل تورمی این صنعت راهنمگامی میتوان از میان برداشت که با ایجاد صنایع «پتروشیمی» و استفاده بیشتر از محصولات گوناگون نفت و با بکار بردن گاز نفت در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها و خانه‌ها مرکز ثقل درآمد نفت را بطور کلی از چاه‌های نفت به محصولات ملی حاصل از نفت درست‌تاسر کشور انتقال داد. در وهله نخست این مثال بنظر غریب جلوه می‌کند ولی اگر بهم صنایع نفت در درآمد ملی ایران توجه شود می‌بینیم که مثلاً در سال ۱۳۴۷ (۱۹۵۸ میلادی) سهم عایدی نفت را در درآمد ملی ایران تقریباً ده درصد کل درآمد تعیین کرده‌اند و حال آنکه صنایع دیگر کشور را با وجودیکه بمراتب کم تقویم شده‌است بیش از شانزده درصد درآمد ملی ایران شناخته‌اند. بنابراین ملاحظه می‌شود که ارزش تأثیر وقابلیت تولیدی صنایع دسته دوم برای ایران بیشتر از نفت بوده است. تذکار این موضوع لازم است که گرچه صنعت نفت در ایران ملی شده است و مصرف نفت و گاز در داخله مملکت در حال ازدیاد است هنوز استفاده از نفت و ادغام صحیح اقتصادی این صنعت با صنایع دیگر داخلی بعمل نیامده است.

از آنچه گفته شد معلوم گشت که موضوع درآمد ملی هر امتدار جا بسوی چه عوامل حساس و مهمی دلالت می‌کند. اگر قرار باشد که بی‌درنظر گرفتن منافع ملی دریک ناحیه بنحوی سرمایه‌گذاری شود که بتولید ناحیه دیگر ضرر بر سردرآمد ملی گرچه از لحاظ تواید افزایشی نشان میدهد ولی در آن‌یه سیر تزویی خواهد داشت. مثلاً کمک بکشت پنبه و اعطای اعتبارات و وام‌های کشاورزی در این زمینه و تسهیل صادرات پنbe در سالهای اخیر در ایران محصول پنbe کشور را به هشتاد هزار تن رسانده است که نیمی از آن صادر می‌شود ولی این افزایش بقیمت از بین رفتن صدها هکتار جنگل و پایین رفتن سطح نسبی تولید گندم تمام شده است. این انتقال از یکی از ساده‌ترین کالای کشاورزی یعنی گندم بکالایی که شاید روزی محرک انقلاب صنعتی در اروپا بوده است یعنی پنbe — ممکن است از نظر جامعه شناسی در خور مطالعه و تأمل باشد. اما برای کشوری که سالی دو و نیم درصد بر جمعیت نان خورش افزوده می‌شود وقتی از نظر اقتصادی اهمیت پیدا می‌کند که اولاً ارزش صادرات پنbe بیش از واردات گندم باشد و ثانياً (ولو از نظر کوتاه مدت) در اثر اختلافات سیاسی و اشکال تراشی‌های دولتها اشکالی درامر تعذیب ملی روی ندهد. پس برای تعیین دقیق روش سیاست اقتصادی در چنین زمینه‌ای لازم است که رابطه ریاضی تبدیل نهائی این دو کالا سنجیده شود.

این مثال‌ها تا حدی برای تشخیص اهمیت مسئله درآمد ملی لازم بود. اینک می‌پردازیم به بحث درباره تعیین درآمد ملی و مسئله تجارتی درآمد ملی ایران.

درآمد را از سه جهت می‌توان مطالعه کرد و نتیجه نهایی آنرا بدست آورد:

اول از جهت تولید، یعنی از جمیع کل سرمایه و نیروی کار بکار رفته.

دوم از جهت توزیع یعنی از جمیع سود و هزد پرداخته شده و دست آخر از جهت هزینه که عبارت است از تعیین سرمایه‌گذاری و مصرف درآمدها که بصورتهای مختلفی سنجیده می‌شود: درآمد ویژه. درآمد سرانه. درآمد داخلی و غیره.

ارزش تولید ملی یا درآمد ناویزه ملی

عبارتست از جمع بین مخارج مصرفی داخلی و مخارج سرمایه‌گذاری داخلی، اعم از دولتی و خصوصی باضافة صادرات. درآمد ویژه ملی با کسر مصرف و استهلاک سرمایه از این رقم بدست می‌آید. در محاسبه مخارج دولتی، مالیاتها را از آن کسر می‌کنند. واما برای حساب اینکه بهریک از افراد جامعه چه سهمی از تولید

ملی تعلق میگیرد ، بهخصوص وقتی رشد اقتصادی متناسب از دیاب جمعیت درنظر است ، از درآمد سرانه استفاده میکنند ؛ و آن کل درآمد واقعی مای قسمت بر تعداد جمعیت است . درآمد کل ملی را با مقیاس پول میسنجند . قدرت خرید پول درنتیجه تغییر کلی قیمتها تغییر پیدا میکند . بنابراین برای سنجش ارزش واقعی درآمد ملی در یک دوره باید ارزش اسمی یا پولی کالاهای خدمات را ، یا ارزش اسمی درآمد ملی را بهساخنه قیمتها درآن دوره تقسیم کرد . مثلاً کارمندی پانصد تومان حقوق ثابت میگیرد . اگر سال دیگر قیمتها دوباره شد ، ارزش واقعی حقوق اودویست و پنجاه تومان میشود و اگر پنجاه درصد ارزانتر شد ؛ ارزش واقعی حقوق او هزار تومان خواهد بود . درممالک متقدی که سالهای آمار درآمد ملی را منتشر میکنند از راه تئوری درآمد متعادل بدرصد تغییر درآمد ملی میرسند . چون برطبق این تئوری تغییر ارزش درآمد ملی مساوی تغییر ارزش سرمایه‌گذاری است ولی تغییر ارزش سرمایه‌گذاری تابعی است از ارزش معکوس میل نهایی مردم بهپسانداز ؛ که این تابع را ضریب می‌نامند ، بنابراین با حساب ارزش معکوس میل نهایی بهپسانداز یک ملت و تعیین ارزش اضافی سرمایه‌گذاری دریاک دوره و ضرب این دو عال درهم ارزش اضافی یا تغییر درآمد ملی بدست می‌آید . ارزش میل نهایی به پسانداز را از خارج قسمت از دیاب پسانداز برآزدیاد درآمد دریکدوره بدست می‌آورند . ارزش معکوس میل نهایی بهپسانداز یا ضریب ، از تقسیم عدد یک براین خارج قسمت حاصل میشود .

بحث درمشکلات این روش از زمینه این مقال خارج است . درممالک متقدی چون منابع و مراکز آماری متفق و مطمئن وجود دارد و بیک روش عال میشود تعیین درآمد ملی آنقدر خرج و وقت برآورده است . از تئوری ضریب میتوان تمایل‌منحنی نمایش درآمد ملی را سنجید و تخمین زد . دراینصورت باید ارزش ثابتی برای ضریب فرض کرد ؛ بعبارت دیگر فرض میشود که میل نهایی مردم به پسانداز درآینده مانند گذشته خواهد بود . شیوه‌های دیگر هم پیدا شده است که به ضریب ، ارزش دینامیک میدهد و برای میل نهایی بمصرف ارزشها ای از صفر تا بی‌نهایت درنظر میگیرند و آنوقت ضریب دینامیک را مساوی ارزش معکوس میل نهایی بمصرف میدانند با قید این شرط که ارزش میل نهایی بمصرف کوچکتر از یک باشد . البته باینهم توجه دارند که اگر تعداد ارزشها مختلف میل نهایی بمصرف را مساوی با بی‌نهایت بگیرند همان ضریب (ستاتیک) ثابت قبلی بدست می‌آید . بنابراین روش تخمین تغییر درآمد ملی با ضریب دینامیک اغلب بیک عمل ذهنی ریاضی شبیه‌تر است تا بحساب و تخمین

آماری . این مختصر تا درجه‌ای جنبهٔ تخصصی داشت و از خوانندگان ناهمواری آنرا برذهن لطیفیشان عذر می‌خواهم .
اما درممالک باصطلاح عقب‌افتداده یا توسعهٔ نیافته مشکلات با نظایر خود در کشورهای پیشرو تفاوت آشکار دارد .
نخست اینکه تعیین درآمد ملی در این ممالک غالباً هنوز عملی نشده است .

دوم اینکه بعلت نبودن بازار واحد مای موضوع انتخاب قیمت واحد بنام متوسط قیمت‌های بازار عمدۀ فروشی ، بعنوان مقیاس سنجش ارزش تولید یا مصرف مای انجام نگرفته است .
سوم اینکه هم آمارگیران و هم مردم بدقت در مسائل آماری بی‌اعتنای هستند .

چهارم اینکه بعلت دسترسی نداشتن باقصی نقاط کشور و بواحدهای تولیدی و دامپوری دور افتاده اطلاع دقیق از رقم صحیح تولید کشاورزی نامقدور است و حال آنکه مطابق تعریف ، در اینگونه کشورها تولید کشاورزی بزرگترین رقم درآمد ملی را تشکیل می‌دهد .

پنجم اینکه برای تخمین درآمد ملی از راه مصرف مشکلی که پیش می‌آید این است که چون پس انداز در خانوارهای روستایی ممالک توسعهٔ نیافته معمولاً منفی است ، رقم مصرف غالباً بزرگتر از رقم درآمد واقعی است .

ششم اینکه یک قسم نواحی روستایی در این کشورها وجود دارد که هنوز در چهار دیوار اقتصاد بسته زندگی می‌کنند . تولید در این نواحی روستایی تنها برای مصرف داخلی است و رابطه‌ای با نقاط دیگر مملکت و با بازارهای مرکزی و باصطلاح با دنیای خارجی ندارد . بنابراین مسئلهٔ تقویم تولید و ارزش کار و سطح قیمت‌ها در این نواحی بمترلهٔ مجھولات ریاضی محسوب می‌شود .

هفتم موضوع بسیار مهم مسئلهٔ سرمایه‌گذاری از راه وامهای خارجی است . چون درصد رشد سرمایه وارداتی غالباً درممالک توسعهٔ نیافته بعلل بکار نیافتادن سرمایه در کارهای تولیدی مفید ، و اسراف درامر نگاهداری سرمایه کمتر از نرخ تنزیل پرداختی بواسطه دهنده است ؛ و حساب استهلاک سرمایه بعلت ترس از بی‌ثبتاتی اقتصادی و سیاسی عموماً نمی‌شود ؛ تعیین و یا تخمین درصد رشد سرمایه نیز تقریبی است و غالباً بیشتر از حقیقت امر بحساب می‌آید .

مشکل هشتم مسئلهٔ نرخ مبادلهٔ تجاری است که همواره بضرر ممالک عقب‌افتداده است و باید درمورد حساب و صادرات و واردات ممالک توسعهٔ نیافته که صادر کننده مواد خام و وارد کننده کالاهای صنعتی و سرمایه هستند رعایت شود .

این بود اجمالی از مشکلات مربوط بهستگی درآمد ملی بطور کلی . و اما در کار تخمین درآمد ملی ایران آنچه را تا قبل از سال ۱۳۴۶ انجام شده است نمیتوان مبتنی بر اساس علمی دانست . در سال ۱۳۴۶ اداره اصل چهار تخمین غیر دقیقی بعمل آورد که مدت چهار سال مأخذ عمل سازمان برنامه بود . سازمان برنامه در اسفند ماه ۱۳۴۰ با وجود مشکلات آماری و اذعان بعدم اعتماد بدانها و گاهی نیز بر اساس تخمین و تقویم از روی سلیقه شخصی ، درآمد ویژه ملی ایران را برای سال ۱۳۴۷ به مبلغ دویست و سی و دو میلیارد و شصت و یک میلیون ریال و درآمد ناویژه ملی را دویست و پنجاه و هشت میلیارد و هشتصد و چهل و پنج میلیون ریال تخمین زد و منتشر کرد . مبنای این کار تخمین تولید و خدمات از روی قیمت بازار بوده است . در این تخمین درآمد ملی ، اقتصاد ملی را بدیست و سه حوزه تقسیم کرده اند که مهمترین آنها بترتیب عبارتند از :

الف - کشاورزی ۲۶۵۱ درصد درآمد ناویژه
ملی را تشکیل میدهد .

»	۱۶۰۵	ب - صنایع مملکت باستانی صنعت نفت
»	۱۴۶۶	ج - بازرگانی
»	۱۰۶۵	د - نفت
»	۷۶۵	ه - خدمات دولتی
»	۶۲۵	و - مال الاجاره ها
»	۵۸۲	ز - ساختمان
»	۵۵۱	ح - حمل و نقل و ارتباطات
»	۳۵۹	ط - خدمات
»	۱۹۹	ی - بانکها و بیمه ها

نکته مهمی که باید در نظر گرفته شود عدم تطبیق قیمت های کشاورزی روستاهای با قیمت های عمده فروشی بازار تهران بوده است . مثلا تولید گندم را در سال ۱۳۴۷ در سرتاسر کشور دو میلیون و هشتصد و چهل هزار تن تخمین زده اند و قیمت هر تن گندم را پنج هزار و هشتصد ریال معین کرده اند . در صورتی که در مطالعات و تحقیقاتی که اخیرا در برخی از روستاهای و نقاط گندم خیز ایران گردد ام در سال ۱۳۴۷ قیمت گندم سرخرمن بمراتب از این گران تر بوده است . این قیمت را گویا اداره تثبیت قیمتها برای تحویل به سیلوهای دولتی تعیین کرده است . بنابراین حتی برابر ارزش واقعی گندم در بازار تهران نمیتواند باشد . چه رسد بدقتیمت روستاهای که غالبا گندم را باندازه احتیاج سالانه خود میکارند و مسئله قیمت در آن مناطق از روی عوامل عرضه و تقاضا و عوامل انحصاری

ناحیه‌ای تعیین می‌شود. اما از طرفی بعلت وجود سیستم کهنه زمین داری در ایران سهم بزرگی از محصول کشاورزی کشور طبعاً به لکانی تعلق می‌گیرد که در شهرهای بزرگ ساکن‌اند. و نیز بعلت مرکزیت بازار تهران قسمت مهم کالاهای کشاورزی وارد تهران می‌شود و مالک‌لو بقیمتی کمتر از هزینه‌ای که کشاورز متحمل شده است حاضر است آن کالا را در تهران عرضه کند و چون عامل اصلی کشاورزی در روستاهای ایران کار کشاورز و بذر و آب می‌باشد همین‌قدر که اضافه بر قیمت بذر و آب سودی عاید مالک بشوپ حاضر بفروش است. از طرف دیگر خریداران عمدۀ بعلت پیش خریدها و زد و بندهای بازاری صاحب قدرت انجصاری شده‌اند و باصلاح تنها خریدار هستند. بنابراین واحد سنجش ارزشی بنام قیمت عمدۀ فروشی بازار تهران بهیچوجه برای تعیین ارزش محصولات کشاورزی ایران درست انتخاب نشده است. ضمناً قابل توجه است که متوسط شاخص قیمت‌های مواد غذایی در هفت شهر ایران در سال ۱۳۳۷ یعنی سالی که مورد مطالعه سازمان، بر نامه بوده است نسبت بسال قبل تقریباً دو درصد و نسبت بسال بعد، یعنی ۱۳۳۸ درست چهارده درصد پایین‌تر است. بنابراین باید اصولاً بحال استثنایی قیمت محصولات کشاورزی در این سال توجه داشت. صنایع روستایی در این تخمین اصلاً بحساب نیامده است. درست است که کار زنان خانه‌دار معمولاً بحساب درآمد ملی اضافه نمی‌شود یعنی اگر زنی برای شوهرش کانوا خرید و بلوزی بافت ارزش کار او در درآمد ملی منعکس نمی‌گردد و یا همینطور اگر غذا پخت و قس علی هذا ... ولی چون در روستاهای از چیدن پشم گوسفند، تا رسیین و تایین و بافتن کارخود دهقان است باید ارزش کالا (نه ارزش پشم) بحساب بیاید. همینطور چون خانواده‌ها خود تهییه نان می‌کنند؛ تفاوت قیمت مثلاً گندم و نان را باید بعنوان ارزش کار خانوار روستایی در درآمد ملی منعکس کرد. کما اینکه مزد خبازهای شهری در قیمت نان منعکس می‌شود. واما در مسئله انتخاب واحد سنجش ارزش محلی را که من بر گزینه‌ام قیمت متوسط نسبی بازارها در سراسر کشور ایران است. قیمتی که بتواند ارزش و اهمیت نسبی ناحیه‌ای را منعکس نماید.

مشکلات آماری که ذکر شد دوم رکز آماری دیگر را وادار کرده است که از طریق تعیین متوسط مصرف خانوارهای شهری و روستایی درآمد ملی ایران را تخمین بزنند.

اداره بررسی‌های اقتصادی بانک مرکزی اخیراً در ده شهر بزرگ ایران و صد و هفتاد و پنج شهر کوچک و چند شهر که بزعم آن اداره شباهت مصرفی با روستاهای دارد مانند شهرهای اهر و خرم‌دره و گلپایگان و غیره دست به تعیین متوسط ارزش مصرف

خانوارها زده است که نتایج آن هنوز کاملاً استخراج نشده است. بانک مرکزی در تثبیت شاخص هزینه زندگانی، سال ۱۳۴۸ را برابر حد گرفته است.

شائزده درصد خانوارهای شهری ایران را که شاید درآمدی بیش از هزار و دویست تومان داشته‌اند در تعیین این شاخص هزینه زندگانی کنار گذاشته است. در صورتیکه آنانکه درآمد بیشتری دارند ولی شافزده درصد مردم مصرف کننده شهری را تشکیل دهند تأثیر تقاضایشان در قیمت‌ها و معروفشان شاید بیش از ۵۰ درصد کل تأثیر تقاضا و مصرف سایر طبقات شهری باشد. گرچه هنوز نتایج این آمارگیری بدست نیامده است امید می‌رود که پرسشنامه‌های بانک مرکزی برای تعیین مصرف هر خانوار همان پرسشنامه‌هایی نباشد که قبلاً برای تعیین شاخص قیمت‌ها بکار رفته است. یعنی این شائزده درصد خانوارهایی را که حذف کرده بودند بحساب بیاورند و در تعیین سهم معرف سرمایه در مصرف کل و یا باصطلاح علمی تعیین پس انداز منفی مطالعات بیشتری بعمل آورند.

از قراری که شنیده‌ام در این چند روزه اخیر استخراجی بعمل آمده که در آن متوسط مصرف سرانه سال ۱۳۴۸ در ۵۵ شهر بزرگ ایران ۲۱۲۲۸ ریال شده است و متوسط مصرف سرانه ۱۷۵ شهر کوچک ۱۵۵۴۹ ریال و متوسط مصرف سرانه روستاهای ۴۰۰ ریال از روی این متوسط‌ها جمع هزینه‌های مصرفی بیست میلیون جمعیت ایران را معادل ۱۷۲۰۰ ریال ۵۷۰۹۰ ریال تخمین زده‌اند از طرف دیگر پس انداز را معادل سرمایه گذاری گرفته‌اند و جمع ارزش تشکیل سرمایه‌های خصوصی و عمومی را معادل ۹۱۵ میلیون ۶۹۴ ریال تعیین کرده‌اند. هزینه‌های دولتی را از روی بودجه دولت معادل ۴۰۰۰ ریال ۸۹۰۰۰ ریال ۳۰۰۰۰ ریال گرفته‌اند و سرمایه گذاری‌های خارجی را بعد از وضع مطالبات تجاری و پرداخت وام‌ها و غیره رقمی منفی معادل منهای ۱۵۰ ریال ۸۲۵ ریال ۱۰۰۰ تخمین زده‌اند و با جمع و تفریق اینها بدرآمد ناویژه ملی در سال ۱۳۴۸ رسیده‌اند. یعنی رقم ۴۲۵ ریال ۸۰۶۰۰۰ ریال ۲۸۹۰۰۰ ریال گویا در نظر است که از این رقم هم پنج درصد بعنوان مصرف و استهلاک سرمایه کسر کنند تا در نتیجه به رقم درآمد ویژه ملی برسد. برای وحدت عمل با سازمان برنامه اگر رقم مصرف و استهلاک سرمایه را دهد درصد بگیریم درآمد ویژه ملی ۴۸۴ ریال ۲۲۵۰۰۰ ریال می‌شود. در صورتیکه جمعیت ایران را در سال ۱۳۴۸ برابر بیست میلیون - ویک دلار را معادل هشتاد ریال بدانیم درآمد سرانه ملی ایران یعنی یک فرد ایرانی ۱۶۲ دلار می‌شود. در صورتیکه از دیاد دوونیم درصد جمعیت ایران نیز بحساب آید و اختلاف ده درصد سطح قیمت‌ها رعایت گردد، تخمین بانک مرکزی برای سال ۱۳۴۸ با تخمین سازمان

برنامه برای سال ۱۳۷۷ که عبارت از ۱۴۵ دلار درآمد سراند باشد تقریباً منطبق است. بمقابلی که در این روش باید توجه داشت حساب موجودی های انبارها و خانه هاست و تغییر رقم سالانه آنها و باصطلاح علمی پسانداز اجباری را بآنک مرکزی حساب نکرده است. عیب بزرگ دیگر این روش آن بوده است که صنایع روستایی بحساب بیامده و درآمد روستاهای بطور مستقیم تخمین زده نشده است. از طرف دیگر متوسط مصرف سرانه جمعیت ده شهر بزرگ و حد و هفتاد و پنج شهر کوچک را در جمعیت کل این شهرستانها ضرب کرده اند. در صورتیکه تناسب جمعیت و مصرف هر دسته قاعده متفاوت است. بهتر این بود که متوسط سرانه مصرف ده شهر را در جمعیت آن، و متوسط سرانه مصرف حد و هفتاد و پنج شهر را در جمعیت بقیه شهرستانها، و متوسط سرانه روستایی را در جمعیت روستاهای کشور ضرب و سه رقم را باهم جمع میکردند.

حال بهینیم مرکز دومی که در این راه فعالیتی بخارج داده چه کرده است. اداره کل آمار عمومی طرحی برای تعیین مصرف خانوارهای روستایی ریخته و در شصت ده بعنوان نمونه آمار گیری کرده اند. حسن طرح نامبرده اینست که قیمت های محلی را رعایت نموده اند. ولی عیب این است که اولاً تنها مصرف ۳ روز متولی خانوار بعنوان نمونه مصرف سالانه در نظر گرفته شده است. ثانیاً تولید و مصرف بنحو متقاطع واقع شده اند که حساب مصرف را از تولید جدا کردن با اشکالات زیادی روبرو میشود. ثالثاً در ارزیابی محصول تکیه بر ارزش مصرف داخلی تولید کشاورزی خانوار کرده اند نه بر ارزش کل محصول که باز محتاج به حساب جداگانه باشد. رابعاً ارزش واحد تولید را بدست نداده اند.

برای روش شدن مطلب مثالی میآوریم. در ده «کشکش» دهستان روبار در خانواده ای شش نفری رعیتی چون در سه روز آمار گیری غذای خانوار روستایی نان لواش و چای و متناوب یک روز ماست، یک روز پیاز و یک روز عدس بوده است معرف روزانه نان را در هر سه روزی چهار کیلو و نیم به بهای چهل و پنج ریال خبیط کرده اند. و نیز قید شده است که طریق تهییه نان داخلی است یعنی خانواده خودش نان میپزد. جمع مصرف نان سالانه این خانوار ۱۶۴۲ کیلو نان بوده است. در صورتیکه جمع کل محصول این خانوار در سال سی و پنج من گندم و ده من بجو بوده است. این حد وسی و پنج کیلو محصول حداکثر ممکن است، از قرار هر کیلو گندم یک کیلو و نیم نان، جمماً دویست و دو کیلو و نیم نان بدهد. بنابراین ۱۴۰ کیلو نان به بهای ۴۰۰ ریال اضافه به حساب آمده است و این سه روز آمار گیری بهیچ وجه نمیتواند ملاک قاطعی برای تعیین مصرف نان خانوار در سال باشد.

از طرف دیگر حساب تولید و مصرف خانواده در هیچ مورد با هم نمیخواند. اگر حساب مصرف صحیح باشد مصرف سرانه خانوار با احتساب فرض - ۶۴۰۰ ریال (۸۰ دلار) میشود و اگر حساب تولید خانوار را صحیح بدانیم با وجود حساب ارزش کار برای پخت نان روی قیمت گندم وجو درآمد سرانه خانوار ۲۵۶۰ ریال (۳۲ دلار) خواهد بود. اما درهمان ده درآمد سرانه یک خانوار مالک از طریق تولید ۶۱۶۰ ریال (۷۷ دلار) و مصرف سرانه اش با احتساب فرض خانوار ۹۶۸۰ ریال (۱۲۱ دلار) شده است. مشاهده میکنیم تفاوت فاحش میان تخمین ارزش تولید و مصرف باید مسئولان امر اداره کل آمار عمومی را وادار به دقت اجرا و تجدید نظر در طرح نامبرده کند تا به آمار گیران خود دستورهای بهتر و علمی تری بدھند.

همین طرح رادر منابع پنبه خیز استان گرگان بخش «کتول» در ده «الوستان» با پرسشنامه‌هایی که اداره کل آمار عمومی تقسیم کرده بود با ذوق و سلیقه شخصی آزمایش کرد. خانواده کشاورزی را که از سه نفر تشکیل میشد مثال میاورم. پاسخ اولین سؤال من این بود که «من هرچه در میاورم خرج میکنم و پسانداز هم ندارم». بعد از حساب دقیق عایدی و مصرف خانواده معلوم شد جمع کل ارزش تولیدات کشاورزیش ۱۵۵ ریال و مصرف کلش ۵۷۲۵۳ ریال است. این خانوار از کم کارترین کشاورزان آن ناحیه محسوب میگشت. چون زمینش را بکشاورز دیگری اجاره داده بود. در ده گلستان هیچ خانوار کشاورزی که در سال عایدیش کمتر از صد هزار تومان باشد وجود نداشت. در جمع این دهات من در حدود صد و هشتاد ویک تراکتور دیدم. پس چنین به نظر میرسد که ابتدا تقسیم صحیح مناطق روستایی بحوزه درآمد های مختلف و سپس انتخاب روشی که تولید و مصرف روستاهای را در هر حوزه برپایه قیمت‌های ناحیه‌ای تعیین کند باید اساس کار تخمین مصرف و درآمد روستاهای قرار گیرد. مشکل اساسی همین تعیین مصرف و درآمد چهارده میلیون دهقان ایرانی است و گرنه عدل بانک مرکزی در تعیین مصرف سرانه جمعیت شهرنشین ایران با کمی اصلاح قابل اعتماد است. نیز درمورد تعاریف باید دقت بیشتری بکار برد. مثلا آیا خرید قالی در خانواده بطور کلی باید جزو مصرف به حساب آید یا جزو پسانداز؟ در خانمه باید با کمال صراحة گفت که بعلت نبودن وحدت روش در امر تخمین درآمد ملی از طرفی و بعلت بی اطلاعی ارزش درآمد ملی و رقم سالانه آن درصد رشد واقعی و دقیق درآمد ملی ایران ناشناخته است. و اما آنچه شناخته بلکه معلوم است این است که معادل یا کشش درآمد ملی خود قرض داریم. باید سعی کرد که درصد رشد درآمد ملی را بحدی

بیافزاییم که با وجود استرداد و امها به رشد سالم اقتصاد و درآمد ملی لطمای وارد نیاید . مامیدانیم که در سال‌های اخیر رشد اقتصادی از نظر ازدیاد درآمد ملی داشته‌ایم ولی درصد این رشد چه بوده است معلوم نیست . قدر مسام این است که با وضع حاضر تنها وقتی به درآمد ملی میتوان افزود و درصد رشد را به تناسب جمعیت بالا برد که از مصرف دولت و خانواده ، بخصوص خانواده‌های بزرگ و ثروتمند کاسته شود . و با این پس اندازها در تولید کالاهای سرمایه‌ای اقدام سریع و موثر بشود .

دکتر خسرو ملاح

سفر نامه اسرائیل

پس بگو خداوند یهود چنین میفرماید : شما را از میان
امتها جمع خواهم کرد و شما را از کشور هاییکه در آنها
پراکنده شده اید ، فراهم خواهم آورد و زمین اسرائیل را
بشما خواهم داد و ایشان را یکدل خواهم داد .
کتاب حزقيال نبی ۱۱ ، ۳۶ ، ۸ ، ۲۴ - ۱۷

فروندگاه تل اویو اصلاً ربطی به فرودگاه مهرآباد ندارد . یک چهار
دیواری ناقابل است که بر در و دیوارش نه نقشی از خیام هست با معاشق کمر
باریکش و تنگ شراش و نه از کاووس شاه و سیمرغ و سایر قضایا . ممکن است
که در ابتدا آن را برخست معروف یهود حمل کرد ولی وقتیکه انسان دانست
که آنها بجای اینکه پولشن را برای تربیت در و دیوار بکار ببرند یکی از
منظمهای سرویسهای بینالمللی هوایی را دایر میکنند در ایشان را تحسین
می کند .

در شهرهای اسرائیل چیز مهمی برای دیدن وجود ندارد . چون نمونه
شهرهای جدید است و در آنها از شکوه و جلال بعضی شهرهای اروپایی و
آسیایی و از موزه ها ، اپاراها ، تئاترها ، کلیساها و معابد عظیم ، بناهای با
شکوه و زیبای تاریخی : قصرهای سلطنتی ، خیابانهای بزرگ با میدانگاههای
وسيع آراسته با حوضها و مجسمه ها چیز مهمی دیده نمیشود . و یا بعبارت دیگر
نظیر آنچه که در پاریس و رم و وین و یا در مقیاس دیگر در شهرهای ایران
و چین و هند میشود دید ، یافت نمیشود . بدین دلیل : یکی آنکه اسرائیل
کشوری است نوبنیاد و فرصت لازم برای بوجود آمدن آثاری از این نوع
هنوز پیدا نکرده و در ضمن تراکم ثروت در آنجا بحدی نیست که مردم را
از ضروریات زندگی بینیاز ساخته باشد و آنها را متوجه مسایل لوکس و
تجملی کند . دیگر آنکه در آنجا یک طبقه مسلط استثمار کننده نیست که بتواند
سهم عمدهای از درآمد ملی را بخود اختصاص دهد و ضرورت زندگی پر تجمل
آنها بوجود آمدن چنین آثاری را ایجاد کند . البته این نه بآن معنی است که
در اسرائیل موزه و اپارا و تئاتر و کلیسا وجود ندارد بلکه اکثر آنچه که گفتیم
در مقیاس کوچک و بصورت عادی وجود دارد و از نظر تاریخی و اسلوب
معماری دارای اهمیت چندانی نیست .

* * *

تل اویو بندری است کنار مدیترانه . شهری است بزرگ که از دو میلیون
جمعیت اسرائیل یک چهارم بیانی پانصد هزار نفر را بکام کشیده است . شهری
است فعال و بورژوا ما باشه که قسمت بزرگ فعالیت های تجاری اسرائیل در آن
جريان دارد و بقول خود اسرائیلی ها ، نیویورک اسرائیل است . جالب ، جای

فراوان گالوه ها بردر و دیوار بعضی از قسمتهای شهر است . گاهی ساختمانی دیده میشود که از پایین تا بالای آن سوراخ سوراخ است و این یادگار زمان جنگ است .

از فرودگاه تا شهر تل اویو کنار جاده و بخصوص در اطراف شهر خانه های مهاجرین تازه را ساخته اند که عده ای از آنها هم در دست ساختمان است . سبک معماری این ساختمانها بسیار ساده است ولی محکمند . یک اسکلت ساده بتونی و آجرهای سیمانی که میشود بسرعت روی هم چید و بالا رفت . ولی ساختمانها همه مجهز بوسایل زندگی جدید است مثل آب و برق و تلفن . خانه های مهاجرین تازه محققرتر از سایرین و گاهی چوبی است . اما آنها هم بتدربیج بینازل بتونی نقل مکان میکنند . اسکلت بتونی و آجرهای سیمانی مصالح اصلی ساختمان در تمام اسراییل است و حتی در تمام روستا هم ساختمانها را با همین مصالح میسازند .

در اسراییل خانه شخصی بسیار کم است و در شورها مردم عموماً در آپارتمانها زندگی میکنند . این آپارتمانها را هم عموماً دولت یا اتحادیه کارگران میسازد و در مقابل قسط مختصری ، بافراد واگذار میکند و پس از اتمام قسطها آدم مالک خانه میشود . اسراییل با آنکه از بد و تنسیس با هجوم مهاجرین مواجه بوده است کمتر گرفتار مشکل مسکن شده است .

در اسراییل دانشگاهها ، بیمارستانها ، موسسات عامی و مراکزی مانند اتحادیه کارگران دارای ساختمانهای نو و مجهر و بزرگند ولی مراکز دولتی و وزارت خانه ها محققر و کهنه و کوچکند . بطور کلی در شهرها اختلاف سطح مهمی در میزان درآمد و نحوه زندگی مردم بچشم نمیخورد . اگرچه رفاه و وفور بسیار هم نیست ولی ثروتهای کلان هم نیست . بهیچوجه مناظر فقر و حشتناک و زندگی در بیغوله ها بچشم نمیخورد . البته در تل اویو بخصوص در اطراف کنیسه بزرگ شهر چند گدا را می توان دید و یا پیرمردی را که در گوشهای دراز کشیده و تورات میخواند . این گداها هم عموماً پیرو از کار فناهه اند و یا نقص عضوی دارند . در ایستگاه اتوبوس شهر اورشلیم زن گدایی را دیدم خیلی با مهابت ، با هیکلی عظیم و شکم گنده که اصلاً حرف نمیزد فقط با انگشتش میزد روی شانه آدم .

در اسراییل اصولاً اتومبیل شخصی کم است و اتومبیل دولتی که هیچ نیست . در سراسر آن کشور حتی یک اتومبیل لوکس بزرگ امریکایی ندیدم . اتومبیل ها عموماً قدیمی و کوچکند اتومبیلهایی که مدلشان از چهل هم پایین تر است . آنها یکی که اتومبیل شخصی دارند از نوع فولکس واگن و واکسال دارند و تعدادشان هم کم است . در مقابل سرویس اتوبوسانی بسیار منظمی چه در داخل شهرها و چه برای سراسر کشور وجود دارد . شرکت اتوبوسانی اسراییل یک شرکت تعاضی رانندگان است له هیچ سرمایه خصوصی در آن دخالت ندارد . همه امور شرکت را خود راننده ها اداره میکنند و سرویس های منظم اتوبوس تمام نقاط شهرها و کشور را بهم مربوط میکند . اتوبوسها نوینستند . ولی تمیز و مرتباًند . اما هنوز بدرو دیوار آنها میشود خواند که « مواظب جیب برها

باشد . »

شهرها ، بواسطه نظارت دولت در امر ساختمان قیافه مشخص دارند شاید کمی هم یک نواختند اما بعلت جلوگیری از ساختمان های بسیار بلند روشن و دلبازند .

* * *

بندر حیفا جایی است غریب ! کنار دریای مدیترانه است و بقولی از مهمترین بندر های آنست . این شهر بر روی کوهی در کنار دریا ساخته شده و طبقه طبقه است . شهر از پایین کوه شروع میشود و تا نوک آن بالا میرود و باز از طرف دیگر سرازیر میشود . فوق العاده تمیز و زیباست . شهردار این شهر از لحاظ وسایس در نظافت زباتر است . ساختمان های شهر اغلب نو ساز و سفید رنگ است از اینجهت در روز از تمیزی و سفیدی برق میزند . تراموا این شهر از بدایع خلقت است . این تراموا از زیر زمین پایین کوه را بیالی آن وصل می کند و مسافتی نزدیک به دو سه کیلومتر را می پیماید . واگنهای این تراموا را تسمه های کلفت آهنی بالا و پایین میکشند و خلائق بمدد این تراموا از سلسه مراتب کوه و شهر بالا و پایین میروند .

پیشنهاد راهنمای حیفا برای رفتن بیک کاباره ، از پیشنهاد های غریب بود . من که در تهران هم به یک چنین جایی نرفته بودم بدم نیامد که ببینم کلوب شبانه چگونه جایی است . از این نوع مراکر در اسراییل بسیار کم است . در اورشلیم وتل اویو هیچ ندیدم . گشتی در شهر زدیم و بکاباره بندر رفتیم . جایی بود و در طبقه پایین دو اطاق بزرگ بود که در یکی از آن ها عده ای از زنهای آنچنانی نشسته بودند . بایک طبال و بایک پیانوزن . در اطاق دیگر مشتی میز و صندلی بود بایک زن و مرد پشت یکی از میزها . اما هر چه نشستیم خبری نشد . فقط آن طبال و پیانوزن سرو صداهای وحشتاکی از آن آلات در میآوردند و بعداز مدتی یکی از زن ها بلند شد و پشت میکروفون رفت و در لحن اسپانیولی آوازی سرداد . آواز اول را تحمل کردیم و دیدیم که زنهای به تمنای لطفی متوجه ما هستند اما آواز دوم و سوم غیر قابل تحمل شد و یاد این بیت افتادم که : گویی رگ جان میگسلد زخم ناسازش ... این بیت را برای راهنمای ترجمه کردم . سرش را بعلامت تصدیق تکان داد . آن شب من هم مثل شیخ اجل متبیه شدم که دیگر پاییم را باین جور جاها نگذارم ولی جون دوره دستار و درهم و دینار و رافتاده است از تکرار سایر اعمال او درمورد خواننده مشابه صرفنظر کرد . آن شب غیر از ما و آن مرد دیگر هیچ احمدقی حاضر نشده بود بکلوب شبانه بباید .

* * *

اورشلیم (بیت المقدس) در میان شهرها بخاطر ساختمان های سنگیش قیافه مشخص تری دارد . بدستور شهرداری هیچ کس حق ندارد ساختمانی بسازد که نمایش سنگی نباشد . این دستور ، در عین حال ناشی از موقعیت جغرافیایی شهر نیز هست . باین معنی که اورشلیم بر منطقه ای کوهستانی قرار گرفته و خیابان های آن بیشتر سرازیر و سر بالا است . ناچار سنگ فراوان

است و تهییه و تراشیدن آن خرج زیادی ندارد . اورشلیم مرکز سیاسی و دانشگاهی و مذهبی کشور است . شهری است که در عین حال بعثت موقعیت مذهبیش مورد توجه مسیحیان و مسلمانان نیز هست اما این شهر شاید بعثت همین موقعیت و بعثت آنکه مرکز بزرگ فعالیت صنعتی و تجاری در آن وجود ندارد شهری است فوق العاده آرام و مردم آن نیز آرامتر از مردم تل اویوند و خیابان ها خاوت ترست . بطور کلی اورشلیم شهری است آرامش بخش و از غوغای دوار آور شهرهایی که در آن آدمها و اتومبیلها و ساختمان ها از سر و کول هم بالا میروند ، و آدمها ساختمان ها را روی هم می چینند و ساختمان ها آدمها را - بدور است . این شهر مثل برلن بدو منطقه شرقی و غربی تقسیم شده . شرق آن در دست اردنیها و غرب آن در استراپیلی هاست . قسمت شرقی خیلی کوچکتر از قسمت غربی است و ارتباط این دو قسمت با جاده مخصوصی است که فقط اتومبیلها ای ملل متحد و فرانسه که اجازه مخصوص داشته باشند میتوانند از آن عبور کنند . در هر ز دو قسمت شهر آثار فراوانی از جنگ بصورت خانه های مترونک که بر درو دیوار آنها آثار گالوله و خمپاره بچشم میخورد ، باقیست . هنوز در قسمت غربی مرز میتوان سیمهای خاردار و ستونهای بتونی مخصوص جلوگیری از تانکها را مشاهده کرد . و یا کلیساها را دید که یک قسمت برج آن بضرب گالوله توب ریخته و یا گله مجسمه مردم و مسیح را که قسمتی از آن پریده است .

در دوره جنگ استراپیلیها کوشش فوق العاده ای برای حفظ اورشلیم کردند و تفات زیادی دادند . در راه بین تل اویون و اورشلیم که از منطقه ای کوهستانی میگذرد هنوز اطاق زره پوشاهای را که در جنگ بخاراط رسیدن به اورشلیم از بین رفته اند بنماش گذاشتند و هر سال بیاد بود کشته شدگان جنگ مراسمی بر پا می کنند .

* * *

روز شنبه بخصوص در اورشلیم که شهر مذهبی تریست ، واقع اروز تعطیل است . عصر جمعه یا بقول خودشان شب «شبت» مراسم دعا در کنیسه ها برقرار است میدانیم که خدا دنیا را در شب روز ساخت و روز هفتم استراحت کرد ، بیندگانش هم دستور داد که روز هفتم را استراحت کنند . یهودیها در این روز دست بتویج کاری نمیزنند و در یک آرامش بودایی وار فرو میروند و متعصب هاشان در آن روز حتی آتش روشن نمی کنند . در هتلی که ما بودیم روز شنبه تابلویی زده بودند که « در روز شنبه از کشیدن سیگار خودداری فرمایید . »

شب شنبه بهداشت یکی از دانشجویان دانشگاه اورشلیم به کلوب شبانه دانشجویان رفتیم که در آن مراسم دعا بر قرار بود . خیلی جستجو کردیم تا عرق چینی یا کلاهی گیر بیاوزیم و سرمان بگذاریم . حضور در مراسم مذهبی یهود با سر بر هنر منوع است . زیرا باعتقاد مذهب یهود در زیر آسمان بی کاره نباید رفت عرق چین خیلی کوچکی را باستجاق بسرشان می بندند . در اورشلیم از این نوع آدمهای عرق چین بسیار حتی در دانشگاه هم زیاد میشود

دید.

بعداز تلاش زیاد موفق شدیم یک عرق چین‌گیر بیاوریم ناچار من تنها به نمازخانه رفتم . در نمازخانه رویروی ما یک جعبه بزرگ و باند چوبی بود که در قسمت بالایش پرده‌ای کشیده بود و کلماتی عبری رویش نوشته بودند . حدس زدم که این باید الگوی همان « خیمه اجتماع » موسی باشد و بعداً معلوم شد که حلسه درست است . در مقابل این خیمه عده زیادی دشجوی دختر و پسر (اما دخترها جدا از پسرها و پشت یک پرده‌توری) نشسته بودند و آدمها بیان که قیافه‌شان باستادهای دانشگاه میخورد و همگی دعا میخوانند . گاهی تنها و گاهی دسته جمعی و جوانی هم در مقابل آن خیمه ایستاده بود که مرتب خم و راست میشد و دعا میخواند . جالب درین مراسم سرودی بود که دسته جمعی خوانده میشد و اگر چه از کلمات آن چیزی ذمی فهمیدم اما آهنگ خوشی داشت . در اسرائیل باینکه اکثریت روشنفکران اعتقادات مذهبی درستی ندارند باز بر این مراسم مذهب اهمیت مخصوصی میدهند زیرا مهمترین عامل همبستگی این قوم است .

روز شنبه - اورشلیم شهری می‌ماند که همه ساکنین آن برای یک حادثه‌ای ناگهانی از بین رفته‌اند و فقط ساختمان‌ها و خیابانها بیش باقی مانده نه یک آدم ، نه یک تاکسی ، نه یک اتوبوس ، نه یک دکان باز . همه جا ساکت ، همه جا خلوت . در آن روز از قضا باد تند و سردی هم‌می‌آمد که راه رفتن را مشکل میکرد . راهم را گرفتم و بطرف دیوار کهنه شهر که مرز اردن و اسرائیل است رفتم . حوالی دیوار دست و پایم را جمع کردم و با احتیاط بیشتری راه میرفتم چون دو سه روز قبل از آن در روزنامه خوانده بودم کسربازهای ردنی یک زن انگلیسی را در این منطقه باتیر زده‌اند . از حاشیه شهر بموازات دیوار و از کنار خانه‌های فقیرانه شهر که تزدیک مرز است گذشتم . گویا خانه‌های این فقر اسپر بلای شهر است شاید خودشان هم اینطورند .

همانطور که میرفتم به پای رسیدم که بیک سربالی میرفت . وسط پل کتیبه‌ای بود بخط عربی که درست نمیشد خواند فقط «السلطان بن السلطان ملک الفلان... » پیدا بود ! بعداً معلوم شد که این کتیبه یادگار زمان تسلط عثمانیه است . در انتهای پل باز در یک طرف چند رشته سیم خاردار بود که رویش عربی و عبری و انگلیسی نوشته بود منطقه دشمن : خطر ، واژین حرفا . از آن سربالی ماربیح رفتم بالا در انتهای پیچ دوم تابلویی بود که رویش نوشته بود « قبرشاه داود » عاقبت معلوم شد این همان قبر داود است ، که من میخواستم ببینم ولی در برنامه‌ام نگذاشته بودند . و همچنین معلوم شد که این سربالی همان « کوه صہیون » معروف است و متناسب شدم که این اسرائیلیها حتی یک کوه درست و حسابی هم ندارند که اقلًا بهر سربالی نگویند کوه ! این تأسف در دیدن رود اردن هم بآدم دست میدهد . یعنی آدمی که رود اردن را ندیده باشد و او صافش را در « کتاب مقدس » خوانده باشد که چگونه قوم برهبری یوشع باندازه یک کتاب در آن دور خیز می‌کنند تا از آن بگذرند - خیال می‌کند واقعاً خبری است . ولی وقتی می‌بیند که هاک جوی پنهان ، به پیشنه

آب کرج خودمان اسمش را میگذارند رودخانه ، بی اختیار دلش بهال قوم یهود میسوزد . در این زمینه دو فکر بخارتر آدم میرسد یکی اینکه در عهدبوق که موسی قوم را از صحرای سینا رهبری کرد و بارض موعود آورد آن سربالایی بلندتر و شاید یک کوه درست و حسابی بوده و آن جوی آب هم یک رودخانه بوده اما برای مرور ایام آن کوه ساییده شده و رسوبات آن رودخانه را پر کرده یا اینکه قوم یهود که چهل سال در بیابان سرگردان بوده و مایده آسمانی میخورده ، چون در بیابان هیچ چیز درست و حسابی ندیده بوده ، وقتی که بارض موعود رسیده اسم اولین سربالایی را گذاشته کوه و با ولین جوی آب هم رودخانه گفته !

بنای مقبره داود جایی بود بی دروپیکر . دودزده وباطقهای ضربی که قلوه سنگهاش پیدا بود تاریک و گرفته ، که دالانهای متعدد داشت . هر طرف دالانی تاریک بود و حیاطی داشت که باز در اطراف آن هم دالانها و سردارهای تاریک بود . قبر داود نبی در اطاقی در انتهای دالانها قرار داشت در اطاق جلویی آن مردی نشسته بود که دعا میخواند و به سربی کلاه من اعتراض کرد . آن مرد اول خیال کرد امیرکائیم ولی بعد که فهمید ایرانیم ، شاید بخارتر آنکه از اعقاب کورش کبیر هستم که دو هزار و پانصد سال است بر سر قوم یهود منت دارد مرا آزاد گذاشت که بی کلاه باشم . قبر داود جای بلندی بود که جلویش را نرده کشیده بودند و رویش چند چراغ و یک پرده پر نقش و نگار بود و مقداری اشیاء دیگر و همین . عین امامزاده‌های خودمان . وحال آنکه آنجا گورکسی بود که مزامیر را سروده است .

* * *

مرکز روحانیت یهود در یکی از خیابان‌های مرکزی اورشلیم است . ساختمانی است تمام سنگی با مهابت واستحکام واستواری خاص . دیوارهای آن یک پارچه از سنگ است و مثل این است که ساختمان را توی سنگ عظیمی در آورده‌اند . قبل راهنمای گفته بود که این ساختمان را «واتیکان یهود» می‌گویند و با سابقه ذهنی که از واتیکان داشتم خیال میکردم که اینجا هم جایی است پر از آثار مهم هنری . ولی وقتی تورفتم معلوم شد که این واتیکان شاید فقط از جنبه اقتدار و مرکزیت مذهبی واتیکان یهود است . در آن جا هم یک عرقچین بسرمان گذاشتند و در تمام مدت که از پله‌ها بالا و پایین میرفتم عرقچین برایم محیبیتی شده بود چون دیگران آن را با سنجاق بموهایشان می‌بستند ولی من همداش مواطن بودم که مبادا از سرم بیفتند . واتیکان یهود از داخل جایی است مثل یک اداره دولتی با راهروها و اطاقهایی که متناسب با ابهت نمای بیرونی آن نیست . فقط روی شیشه‌های آن نقاشیهایی هست که داستانهای کتاب مقدس را بیان میکند . در هر گوش و کنار این ساختمان تخلّامها با اباده‌های دراز و کلاههای لبه پهن و گرد پلاستیک که موهای کنار گوششان را تاب دده‌اند . واژ دو طرف صورت آویخته‌اند .

«کنست» پارلمان اسرائیل است . عمارتی که حتی یک میلیون نومان هم نمی‌ارزد . وقتی بآنجا رفتیم ساعت ۹ شب بود و نمایندگان هنوز مشغول

جرو بحث بودند و خانمی درباره حقوق ارثی زنان داد سخن میداد و یک نماینده حزب مذهبی افراطی که عرق چین بسر داشت وسط حرفش میدوید . جایگاه صدو چند نماینده پارلمان اطاق بزرگی بود که بالای آن عکس بزرگ «هرتسل» بنیانگذار نهضت صهیونی قرارداشت و تماشچیان از بالا از پشت محفظه‌ای شیشه‌ای میتوانستند ناظر جلسه باشند .

* * *

«دانشگاه عبری اورشلیم» در حدود شش‌هزار دانشجو دارد . این دانشگاه مرکب از چند دستگاه ساختمان نوساز و مجهز و زیباست . در این دانشگاه بیشتر رشته‌های علوم انسانی و ادبی تدریس میشود مانند حقوق ، اقتصاد ، فلسفه ، جامعه‌شناسی ، زبان و ادبیات و ... ساختمان قدیم این دانشگاه قبل از استقلال اسرائیل در منطقه کنونی اردن واقع بوده ولی برای راه بین دانشگاه و شهر بدست اردنیها افتاده اما دانشگاه بموجب قرارداد آتش بس همچنان در دست اسرائیلیه است . اما نمیتوانند از آن استفاده کنند چون اردنیها اجازه عبور و مرور نمیدهند و حتی اجازه نمیدهند که کتابهای موجود کتابخانه‌اش باقی‌ماند . فقط هر هفته یک گروه پاسدار اسرائیلی از این طرف باسختمان دانشگاه و بیمارستان مجاور آن (که آن هم چنین وضعی دارد) میروند و نگهبانی میکنند .

در محل جدید دانشگاه که ساختمانهای آن اغلب بخارج یهودیان خارج ساخته شده ، همه گونه وسایل مطالعه و بحث آماده است . چون

کتابخانه بزرگ دانشگاه با تالار بزرگ برای مطالعه آماده است . چون رشته‌های علوم عملی (فنی - کشاورزی - پزشکی ...) بیشتر در دانشگاه‌های حیفا و تل اویو تدریس میشود از این جهت این دانشگاه امکان بیشتری برای توسعه رشته‌های خود دارد . از جمله در قسمت شرق‌شناسی دوره‌های مربوط به زبان و ادبیات و تاریخ تمدن خاور دور و هند و ایران و بسیاری از کشورهای آسیایی وجود دارد . از جمله دوره‌ای است برای آموزش زبان و ادبیات فارسی که من بیکی از کلاس‌های آن سرزدم . در آنجا یک‌جوان یهودی آلمانی داشت فارسی را از روی یک تکه از تاریخ ادبیات دکتر شفق درس میداد و معلوم بود که این کتاب برای آن جوانان تازه کار در زبان فارسی (که در حدود ده نفر بودند) سنگین است . بعداز تمام شدن درس باو تعییحت کردم که از درس دادن این کتاب بعنوان کتاب «قراءت» خودداری کند .

در دانشگاه اورشلیم هر کس باید دو رشته را بخواند والبته این دورشته معمولاً باید بهم مربوط باشد . مثلًا کسی که حقوق میخواند باید یک رشته دیگر مثلًا جامعه‌شناسی یا زبان فارسی را هم بخواند . باین ترتیب هر کس در دو رشته لیسانسیه میشود . دانشجویان در اداره دانشگاه سهم عمده‌ای دارند و سازمان دانشجویان کارهای داخلی دانشگاه را بین دانشجویان تقسیم می‌کند و حتی کارهایی مثل باغبانی (و در ایام تعطیل) بنایی ساختمان‌های دانشگاه را خود دانشجویان انجام می‌دهند . تحصیل در دانشگاه میجانی نیست . اما کسانی که دچار مشکل مالی باشند از سازمان دانشجویان و اتحادیه کارگران کمک می-

گیرند . در خمن دانشجویان از تخفیف بلیط اتوبوس و سینما و غذای ارزان در رستوران دانشگاه استفاده می‌کنند . و نیز کلوب شباه و سینمای هفتگی و مراکز اجتماع سیاسی و سخترانی برای دانشجویان همیشه دابر است .

در این دانشگاه عده زیادی دانشجوی افریقایی درس می‌خواند و این بعلت توجه خاصی است که اسرائیلی‌ها با فریقا دارند و در این زمینه کشورهای عربی را کاملاً عقب زده‌اند . امروزه تعداد زیادی کارشناسان اسرائیلی در آفریقا هستند و همچنین هر سال تعداد زیادی دانشجوی افریقایی برای مطالعه در دانشگاه و یا نهضت تعاونی و کارگری اسرائیل بآن کشور می‌آیند . بعضی از کشورهای افریقایی در صدد تقلید روش‌های کشاورزی اسرائیل هستند (کیپوتس - مشاو) . تعداد دانشجویان عرب آنطور که تحقیق کردم در حدود نود نفر است والبته بنسبت جمعیت عرب اسرائیل (۲۰۰,۰۰۰ نفر) تعداد کمی است و من می‌خواستم با آنها صحبتی بکنم اما وسائل این صحبت فر هم نشد .

در اسرائیل تحصیلات ابتدایی تا هشت سال اجباری است ولی معمولاً همه تا دوازده سال یعنی پایان دوره دبیرستان تحصیل می‌کنند و پس از آن همداعم از دختر و پسر بخدمت سربازی می‌روند و پس از تمام شدن سربازی عده‌ای از آن‌ها در دانشگاه میروند . در ورود به دانشگاه مسئله شایستگی البته مطرح است . با این ترتیب تعداد بیسوادان در آنجابسیار کم است و از سه چهار در صد تنها نیز کند . و حتی امروزه اعراب اسرائیل هم از هزیت تحصیل اجباری و مجانی بر خوردارند .

* * *

ارض موعود جایی است بسیار کوچک و بی آب و غاف . اگرچه بعضی از ملیون تن روی یهود ادعا می‌کنند که سرزمین اصلی یهود این نیست و باستی بزرگتر از این باشد و مدعی قسمتهایی از خاک اردن و سوریه هم هستند . اما پھر حال آنچه که امروز دو ملیون یهودی را در بر می‌گیرد . جایی است که یک هشتادم ایران مساحت دارد و در آرزوی باریک روی نقشه از شمال به جنوب کشیده شده است . در این سرزمینی که موسی قوم برگزیده خود را از مصر بانجا کشید در اصل نه آبی بوده است نه آبادانی . سرزمینی است که قسمت عده‌ای آن سنگلاخ است و بی آب و کشت وزرع در آن بسیار مشکل . مهمترین رودخانه اسرائیل رود اردن است که دیدیم و از شدت کم آبی کسار بجا بی کشیده است که در هتلها روی آینه دستشویی نوشته است « در معرف آب صرفه جویی کنید تا مابتوانیم صحرای « نگهو » را آباد کنیم در اسرائیل یک منبع مرکزی برای آب مملکت وجود دارد . در آن‌جا برای صرف‌جویی در آب بسیاری از مزارع را بالوله کشی و فواره آب میدهند . بارندگی در قسمت نزدیک دریای مدیترانه نسبه خوب است اما در قسمت جنوبی بسیار کم است . در اسرائیل « قحط‌الریحال » برف است .

یهودی‌ها در بسیاری از مالها باید فقط بجهنم‌انداز برفبرقه کوهی در لبنان قناعت کنند .

شمال اسرائیل جمعیت زیاد و آبادانی فراوان دارد. بخصوص در نقاط هرزی که کیبوتس ها واقع شده‌اند. این کیبوتسها گذشته از کار کشاورزی به دفاع از مملکت هم مشغولند. بعضی از کیبوتسها آنقدر بمز نزدیکند که از اینطرف می‌شود مرز و تاسیسات اردنیها یا سوریه‌ایها را در آن طرف دید در بعضی از آن‌ها حتی سنگرهای جنگ نیز کنده و آماده است و زیر زمینهای بتونی برای مخفی کردن بچه‌ها در هنگام جنگ. بحث از این کیبوتس‌ها فرصت دیگر می‌خواهد.

مهمنترین نقطه در شمال از نظر تفریج و زیبایی دریاچه « طبریه » است. در کنار شهری بهمین نام که بنای آن را با میراطور تیریوس رومی منسوب می‌کنند. و برج و قلعه‌ای از اویاقی است. این دریاچه همانست که چندی قبل اسرائیلیها با سوریه‌ایها سر آن نزاع کردند و اعراب با آن دریاچه شیرین است و تماماً بفنگستانی « گالیله » می‌گویند. آب این دریاچه شیرین است و تماماً با اسرائیل تعاق دارد. ولی ساحل شرقی آن تنها چندمتر با سوریه فاصله دارد. یکی از طرحهای بزرگ آبادانی اسرائیل ساختمان کانالی است که آب این دریاچه را بصرای جنوبی « نگدو » می‌برد و کنون مشغول کار گذاشتن لوله‌های بزرگ بتوپی آن هستند که با پمپهای قوی آب را با آن بیندازند. گذشته از این اسرائیلیها مشغول تکمیل طرحی برای شیرین کردن آب دریا هستند که با آن میتوان بسیاری از سرزمینهای بی‌آب و علف دنیا را آباد کنند.

جنوب اسرائیل که قسمت عده خاک آن مملکت است بیابانی است خشک و بی‌زرع. این بیابان را « نگه » و Negev یا عربی « نقب » می‌گویند. تلاش دولت براین است که این بیابان را آباد کند و مهمنترین طرح آن‌ها همان کنیبدن آب دریاچه طبریه باین صحراست. از وسط این صحرا جاده باریکی کشیده‌اند که تا پایان آن می‌رود و در دو طرف مانند ایران نز هر طرف بیابان است در اطراف این جاده و در دل بیابان اعراب بادیه نشین هستند که با همان شکل ابتدایی زندگی می‌کنند اما نهضت کیبوتس تصمیم دارد که این بیابان را شکست دهد و از آن سرزمین آبادی بیافریند. اگر این طرح عمل شود اسرائیل می‌تواند سه میلیون نفر دیگر را در خود جا دهد ما بیکسی از کیبوتسهای قلب بیابان رفتیم. در دل بیابان خشک و شزار ناگهان قلعه‌ای آباد پیدا می‌شود. درین کیبوتس همه جوان هستند بین بیست تا سی سال. آب را از فرسنگها بالاتر با لوله باینجا آورده‌اند و خانه‌ها و تأسیساتی ساخته‌اند. در آنجا همه چیز فراهم بود. مدرسه، خوابگاه‌بچه‌ها، سالن غذاخوری عمومی، اطاق کار و مطالعه، وسایل موسیقی و تالار نمایش بیش از همه نیرو و شور کار و آفرینش پس از همه مساحتها و سنگرهای و پاسداری‌های شبانه که از کیبوتس در مقابل خرابکاری فداییان عرب دفاع می‌کنند.

در اسرائیل هنوز یک ترکیب کامل و خالص ملی بوجود نیامده است. باین معنی که گروههای یهودی مهاجر هر یک خصوصیات و سنت و نحوه زندگی جداگانه‌ای دارند که تأثیر شدید خصوصیات کشورهایی را که در آن

بزدها ند، منعکس میکند . این اختلاف سطح در نحوه زندگی و آداب و سنن بخصوص بین گروههای مهاجر از آسیا و افریقا از طرفی و اروپا و امریکا از طرف دیگر وجود دارد . یهودیان مهاجر بر حسب سطح پیشرفت اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی کشورهایی که در آن جا زندگی میکردند ، از لحاظ سطح پیشرفت اجتماعی و فرهنگی متفاوتند . اما همه اینها براساس روابط مشترکی که مذهب و زبان همترین آنهاست و سپس رنج مشترکی که در طول قرون گذشته ایجاد شده است ، باهم توافق دارند و زندگی می کنند .

جدایی گروههای مهاجر بعلت اختلاف در سن و آداب و زبان از یکدیگر سبب میشود که مهاجران هر کشور نسبت بیکدیگر جاذبه داشته و معمولاً در منطقه عیخصوصی زندگی کنند و گاهی هم با گروههای دیگر بر سر مسایلی کشمکش داشته باشند . مثلاً مرا بیکمی از دهکده‌های ایرانی نشین بردند . در آنجا یکی از ملایز قلهای مقیم خارج از کشور را پیدا کردیم که لباسی داشت و صله بر وصله دوخته ، با قیافه‌ای درهم . بفارسی بالا صحبت کردم معلوم شد از زندگیش خیلی راضی نیست و میگفت که در آن جا ایرانیها با عراقی‌ها و کردخواه‌ها نمی‌سازند . جالب این است که این مهاجرین در کشورهایی که بودند بعنوان یهودی مشخص بودند اما در اسرائیل با اسم ایرانی ، عراقی ، روسی و غیره از هم مشخص میشوند .

دولت طرحهای مختلفی برای هماهنگ کردن این گروهها دارد که از جمله ساکن کردن گروههای مختلف در جوار هم و کار کردن با یکدیگر است ولی این طرح نتیجه مطلوب نداده و بیشتر باعث ایجاد دردسر شده است . از این جهت دولت بیشتر کوشش خود را متوجه نسایی کرده است که از این مهاجرین بوجود می‌آید . فرزندان این گروههای مختلف در مدرسه و سپس در نظام وظیفه با تربیت هماهنگی باهم ترکیب شده و ماست واحدی را بوجود می‌آورند . از این جهت اگر نسل بزرگ‌سال اسرائیلی تفاوت‌هایی نشان میدهدن و اغایب بیشتر یا چند زبان خارجی تسلط دارند بهجهه‌ها معمولاً غیراز زبان عبری زبان دیگری نمیدانند .

* * *

اسرائیل کشوری پیشرفتی و یا بقولی «توسعه» یافته است . اصل اولین در این پیشرفت را میتوان این مطلب دانست که اسرائیل کشور مهاجران است . کشورهای مهاجر نشینی نظری ایالات متحده ، کانادا ، سترالیا ، که تا چند قرن قبل در آنها اثری از توسعه تمدن نبود براثر مهاجرت یک گروه انسانی نیز و مدنده و فعال توانست از پیشرفتهای ترین مناطق جهان گردد . در حالی که کشورهای دیگر با سوابق طولانی تمدن و منافع وسیع ثروت بعلت وجود سنن و روابط اجتماعی کهنه و فرتوت نتوانستند گامی بجلو بردند نخستین مهاجران که عموماً مردمی متھور و ماجراجو هستند با فکر سازنده‌ای بسیار زمین دیگر وارد میشوند . و بی آنکه بنیادهای مستقر سنن و آداب و روابط طبقاتی و اجتماعی مانع انجام ایدآل‌های آنها بشود ، بکار میبردارند . بخاطر روحیه

ستیزه جو و سخت کوش خود بر مبارزه طلبی طبیعت فایق می‌آیند . داستان اسرائیل نیز از این نوع است . اولین مردمی که به فلسطین مهاجرت کردند اروپاییان با فرهنگی بودند که برای احیای وطن باستانی قوم یهود بآن سرزمین وارد شدند . آنها با همهٔ ناکامیها که دیدند و ناآشنایی‌ها که باشرايط چرافیایی آن سرزمین داشتند و با وجود نداشتن تجربه در کار زراعت ازیک اراده محکم و خلاق برخوردار بودند که آن‌ها را بسوی کوشش بیشتر سوق میداد . ولی یک فرق اساسی میان آن‌ها و اولین مهاجران اروپایی بامریکا و استرالیا وجود داشت و آن اینکه این گروه با یک ایدآل و هدف اجتماعی سرزمین خود را ترک کردند ، در حالی که آن مهاجران دیگر بیشتر ماجراجویانی بودند که بخارط منافع شخصی و در جستجوی طلا و زمین بس زمین دیگر روی آور شده بودند . نتیجهٔ اجتماعی این دو طرز تلقی از هدف بسیار جالب است . باین معنی که هدفهای شخصی مهاجران اروپایی بامریکا ، موجب استحکام بنیان سرمایه‌داری و بوجود آمدن بزرگترین جامعهٔ سرمایه‌دار جهان شد . در حالی که در مورد مهاجران به فلسطین هدف اجتماعی آنان سبب بوجود آمدن جامعه‌ای شد که در آن تمایل بطرف سوسیالیسم و اجتماعی کردن بسیار شدید است . ولی این هردو گروه مهاجران از نظر توسعه اقتصادی نقش مشابهی داشتند . براین بنیان کشوری بوجود آمد که در کنار سرزمینهای وسیع توسعه نیافته منطقه‌ای توسعهٔ یافته محسوب می‌شود و امکانات وسیعی از لحاظ پیشرفت در آینده دارد .

پنجم نکتهٔ آشکار در اسرائیل تمایل آن جامعه به سوسیالیسم است . عبارت دیگر جامعه اسرائیل بیشتر برهمنکاری تکیه می‌کند تا بر قابت و مسیر جامعه بیشتر بطرف ایجاد تعاون بیشتر و اجتماعی کردن است تا بسوی استقلال اقتصادی و رقابت . اگرچه بخصوص بعداز استقلال یک جریان قوی لیبرال بوجود آمده که می‌کوشد جامعه را بطرف خود بکشد آینده اسرائیل را نبرد بین این دو تمایل تعیین می‌کند .

دلایل این تمایل متعدد است ، اما مهمترین آنها را میتوان دو امر دانست . اول آنکه پیشاہنگان ایجاد جامعهٔ نوین یهود همهٔ دارای ایدآلی اجتماعی بودند نه فردی . آنها باین سرزمین آمدند تا وطن دیرین قوم خود را از نو سازمان دهند و افراد آن را در اینجا متصرف کنند . اولین کوششهای آنها در زمینه بازگشت بزمیں ، بعلت اضطرار و شواری وضع ، حالت کاملاً اجتماعی داشت . نمونه‌ای مانند کیبوتس که در آن زندگی و فعالیت اقتصادی بالاترین مرحله تعاون رسیده از آزمایشهای همین پیشاہنگان است و همینطور انواع دیگری از تعاون نظیر «مشاو» اقدامات آژانس یهود نیز برای ساکن کردن مهاجران جنبه کاملاً اجتماعی داشت و زمینها بنام ملت یهود خریداری می‌شد و واگذاری آن با فراد بعنوان حق انتفاع بود نه مالکیت . از طرف دیگر فشارهایی که از جوانب مختلف چه در طول تاریخ گذشته و چه در زمان حاضر بر جامعه یهود وارد شده و می‌شود این گروه را بسوی همبستگی بیشتر سوق داده و درهم فشرده تر کرده است و از این جهت هر فرد یهودی بعلت تهدیدهای بیرونی در

حمایت جامعه یهود قرار دارد . این چنین خرورتی با اصل رقابت آزاد و لیبرالیسم منافات دارد . تهدیدها ایجاب می کند که دولت و مؤسسات مستقل از دولت مانند اتحادیه کارگران ، وسائل کافی برای حراست کشور و حمایت از افراد و مهاجران تازه در اختیار داشته باشند . این امر مستلزم فداکاری بیشتر عده ای بنفع عده دیگر و تعاون هرچه بیشتر در جامعه است . بنابراین تمایل به سوسیالیسم در جامعه یهود یک امر اتفاقی و یا صرفاً اخلاقی نیست بلکه یک خرورت حیاتی است . در چنین شرایطی است که مؤسسات شگفت آوری مانند کیبوتس ، «مشاو» و اتحادیه عظیم کارگران (هیستادروت Histadrut) ظهور میکند که بحث از آن خود مجال دیگری میخواهد و این یکی از ماجراهای شگفت تاریخ است ملت یهود که در طول قرنها دراز سرگردانی و خانه بدشی باروح سرمایه داری و سرمایه اندوزی فردی زندگی کرده است اینک با شوق فراوان بزمین باز میگردد و عالیترین نمونه های جسمانعه سوسیالیستی را براساس زندگانی روستایی ایجاد میکند .

داریوش آشوری

گزارش ماه

نقاشی جدید ایرانی و حرفهای دیگر

یکماه پیش چهار منتقد خارجی بایران آمدند تا ۷۰۰ تابلوی نقاش ایرانی را در (بی‌بنال) تهران بینند و ارزش نقاشی معاصر را تعیین کنند. چون ما هم منتقد نقاشی داریم (یا باید داشته باشیم) مهندس پرویز مؤید عهد دانشیار و مهندس محسن فروغی رئیس و استاد دانشکده هنرهای زیبای جزو هیئت داوران قرار گرفتند. اما هنگام قضاوت چهار فرنگی ماندویک ایرانی . یعنی مهندس فروغی بعلت کارهای غیر هنری گرفتار شد و نتوانست در تعیین سرنوشت نقاشی ایران نقش مهم خود را بعده بگیرد . بجای آن حضرت ؟ مهندس صادق و مهندس سیحون باعضاً هیئت داوری افروزده شدند .

و این چهار اروپایی که نقاشی ما را در کفه ترازوی نکته سنج خود قرار دادند و از ایرانیان هم لاید نظر خواستند البته ذیصلاحیت ترین کسان برای تشخیص ارزش کارهای هنرمندان مونیخی و زوریخی هستند . دید قوام یافته فرنگی دارند و وارد بالافصل فضل اروپا هستند . اما میترسم قضاوت آنها در مورد نقاشی ایرانی چندسال دیگر نقاشی ما را بسرنوشت حاجیم ورامین دچار کند :

چند سال پیش وقتی مستشاران امریکایی حاجیم و گلیم ورامین را دیدند دفعتاً کشف کردند که نقش حاجیم ورامینی در معرض خطر است و قوام و اعتبار لازم را ندارد . برای نجات و هدایت این هنر دست بکار شدند و متخصص فرستادند و پس از ماهها کارخستگی ناپذیر وقتی (جاجیم) پیشرفته را به خلق الله نشان دادند فریاد حیرت باشمان بلندش که : «ای دل غافل ما ندانستد بودیم که ورامین خودمان حاجیم میباشد عینهو سرخ پوستهای (آپاچی) !»

از اینجا بود که گفتگوی کریستف کلمب و سرخ پوستهای امریکا بهجهه فارسی و عبارات سید ملک خاتونی در توب مرواری هدایت تعبیر حقیقی یافت و مسلم شد که آن مرحوم میدانسته که کریستف کلمب کاشف قاره جدید از همان ابتدا به ارتباط روحی و هنری قدیمی ما و فرنگی ها و سرخ پوستها واقف بوده است .

بی‌سبب نیست که نقاش ما برای تظاهر استعداد خود دست بدامن (متد) فرنگی می‌شود . با آنکه میدانیم نقاشی اروپا باشیب و فراز چندصد ساله باوج رفعت رسیده و ناقداش در تیزبینی عقاب

را عقب گذاشته اند میخواهیم اینرا هم بدانیم که درین میانه ما چکارهایم؟ تضمین دادهایم که بالفبای نقاشی اروپا فکر کنیم یا دنبال زبان روز نقاشی ایرانی بگردیم؟ بر گردیم بدورةً دلبری نقاشی اروپایی از مینیاتور ایرانی و بقیه ماجرا



اولین عشود نقاشی فرنگی در دورهٔ صفویه مینیاتور ایرانی را (که آخرین شاهکارهایش را بوجود آورده بود)، که خسته و غمگین شاه بود، فریب داد. صحنه‌های عیش و عشرت چهل ستون و تمثال شاه عباس زاده معيارهای اولیهٔ نقاشی اروپایی است. دورهٔ قاجاریه نقاشی چشم‌نواز را باب کرد. تصویر امرا، رقصه‌ها و سوگای‌ها در قالبی از ظرافت زندگی اشرافی آنحضر رفت و با حبّ دلنواز مینیاتور ایرانی (که هنوز زنده بود) ز سنن ظریف نقاشی اروپایی رنسانس در آمیخت. اگر گوشه‌ای از نقاشی آندوره علیل ماند بسبب شمايل سازی پر طمطراق روسی بود و رونق بازار باسمد. از همان دوره بود که با هرچه با ایران آمد باشد آمد: — با توب پارچه، با قوطی سرخاب و سفیداب، با جعبه «قافت» با کاکائو، با قرص کمر، باروسری و دستمال و دیت حاج عای اکبری. کم کم نقوش خوش آب ورنگ فرنگی، منظرهٔ (سوویس) واپتالیا، ملکه آفاق، فوارهٔ ورسای، شمايل نیکلا و دختری که بکفترچینه میدهد باب شد و با شهر فرنگ راه کوچه و پس را پیش گرفت. از برگت سفر مظفرالدین شاه و ناصرالدین شاه بفرنگ، مجسمهٔ فرشته معصوم بی‌شلوار، کره اسب لعابی و چینی، دختر دامن بلند هو بور، صندلی لویی بی‌نمراه هم با ایران راه یافت. تجارت ایرانی از هشتاخان و باکو نیز با خود سوغات فرنگ آوردند. این شد که ایرانی مینیاتور از یاد برده از برگت کتاب مستعلاب میکاردنامه حف آرایی قشن روس وژاپن را در پتاپورت دید و دیگر از مجلس بزم خسرو و شیرین و از شمايل حسین کرد شبستری و قمروزیر روی بر گرداند. رقم زن پردهٔ ظهور مختار سرسرنگین شد و حتی خیمه و خرگاه دشت کربلا هم از نفوذ نقاشی فرنگ در امان نماند.

پرده‌های گوزن در مهتاب، منظرهٔ برفی کلبه‌ای با شیروانی، قایق بادی رودخانه، آشیار بلند پر کف، جزیرهٔ غرق در گل سرخ، گوزن در جنگل، نخل و عرب، شتر و مهتاب باقیایی مینیاتور درآمیخت و نقاشی عوامانه را بوجود آورد.

این راه بر گشت نداشت، خواه ناخواه نقاشی فرنگی مثل همۀ مظاهر قشری فرنگ مارا باعید و عصری آغاز شد که در آن تنکه جای زیر شلواری را گرفت زلف «آل‌گارسن»، عطی مصطفی

کمال پاشا ، جوراب فیل دوقز ، کرم فاتتیری و گرامافون چاپ سگ باب شد . و در کوی وبرزن شنیدیم که :

«شب شد و باز این مرد که نیومد .

میرود دنبال خانمهای شیخ همیشه» !

و اینجا بود که ناگهان سیمان و برق و تلفن ، راه آهن و اتومبیل هم با هیاهوی سرسام آور بمیدان آمدند .

ساقی مینیاتور ، جام باده را شکست و خلبان شد ! آنوقت فهمیدیم که بیبرو برگرد داریم غربی میشویم . نفت و بوبی آن هم نفس بلورین آسمان فیروزه ای ما را آلوده کرد . نفسمان پسرفت . از غرب مدام وسیله و ابزار آوردیم برای تحمل شرایط جدید . سالیانی را اینطور گذراندیم .

بعد جنگ دوم جهانی چنان ما را تکان داد که بیریا در آغوش فرنگی افتادیم . چشم باز کردیم ، موبور چشم آبی را دیدیم که نفسش بانفسمان قاطی شده . ما را صیغه کرد و به خرمهره آراست . همو بود که در گوشمان «ایسم» ها را زمزمه کرد . از سیاست گرفته تا شعر و نقاشی .

نقاش گروه آدمهای بیرق بدست را کشید . گدای کنار کوچه ، مادری که طفash را از میان انفجار کارخانه نجات میدهد و خورشید طالع پشت صف دهقانان شدم بنیع الهام نقاش ها . بودلر و رمبو پیشمناز شعر شدند و پیکاسو و سالوادور دالی قطب نقاشی . سور رئالیسم و دادائیسم ، کوبیسم و فوتوریسم با دستپاچگی غرغره شد . عصر سوزو گداز احساساتی بمنحله تازه خود گام نهاد . شور تقویم مفاهیم ذهنی تازه ولوله برباکرد . روش نیکر جماعت سرآپا نیاز بود و غرق دستپاچگی . باهرچه دم دستش آمد لاس زد . سارتر و کافکار اغلالک داد . بازار شعر رایج شد و گروهی شاعر پیدا کرد .

و در دور وزمانهای که مؤمنین با ساندویچ افطار میکنند ، نقاش شد انگل شعر و نقوش پر مدعا باقر مینیاتوری برای اشعار مجله ای در پشت جلد دیوانهای شعر ترتیب داد . — اگر پرده ای ساخت حرها گنده بود در قالب خام فرنگی با چاشنی وطنی ، برای آنکه عریضه خالی نماند ، عقده هایش را تسکین دهد ، از گذشته فرار کند ، بجلو بدو ، از باسمه پسندها انتقام بگیرد ، و آرتیست بازی و دهن کجی کند و دست آخر برای اینکه از مقیاسهای اجتماعی هنر که چند صباحی بگردنش گذاشته بودند شاهه خالی کند . اینجوری شد که نقاش ما تب کرد . دوای درد خود را گاه بیگاه پناه بردن بدالانهای تنگ و تاریک رماتیک دانست . تصور کرد شهید شده است و نابغه ایست ناکام . از درد

بی اعتمایی بخود پیچید و بدینایی (بی خاصیت) پشت کرد و پرپر زد . اما چند سال پیش دوباره نقاش ما بمیدان آمد . چون هنرهای زیبای کشور حامی هنر و هنرمند شد . امامزاده متولی پیدا کرد . لازم آمده بود که بروزخم هنر مرهم بگذارند . یک تاباوش ساکت هرقیری هم که روی آن ریخته باشی و هرچه رنگ هم برایش حرام کرده باشی دست کم آنقدر هست که خطای ندارد . چیزی را فریاد نمیزند . این بود که ترتیب مالی سفر چند نقاش ما را دادند تا باروپا بروند و آثار هنر غرب را از «میکل آنجلو» و «جیوتو» گرفته تا «کاندیسکسی» و «کائی» از تزدیک ببینند . باصطلاح دوره تماس مستقیم شروع شد تا نقاش چشم و دلش را سیر کند و بیاید و پرده هایی بسازد که بدانیم نقاشی معاصر ایران تکلیف خود را دانسته .

اما چشم و دل نقاش ما سیر نشد . ماجاء و ماوای هنرمند کارهای اساسی تر را از یاد برده بود . فراموش کرده بود که درخت نقاشی ایرانی کج بار آمده . بچه ایرانی کلی که استعداد بخراج دهد بهر عکسی که دم دستش بباید سبیل میگذارد ، بدر و دیوار مستراح عکس میکشد و لعنت نامه مینویسد و با میخ و چاقو بجان چنان امامزاده میافتد . در مدرسه ریش او گرو (مدل) نقاشی است ، معلم نقاشی آستین که بالا بزند جخت خود آموزی ترتیب میدهد با نقشی از قوری و گلدان و آفتابه و میز و منظره شتر در مهتاب (واگر همت کند) حکیم ابوالقاسم فردوسی و مقبره شیخ اجل سعدی قبل از تمثال سیاه قلم رفائل .

اما شاگرد و معلم نقاش از مرحله پر افتاده اند . بخصوص که این روزها منظرة اسکی بازی و خانه چنداشکوبه چشم و دلشان را سیر کرده . فوت و فن نقاشی در مدرسه چهارخانه کردن عکس ابوی و اخیرا خعیفه های سینماست که شاگرد را سرامتحان به نمره (بیست) و احسنت نایل میسازد . «دانش آموز هنرمند» اگر عشقش کشید سروقت کلاسهای خصوصی نقاشی هم میرود که حالا عنایین قلمبه هم دارند : (آکادمی) و (هنرستان عالی) و اخیرا (آتلیه) و (گالری) و کرایه اغلب اینها را هم هنرهای زیبای کشور میدهد . ومنبع الهام این شاگرد منحصر است به منظرة بهار ، کاهو سکنجین ، نوازنده ویولون و گروه مستمع متغیر . مینیاتور سازی و تذهیب کاری هم ادای همانهاست که داشته ایم البته اگر هنوز دنبال تذهیب قابوسانه نباشد که اوراقش را عتیقه فروشها کهنه کنند و بفلان موزه فرنگ بفروشنند . هنرهای زیباعلاوه بر اینها کلاس مستقل هم ترتیب داده . در این کلاسهای معلم هرچه بلداست یاد میدهد و شاگرد بقدر وسعش جلو میرود . اما همه درها بروی نقاش و معلم

او بسته است . نقاش ما از یک طرف محدود است بد نقش فالی ، از آن طرف به دادائیسم و از آن یکی طرف به «کولور لو کال» (!) درحالی که آنور دنیا خبرهایی است : مراجع فرهنگی و هنری موزه‌ها را چکی مبادله می‌کنند . در لندن دار و ندار موزه قاهره را بعرض تماشا می‌گذارند ، نقاش اهل تلاویو بی‌آنکه جم بخورد نقاشی اروپایی را می‌بینند ، هنرجوی میلانی دست دراز کنند صدتا نقش و مجسمه و پرده و کوزه بشقاب مکزیکی و ژاپنی در اختیار دارد ، یونسکو و سازمانهای محلی آن سعی دارند هرچند در این جهان هست به همه‌نشان بدهند . ولی مباد به غیب انداخته‌ایم که هنر ۶ هزارساله ایران در پاریس غوغای کرد و در نیویورک و لندن انبوه و خلائق آمدند ببینند چه داریم . اما کو نشانی از هنر و ذوق آنور دنیا در این دیر ؟ کو آن یکقدمی که هنرهای زیبا و کمیته ملی یونسکو وزارت فرهنگ بردارند تا هنرمند جماعت که حق اوست چشمی تازه کند و بفهمد در دنیا چه خبر است ؟ چند سال پیش آنقدر اشکال تراشی کردیم تا ژاپنی‌ها منصرف شدند که نمایشگاه سیار هنر نقاشی ژاپن را به تهران بیاورند . تا کی با حامواحلاً باید دهن شیرین کرد و هنرمند «خواب‌نما» شد ؟ هنرهای زیبا و کمیته ملی یونسکو که نباید فقط وظیفه اداره تبلیغات کانون جهانگردی را بعهده بگیرند و فرنگی را بهوس بیاندازند تا باصفهان و شیراز و تخت جمشید بیاید . آخر ماهem حقی داریم . ما برای دوام این دستگاهها داریم مالیات میدهیم . از ارام چند نقاش باروپا که عیب کار را توجیه نمی‌کند . امروز بهمان سرعتی که خبر یک زلزله شدید در جهان منتشر می‌شود بوی ایسم های جدید نقاشی از ژاپن تا اسکاتلند میرود . نقاش ما در بی‌بنال گذشته خامه روی پرده می‌گذاشت چون سه ماه پیش در موزه میلان دیده بود که همچه کرده‌اند و امسال شن روی تابلو پاشیده است چون در بی‌بنال و نیز نقاشی که این کار را کرده بود برنده شده بود . بهر حال فرض کنیم که نقاش ما راه حل نقاشی اروپائی را تا حدی فرا گرفته و برگشته تا بین خود و آنچه دیده و شنیده وصلتی فراهم کند . اما یادمان باشد که او ریزه خوار سفره فرنگ بوده نه مهمان خوانده . خود نقاش فرنگی فهمیده که کمیش لنگ است و برای همین دست بدامن هنر بدی و بومی شده تا پایه هنر مدرن یا هنر بین‌المللی را بریزد . کار او هم هزار عیب و علت دارد . الحالا نقاش ما دستپاچه و شوق زده دارد از او الهام می‌گیرد تا نقاشی ایرانی را نجات دهد . اگر قصد نقاش ما فهم زبان بین‌المللی نقاشی است که راه و چاره این نیست . او باید وسیله بیدا کند و منبع تغذیه هنر اروپایی را هم ببیند . بداند که در مکزیک ۲ هزار

ساز پیش چه خبر بود ، در هندوچین و ژاپن چه گذشت . از نزدیک ببیند که کار بومی افریقا بی چیست . همانطور که جاجیم باور و نقش کردی را دیده (یا خیال میکند دیده) آئینه هنر بین المللی اینست ، راه به نقاشی روز همین است تابتوان با مواد گذشته یا بدون آن اثری پدید آورد که شایسته و مقبول باشد . آنچه اغلب نقاش های ما میکشند ادای نقاشی فرنگی است باضافه یک مشقال چاشنی ملی . البته اگر نقاش گفت از کجا بیاورد که هم بخور و نمیری داشته باشد و هم وسیله برای سیر و سیاحت — جوابی ندارم بدhem . اینجا حق با اوست . کارهایش را نمی خرند . ایرانی متمول خانه اش را از باسمه های فرنگی و نقاشی بازاری و تایلدن و پلاستیک و تله ویزیون و رادیو انباسته است . خیلی که هنر کند عکس رنگی آثار نقاشهای فرنگ را هم قاب میکند . او چه کار دارد بایت که نقاش ما کیست و ارزش کارش چیست . از اینجا نقاش اجبارا باید من درآورده کار کند یا ناخود هنرهای زیبا بشود . باید بود . آنقدر بود که تنگ نفس بگیرد . در حالیکه شرق و غرب هر دو برایش ناشناسند . اینطوری میشود که بجای نقاشی بیانیه عجز خود را صادر می کند . اگر بفهمد کارش بی ارزش است که پر پر میزند . و اگر ناقد فرنگی بکارش نمره داد که دیگر تکلیف نقاش ایرانی با کرام الکاتبین است .

آنها که مدعی فهم نقاشی اروپایی و ریشه کاری هنر ایرانی هستند و نقوش دو دنیا متفاوت را در هم می‌مینند راه خطأ رفته اند . نقش و نگار محجوب ایرانی با قالب ماشینی فرنگ سراساز گاری ندارد . از ایران هم بدل پیکاسو و کاندینسکی در نخواهد آمد . برفرض هم که آدمی پیدا شود که عینهو ادای پیکاسو را در آورد بچه درد میخورد ؟ پیکاسوی بدلی چه دردی را دوا میکند ؟

نقاش باید شخصیت خود و هنر ملی را درک کند تا شخصیت هنر بین المللی را بفهمد . او باید با همه روشهای نقاشی آشنا شود ، بدرد دل نقاش هندی و ژاپنی که عیناً مثل او گرفتارند و میخواهند سطح هنر متوقف خود را بدنیای امروز بکشانند برسد . جنبه زیبایی نقاشی را در زمینه نیاز ملی درک کند . او باید بداند که مینیاتور و هنر تزیینی ایران از نظر فلسفه هنری تا آنجا که شرق اجازه داده پیش رفته . مدرنیسم اروپایی که متأثر از رستاخیز ماشینی است با حجب و حیای مینیاتور و تذهیب کاری ایران جور در نمیاید . ملتی که پایه تفکر او خلق زیبایی و معنی بوده و هر چه طی قرنها ساخته حکایت از ظرافت و نازک اندیشه او دارد ، در قالب سبع و افسار گسیخته و بی حیای مکاتب مدرن خفقاران خواهد گرفت . اروپا که عصر هنر ظریف رنسانس را تا حد آثار «دبوسی» در موسیقی و «ماتیس» در نقاشی بجلو راند اینک سراند کار هجو ماشین

و طرد دلهره جنگ و مرگ اتمی است . پیش‌فتهای سرسام آور علم و صنعت نقاش اروپایی را مثل دیگر هم ولاستیهایش مسخ کرده . تلاش برای زندگی سهل و لذید و بی‌دغدغه او را چشم چران و شکمپرست بارآورده . حواس او در بند دنگ و فنگ زندگی است . لاقل اگر او دربست محصول بالفصل شرایط زندگی باد کرده اش نباشد از آن متاثر است . و هم‌این علت‌ها است که نقاش اروپایی را وامیدارد این جور سربدیوار بکوبد . اما همه اینها با حال و احوال یا لاقل با دنیای معنوی ما خیلی فاصله دارد . نقاش ما نیاز معنوی خود و محیط خود را باید درک کند ، درهمان حال که از مجموع دنیای بیرون غافل نماند . وقتی می‌بینیم نقاش ما در کنار سقاخانه تابلوی اردوجاه کار اجباری لهستان را می‌سازد علیرغم همدردی اجتناب ناپذیر باشهدای چنان فاجعه بزرگ متوجه می‌شویم که حواس یارو پرت است . این طرز فکر نقاش ما محصول کیفیت تغییر و تبدیل معنویات است . او هم در بحبوحه روشنفکری پائزده سال گذشته اسیر همان تلاطمی بوده که شاعر و منتقد و قصنه‌نویس ما را متاثر کرده . نقاش ما از محیط روشنفکری خودمان برداشت می‌کند . از حرشهای احساساتی و شاعرانه پشت میز کافه الهام می‌گیرد . روشنفکران او عنین و توسری خورده است . منبع تغذیه روحی و روانی او همانست که علفهای هرزه پررو و احساساتی را بنام هنرمند قالب کرده . او سرگرم قصه مرات هنرمند اول قرن بیست شده . او هنوز در پیچ و خم دلالهای تاریک ایده‌آلیسم و رمانتیسم سرگردان است . بدینجهت کچ خلق بارآمدۀ و در هر قدم بزمین و آسمان دهن کجی می‌کند . او هنوز بالغ نشده با آنکه تلاش او تحسین آمیز است و از این بابت رو سفید شده : نقاشی می‌کند ، نمایش میدهد ، جرب و بحث هم می‌کند . اما همه کارها بهمینجا ختم نمی‌شود . ده‌سال دیگر از این‌همه نقاشی کدامش بیادمان خواهد ماند ؟ نقاش ما باید بداند که مجیز گویی متقابل و کاسبکارانه ، نان قرض دادن — انصاف هنری را خفه کرده است و نقاش را بد ادا بار آورده است .

البته توسل بهتر مدرن‌بی توجهی بسنن ملی را توجیه نمی‌کند . هم‌چنانکه توجه بهتر ملی برداشت فرنگی مآبانه از هنر ملی نیست . کافی نیست گنبد و گلستانه ، کفتر و لنگ حمام ، بار فروش و لوطی عنتری را باروشهای غربی مسخ کنیم . صحبت برسر مشاعر نقاش است . او باید قبل از هر چیز برابطه شرق و غرب آگاه باشد و تضاد آندو را نیز بشناسد . او باید تبلور شرق باشد بزبان روز . اینکه نقاش ما در گوشهای از جهان موجود خواه و ناخواه بی‌کت وسایل ارتباط در مسیر مجموع مسایل دنیوی و معنوی قرار گرفته موضوع همزمانی هنر را پیش می‌آورد . او هم می‌خواهد

همدردی کند و دینی را که دارد به بشریت ادا کند اما او میداند که تاچه حد وارث فرهنگ جهانی است؟ پیش از آنکه از تمدن غرب حصه‌ای برای خود کنار بگذارد سرتایی هیکل او را ورآذار کرده؟ خلاصه‌اش اینکه غربی (بگذریم از استخواندارش) مارا دست انداخته. از موقعيتهای جابرانه ماشین باورش شده که شرقی احمق است و بی‌خاصیت. حجب وحیا و عمق شرق را بمسخره گرفته. تفکر چین و ایران و هند با بی‌حیایی تفکر او سراسازگاری ندارد. چون اروپا فاشیسم راسوغات آورد. اگر مسیحیت و شعار دوستی و برادری (که بنامش جنایت‌ها کردند) نبود تاکنون از این‌بدتر هم لگد انداخته بود. اگر گاه و بیگانه هار می‌شود، نه همیشه، مدیون افسار معنویت شرقی دین مسیح است. این تنها پوزه‌بندی است که خردجال فرنگ را باید رام کند. اما راه ورسم گولزدن و چاپیدن را خردجال فرنگ بادنگ فرنگ خود جور کرده از این‌جاست که کلاه سرمان می‌رود. از شرقی بودنمان شرمنده می‌شویم و فرنگ را غرغره می‌کنیم. فریب فرنگ را خوردن و حرف مردان استخواندارش را نشنیدن روح ناییدار جوانان مارا مسخ کرده. غرب لگداندار با سرخاب سفیدابش عقل و هوش روشن‌فکر جماعت را ربوده. خیال می‌کنی نباید باورمان بشود که نصف درد همزمانی نقاش ما ماحصل این فریب باشد و تنها نصف دیگر حضور اور در دنیای موجود؟ از این‌بروست که نقاش ما بی‌آنکه خودش متوجه باشد در راه متحددالشكل کردن هنرگام بر میدارد. او استقلال و شخصیت هنری خودرا صرف این کار عیث می‌کند. او بزرگترین وظیفه خودرا فراموش می‌کند: مبارزه با تفکر متحددالشكل ماشینی. نقاش ما وقتی نقاشی آبستره (انتراعی) را شعار کار خود کرد البته که مخصوص کارش کوچکترین تفاوتی با نقاش و نژادلایی خواهد داشت. او نمیداند عنقریب (اگر راه ورسم نقاشی بدین منوال پیش‌برود) مغز الکترونیکی و دست الکتریکی رنگها را ترکیب خواهد کرد و روی تابلو خواهد پاشید و بجای او خواهد نشست. الان مدت‌ها است که موسیقی الکترونیکی پابع صه وجود گذارده است یعنی ارقام و محاسبات فنی و وسائل علمی جانشین عواطف و وسعت تخیل و استحکام منطق موسیقیدان شده. واين تکه‌ای است که استراوینسکی برای موسیقی گرفت در این گیرودار که در (لابراتوار) دارند آهنگ می‌سازند نقاشی بیش از سایر هنرها در معرض هجوم مستقیم ماشین است.

نقاش مادراین میانه باید بداند که گربه مرتضی‌علی است. صدتاً چرخ هم که در آسمان فرنگ بزند باز چهاردهست‌وپا همین ملک می‌افتد. او باید با وجود همه معلومات و محفوظات فرنگی‌اش تنها سرمایه اصیل معنوی یعنی شرقی بودنش را حفظ

کند . او حساب محاسن و معایب محیط خودرا نباید قاطی کند . آینه روح او ایرانی است . او عمری بر هنر توی بازارچه ها دویده آب آلو و جوز قند خورده واز شبستان حسیر دزدیده و بادبادک درست کرده و با کرسی و ترنجیین و گل گاو زبان سرو کار داشته و جن و پری ورستم و سهراب و علم و کتل و هزاران پریزاد آینه روح اور اساخته . حالا پشت کرده بهمه اینها ؟ و چرا ؟ فقط برای اینکه کراوات می بند و سوار ماشین می شود ؟ و آب بخ را از توی یخچال درمی آورد ؟ واویلا که بدجوری تخم نفاش مارا زیر مرغ فرنگ گذاشته اند !

تفاوش ما باید حلالزادگی خودرا ثابت کند . روی دوپایش قایم بایستد . این مادر فولادزرۀ سرخاب و سفیداب مالیده را با آن حوری ظرف ولطیف عصر رنسانس — که اگر زیر زبان میگذاشتی آب میشد — عورتی نگیرد . درست است که خواصه شرقی کمیاب شده و قرن بیست مارا و ژاپنی و هندی را خورده امار استی ما چرا نتوانیم باشراق متبکر شویم ؟

جلال مقدم

سومین نمایشگاه دوساله (بیانال) نقاشی

در کاخ ابیض — فروردین واردی بهشت ۱۳۴۱

آیا وجود نمایشگاه هایی از نوع « بیانال » تهران بزیان هنرمندان ماست یا بسودشان ؟ تأسف میخورم که بیانال تهران بسیاری از هنرمندان مارا به اهه کشانده است و بتقلید کور کورانه سوق داده . چشم داشتن با شار برندگان جوایز پیشین همین نمایشگاه یا نظایر ش درونیز ویادر پاریس خیلی هارا بر آن داشته است تا دیگر خودشان نباشد و نه تنها روش کبک غالباً تقلید ناپذیر است ، بلکه بندگان هم همیشه کبک نیستند . خمناحسن این نوع نمایشگاه ها را از این نظر انکار نمیکنم که فی المثل نمایشگاه فعلی بقریب صد و بیست نفر هنرمند امکان داده است تا آثارشان رادر معرض دید تعداد زیادی دیدار کننده بگذارند و نکته دیگری هم که باز در حد فایده ای است این است که هنرمندان ما چنانکه از این سومین بیانال « میاید

لاقل باین تیجه رسیده‌اند که آثاری را بعنوان کارخود دریک واحد زمانی دو ساله عرضه بدارند که یکدست باشد.

از ناصر اویسی خوش آمد که بی‌توجه بهم روز سبک خود را داده است و تاحدی هم تکمیل کرده . البته طرحهای سیاه قلم او بر نقاشیها ایش ترجیح داشت . از تماسای زنهای ریخت زمان قاجارش (آرایش زن ایرانی و دایره زنان مخصوصاً) بیاد عروسکهای پارچه‌ای از پنجه برآمده افتادم . نمیدانم آیا خواسته بود بالانگهایی که روی پوشش عروسکها زده بود و در بیشتر تابلوها تکرار کرده بود ، میان آثارش یکنوع یکدستی ایجاد کند یا تفننی کرده بود ؟ رویهم رفته کار اویسی نسبت با آثار در هم و صرفاً تزیینی پیشین خلاصه‌تر و پخته‌تر شده است . پیام باویسی این است که در بکار بردن رنگهای سرخاب و سفیدابی که بزک ناجوری است تجدید نظر کند و هرگز بدنبال مدروز — آبستره — فرود .

عین همین پیام را برای داوی — احمد اسفندیاری — عبدالله عامری و رضا فروزی دارم . داوی و اسفندیاری معلوم است که معلم‌اند ، کارشان حساب‌کرده و دقیق است . تابلوهای « جماعت » از اسفندیاری — « فقر » از داوی — « منظره » از عبدالله عامری — « رودخانه » و « مسجد بی‌خانم » از رضا فروزی از آثار خوب نمایشگاه است . این چهار هنرمند در شیوه امپرسیونیسم از حدود قلم آزمایی قدم بالاتر گذاشتند .

خصوصیتی با نقاشی بروش آبستره ندارم . بسیاری از جزییات شکالها و رنگها در سنن نقاشی قدیم ما تجربیدی و انتراعی است . واقعیت محض هرگز نقاش خیال‌پرست قدیم مارا نفریفته . حساب ابعاد موردنظر مینیاتور ساز مانیست . تجسم دوری و نزدیکی در نقاشی ایرانی قراردادی است و بوسیله تعدد صحنه‌ها (پلانها) القا می‌شود . با اینحال همیشه حسابی در کار است . نه مثل بیشتر آبستره‌سازان نمایشگاه فعلی که غالباً رنگهارا بی‌هیچ حسابی بر متن پاشیده‌اند . و شلوغی و آشفتگی آثارشان از خامی و سرگردانی و احیاناً از تقلید نابحاشان از برنده‌گان نمایشگاه‌های سال‌های گذشته پاریس یا ونیز حکایت دارد . آثار کامران دیبا — فریده گوهی — و تاحدی فریدون رحیمی‌آسا و مارگریت فرانگیان و بهمن محسن را (با گچکاریهایی که با اسم تابلو کرده) چنین دیدم . شاید اشتباه می‌کنم اما در اینکه نقاشان فوق دسترسی بر نگرفت داشته‌اند شکی ندارم .

از اینکه حسین کاظمی — سودابه گنجهای — محسن وزیری و منصوره حسینی سبک خود را این چنین ناگهانی تغییر داده‌اند و فریب « آبستره » را خوردند ناراحت شدم . حسین کاظمی در نمایشگاه ماقبل آخرش در تالار رضا عباسی بمرحله‌ای رسیده بود

که ادامه آن شاید میتوانست راه ورسم نقاشی معاصر مارا بجایی برساند و نمونه‌ای باشد برای امکانات تلفیق سنن ملی و محلی ایرانی و تکامل اصول فنی.

آثار پیشین سودابه گنجه‌ای ظریف و دارای روحانیت بخلوص آمیخته‌ای بود که در کمتر اثرزنانه‌ای میدیدم. لطفاً شوخ و شنگ کارهای قبلی منصورة حسینی جالب توجه بود و محسن وزیری در سبک ساق خودش که ترکیب موزون اشکال نیمه ابداعی و نیمه طبیعی بود هنوز با نچنان کمالی نرسیده بود که تغییر روش بدهد و با ماسه پاشیدن روی تابلو بشیطنت هنرمندانه دست بزند هر چند رنگهاش نرم و مطبوع و خطوط تابلوهاش چشم گیر باشد. با اینحال این چهارنفر از نقاشان بالارزش ماهستند و قدرت قلمدارند که در همین آثار فعلی هم پیداست.

از میان هنرمندانی که « سورآلیسم » و فانتزی و یا قطعه هندسی اشکال نظرشان را جلب کرده، هوشناک‌کبیر از همه موقتر مینمود. در نبرد رستم واشکبوس خطوط صریح و زاویه‌دار بدن قهرمانها وقطع مناسب اشکال هندسی بانمای اهرام و بارگاهای متناسب خاکستری و آبی وزرد، سردی جنگ را بخوبی القا میکرد. قندریز در فانتزی اداریزی کرده بود که تعجب کردم و از مرغ کاظم گواهی که منع مرد قهرماش را میخورد وحشتم گرفت.

از میان هنرمندانی که دارای سبک اصیل و مخصوص بخود هستند بیش از همه از کارهای ابوالقاسم سعیدی – زنده‌رومدی و هانیبال الخاک خوشنامد. سعیدی میداند چه میکند و بر رنگ و قلم مو مسلط است. در آثار الخاک خشونت – قدرت نمایش اندیشه‌ها بکمک خطوط صریح و رنگهای تنداشان است. دریکی از حکاکیهای الخاک یادم است که اثری از ارادت خاص او بزندۀ‌رومدی دیدم. ضمناً متوجه شدم که الخاک در بعضی از شاگردانش بیش از حد زوم اثر گذارده است. البته این تأثیرات در سالهای مریدی و مرادی غالباً اجتناب‌ناپذیر است. اما امیدوارم این شاگردان تنها در همین سالها، این چنین چشم بدبست استادشان داشته باشند. منوچهر صفرزاده در « الهامی ازیک شعر » – وسعت‌الله مجدد‌آبادی فراهانی در « نماز جماعت » کمتر و فهیمه‌نمایی در حکاکی بحد کمتری، اما بهره‌جهت هرسه از الخاک تقلید کرده‌اند. وقتی جلو تابلو عظیم و پر کار و موفقیت‌آمیز « حدوبیست و چهار هزار پیغمبر » از بروجنی ایستادم تصویر کردم کار الخاک است. البته گیجی دیدار کننده هم در این اشتباہ بی اثر نیست.

زنده‌رومدی کارش مشخص است و سبکش مخصوص خود اوست و بهمین زودی ازاو تقلید هم شده است. معلوم است که صادق تبریزی در سیمرغش – فهیمه نوایی در حکاکی‌هاش و تاحدی

ویکتوریا افشار و مسعود عربشاهی و هزاره‌ای ، نظر باثار قبلی زنده‌رودی داشته‌اند . متحیرم که آیا زنده‌رودی سبک فعلی خودرا که بی‌شباهت بیزرنگ کردن (اگراندیسمان) گوشاهی از ادعیه و طسمات قدیم نیست و ضمناً بیشتر بدرد پرده و قادر تعزیه می‌خورد ، باز دنبال خواهد کرد و در صورت ادامه ، کارش بیکنواختی نخواهد انجامید و بعد مردم ساده‌دل برای دعنویسی باو رجوع نخواهد کرد ؟ نباید گذاشت «سوژه» این چنین هنرمند را در طلس خود بحصار کند . هر موضوعی یک سکوی پرش است . و حیف که زنده‌رودی باین سکو سخت چسبیده است .

میثان بهروز گلزاری رانیز دارای سبک مشخص شمرد . هر چند طرح زنهای « چادربرس » این نقاش از طرحهای دیگرش متفاوت است . این نقاش را پیر کاری و طراحی قوی و خلاق‌الساعه می‌شناختم اما بنظرم آمد که دیگر خسته شده است . بیش از حد با اختصار گراییده و در این مختصر و مفید کار کردن نظر بهنر خاور دور دارد — و بسرا غ کفتر صالح و باز جنگ هم که رفته است بیجهت نیست .

جالب توجه در این نمایشگاه تعداد زیاد خانمهای نقاش است . درخشندۀ زعیمی گویا برای اولین بار است که آثارش را بنمایش می‌گذارد و در اولین قدم در این راه مارا با خود بکوچه‌های اسپانی می‌کشاند وزنی را که بما معرفی می‌کند زنی است شبیه زنهای شمال اروپا و بخرابه‌هاش که میرسیم بیشتر خرابه‌های رم است تا خرابه‌های ری که نزدیک تهران است . پیام بزعیمی که میدانم شاگرد باوفایم بوده است واز من نخواهد رنجید این است که دنباله همین جمله را (خرابه‌های ری نزدیک تهران است) در کتاب اول ابتدایی عهد بچگی مابخواند .

و اینک یک نظر خریداری باثار باقیمانده — آیا تابلو حسین محجوبی را بخرم که هر چند از نظر کمپوزیسیون و رنگ دارای مشخصات غربی است کارش پخته است ؟ یا « رقص » اثر جذاب قهرمانی را خریدار شوم که از کاشیهای ایرانی الهام گرفته است و طرز کارش تزیینی و شرقی است و بدلم نزدیکتر است ؟ یا بسرا غ ایران درودی بروم که ظرافت مشخصه کارش است و فکر می‌کنم اگر کنده کاری کند کارش خواهد گرفت ؟ یا بسرا غ المعی بروم که عصیانش بیشتر صورت آه و ناله داشت . یاخريدار آثار پور کریم باشم که طرح اسبش خوب بود امادر منظره‌سازی جسارت جوانی نگذاشته بود رنگ محل را حفظ بکند ؟ یا « مادر » اثر مسعود خطیبی را انتخاب کنم که چنین موضوعی هر گز بد نمی‌شود ؟ یا تابلو نزدیک باقیعت فرج‌الله رخشانی را انتخاب کنم که کودک

تمیزی را نگران کوزه شکسته اش نشانداده است؟ یا اثر بهمن فرسی را بخرم که از عشقهاش سر در نیاوردم؟ و یا درختهای ممیز را که از سادگیشان خوش آمد و یا طرح درویش اثر محمود سینا را و یا گربه ملوس جواد حمیدی را که اگر بجای پروانه موش میگرفت زودتر میخیریدمش ...

هرچه فکرش را میکنم هیچکدام را نخواهم خرید و بیشتر باین علت که پول ندارم.

واینک نظری بمجسمه های نمایشگاه - از مجسمه های محمد توکلی که تاحدی یادآور آثار مفرغی لرستان بود لذت بردم. از مجسمه زن اثر شهوق خوش آمد. بایک نظر با آثار شهوق باین قیچه رسیدم که این مجسمه ساز با استعداد سخت اسیر عظمت شده است. (مجسمه گاو مثلًا وهم چنین مجسمه زن) آیا این چنین دچار مفهوم حجم گردیدن عکس العمل لاغری و نازک اندامی خود او نیست؟ تناولی راهم در بند چنین عظمتی دیدم که در او شاید عکس العمل شیعیت و غرور است. و یا این هردو بسته مالی خولیای بزرگ نمایی اند که گریبان همه را در هرجا گرفته است؟ با اینحال از بلبل در قفس تناولی بدم نیامد که بیشتر آدمی بود در بند زندان. بنظر میآمد که خود تناولی همچون خیاط اکنون در کوزه افتاده است. اما آنها که در آثارشان نظر به تناولی داشتند از او در گذشتند. ژرازه طیاب طبایی از آنهاست که میان سبک گذشته تناولی و «بیانکینی» تلفیق کرده است. بین ارث که به که رسیده است! ... رویه مرفته مصالح ساختمان از شن و ماسه و گچ گرفته تا آهن قراضه و سیمان و گل مصروف خوبی در نمایشگاه فعلی پیدا کرده و این خود تحولی است. آنهم در سرزمینی که هر دهکوره اش دچار این تحول ساختمانی است. و آیا فکر نمی کنید در «بیانال» آینده کاهگل هم از مصالح کار بشود؟

سیمین دانشور

میز گرد نقاشان

بدعوت «کتاب ماه» از گروهی از نقاشان دعوت شد تا روز سهشنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۴۱ در تالار روزنامه کیهان حضور یابند و تبادل نظری کنند در باره جستجوی راه و رسم معقولی برای آینده نقاشی ایران. بجز از چند تن از پیران دیر هنر نقاشی معاصر، غالب نقاشانی که در جاسه گردهم آمده بودند از هنرمندانی بودند که در سومین بیانال تهران شرکت کرده بودند و چه خوب که بیانال تهران لااقل این فایده را داشته است که علت وجودی چنین جلسه پر شوری قرار گیرد.

در این اولین جلسه، گذشته از آشنایی نقاشان با یکدیگر و در دلها و خالی کردن عقدها و انتقاد از معیار شناسی منقدانی که از راه دور آمده بودند و با عینکی آثار معاصر ما را دیده بودند که مه سواحل مدیترانه و مانش تارش کرده بود، بحث در مسیری افتاد که امید میرود ادامه آن کوششی باشد برای جستن راهی- یعنی راه بردن به مکتب اصیلی باشد که در آب و خاک همین کشور ریشه بدواند و از هوا و آب و آفتاب همین سرزمین تغذیه کند و بارور گردد. و همه میدانیم و در همین جلسه اشاره هم شد که کشف نقاش، اکتشاف اورانیوم و نفت نیست که مستشار خارجی لازم داشته باشد.

گفته شد که نقاشی هنر دیر رسمی است. بحث در این باره با آینده محول شد چه مطلبی است در خور تامل. پرسیده شد که نقاشی ایرانی از چه منابعی تغذیه میکند و یا بایستی تغذیه کند؟ پرسشی است که اگر جواب معقول برای آن بیاییم کاری کرده‌ایم. و واقعا از چه منابعی؟ از منابع غربی با قالبهای غربی و محتویات غربی؟ یا از منابع شرقی با اندیشه و شکل ایرانی؟ و یا باور کنیم که هنر مرزی نمیشناشد و شرقی و غربی ندارد؟ و از این پرسش نمی‌توان گذشت که چشم بیننده کجاست و تا چه حد دیده بیننده را راهنمایی باید کرد و تاچه حد آن را نادیده باید رها کرد و تاچه اندازه تحسین او را محركی میباید شمرد؟ اینها مسائلی بود که مطرح شد تا برنامه بحث جلسه‌های بعدی قرار گیرد. صفحات کتاب ماه برای باتشار گذاردن هر گونه پاسخ منطقی که در باره پرسش‌های بالا برسد، گشوده خواهد بود.

« ویری دیانا » آخرین فیلم « بو نوئل »

به موجب شایعه‌ای که نمیتوان درست یا نادرست بودنش را تضمین کرد « نگاتیف » فیلم « ویری دیانا » ازین برهه شده است . این فیلم که در « کان » زیر پرچم اسپانیا بوسیله مردی ظاهرآ دیوانه یالااقل داوطلب خودکشی از لحاظ حقوق مدنی ، یعنی آقای « خوزه موتنروتنان » مدیر کل امور سینمایی و تأثیری وزارت اطلاعات اسپانیا معرفی شد موفق بدريافت جایزه نخل طلا یعنی عالیترین پاداشها گردید .

فردای آنروز آقای « فونتان » از کار برکnar شد و مقام و شغل خودرا ازدست داد . میگویند « بو نوئل » که عموماً در مکزیک اقامت دارد و در آنجا کارمیکند برای دیدن مادرش به مادری آمده بوده است . باو میگویند :

— چرا در آنجا فیلمی تهیه نمیکنید ؟
« بو نوئل » با خنده صریحی در جواب میگوید :
— اینجا ؟

— بلى همینجا . شما آزاد خواهید بود . هرچه بخواهید میتوانید بکنید .

باينظریق « بو نوئل » فیلم « ویری دیانا » را بی هیچ قیدو بند بر احتی تهیه کرد . اشخاص و تزدیکان بسیار کمی این فیلم را قبل از رسیدن « کپی » آن به « کان » در اسپانیا دیده بودند . سروحدا بلند شد ویروزی نصیب « ویری دیانا » گردید . توزیع کنندگان فرانسوی خواستند این فیلم رادر فرانسه نیز نمایش دهند و « جواز سانسور » هم بنام آنها صادرشد ولی اتفاقاً در این موقع دولت فرانس بادولت اسپانیا مشغول مذاکره درباره توقيف چند نفر اخلاق‌گر بود . اسپانیا « لا گایارد » را به ماضی داد و ماهم فیلم « ویری دیانا » را توقيف کردیم .

خوب ، بعد چشید ؟ بعد فیلم را به تابعیت مکزیک درآوردند . هیچ نشانی از اصل اسپانیایی آن در نوشته‌های اول فیلم بجا نماند و باین ترتیب بود که عاقبت خبر نمایش « ویری دیانا » روی آگهی‌ها دیده شد .

کاری عجیب و مردی عجیب .

این فیلم که معادلی در عالم سینما یالاقل درین فیلم‌های خود « بو نوئل » ندارد فیلم آتش برپا کنی است که دیدنش چندان بار احتی و آرامش امکان ندارد .

بر ای مردمی که عادت به سنت‌ها و میراث هیچ‌چیزی دارند

خشن و از جا در بروزه بمعنی کامل کلمه است . باشکوه خاصی سرتاسر کفر و زندقه است .

نسب نامه سیاه

آن هم بطریز اسپانیایی نه بطریز ایتالیایی . چشمک زدن در کار نیست . هیچ طنز شیرین آمیخته به قلخی به سبک «فلینی» در این فیلم دیده نمیشود . بلکه بانوی چابکی سیاه و خشم آگین رو برو هستیم برای همراهی کردن «ویری دیانا» — یعنی دختر تارک دنیا — از صومعه تا حجله گاه . سیزده نفر گدا اورا در این بساط مشایعت میکنند . دختر مذهبی بسیار با غرور است . گداها مثل نقاشی های «ولاسکر» میمانند و حقارت و بینوایی شان بصورت غروری تحقیرآمیز و گستاخ و فقرشان بصورت خشنونتی چرکین درآمده است . بین آنها زنان فاحشای دیده میشوند که سرخود را با تکبر بالا گرفته اند آری «بونوئل» کار خود را با مراسم تدهین و آب مقدس انجام نمیدهد .

علاقمندان «بونوئل» که قادرند بدون از قلم انداختن ، تمام فیلمهای اورا از «سگ آندلسی» تا «نازارین» بشمارند در این فیلم شbahت های بسیاری با فیلمهای قبلی او پیدا خواهند کرد ولی دیگران بادیدن «ویری دیانا» بایک ضربه وارد دنیای خاص «بونوئل» خواهند شد . «ویری دیانا» گلچینی از تمام آثار «بونوئل» است و در عین حال نقطه اوج تکامل کار او . یک اثر هنری سربسته است که به حد نهایی تکامل خود را میگیرد .

«بونوئل» نیز مثل همه هنرمندان بزرگ چیزهایی برای گفتن دارد و همیشه هم آنها را از این فیلم به آن فیلم با کم و بیش موقیت دریابان ، شدیداً تکرار میکند .

هیچ چیز در این فیلم شbahت به جستجوهای رسمی و قراردادی یا اساسی «سینمای جدید» ندارد . حتی «بونوئل» بیش از آنچه در صدد ثبت چیزهای روزمره زندگی باشد بوسیله احراقتی که جنبه اکتشافات زیبایی شناسی دارد از آن میگریزد . دم پایی اطلس

«ویری دیانا» دختری است که تازه وارد صومعه شده و قیاده صاف و ساده دختران با کرمه موبور را دارد . او از صومعه خارج میشود تا برای آخرین بار بادنیای خارج و باعموی خود خداحافظی کند و سپس به لباس راهبهها درآید .

عموی او گرگ بیابان دیده سالخورده بی کسی است که درده کدهای ، در عمارتی زیبا و متروک و در هم زندگی میکند . تفریح او عبارت از اینست که دختر کوچک خدمتکار خود را که

زنی مطیع و مثل سگ و فادار است ، وزیر درختی باطناب بازی میکند. تماشا کند . نه ، او از این دختر ازاله بکارت نمیکند . فقط اکتفا میکند باینکه کنشهای صندل ظریف اورا که از روی هم رد میشوند و اینور و آنور میروند و نیز گیرهای را که به سر طناب بند شده واو در دست گرفته است تماشا کند وقتی که شب میشود پاهای مردانه بزرگ خودرا دردم پایی های اطاس ظریف زن جوان مرحومش که آنها را در شب عروسی پوشیده بود بکند .

همانطور که دیده میشود — و اگر تصویری از دست شما دررفت تصویر دیگری فوراً آنرا جبران میکند — شکافتن آتم یا اقتصاد ممالک عقب افتاده نیست که این کار گردان را بخود مشغول داشته است .

برای اینکه خلاصه کنیم (چون فیلم های واقعی را نمیشود با عالیم چاپی حکایت کرد) میگوییم که این پیر مرد کاری میکند تا « ویری دیانا » خیال کند که او در خواب بکارتش را برداشته است تا باین ترتیب تواند دوباره به صومعه بازگردد . بعد خودرا با همان حلناکی که دختر کوچولو با آن بازی میکرد ، در حالیکه لبخندی به صورت دارد دارمیزند . این بار پاهای بی جان اوست که زیر درخت درهوا اینور و آنور میروند .

« ویری دیانا » یک عدد گدای ژنده پوش و چرکین و دندان ریخته را که نمونه در خشان طبقه خود هستند جمع میکند تا آنها را مطابق آین و گفته های مسیح به زندگی وادارد . این واپسین لبخند عجیب عموم برای چه بود ؟ او پسری نیز دارد که با « ویری دیانا » وارث قصر و امارات او میشود و سرانجام باین پسر است که دختر موبور با کره خودرا کاملاً تسلیم میکند .

هلهلوبیا !

شیوه ای ، اما این کلمه برای توصیف طرز بیان « بونوئل » که همیشه هم استعاره ای ورمزی است ضعیف بنظر میرسد . بنحوی که اگر هریک از صحنه های فیلم را بدتها باید در نظر بگیریم ممکن است موشکاف ترین غفت فروشان را بدتحسین وادارد ولی در عین حال بعضی اوقات چنانست که نفس شمارا بند می آورد .

چه ناتوان و بد بختند کسانیکه در فرانسه و آمریکا ، برای گفتن همین چیزها (منتها صدبار ضعیفتر از آن) دست توسل بدوی کفل های مواجه امثال (بریزیت باردو) و (مارلین مونرو) و بیکینی و توری سیاه دراز میکنند ! علت آنست که کار آنها یک بعد کم دارد و آن بعد گناه است . تف کردن بصورت کار دینال « اسپلمن » یا به صورت وزیر امور آمار باتفاق کردن به صورت عیسی مسیح فرق

دارد . ولی بونوئل تف میکند تف میکند
تاج خار مسیح رادرآتش میاندازد ، صایبی که درست
کسی گرم شده ناگهان تبدیل به دشنه میشود ، مردپیری دگمه های
لباس راهبه جوان را که نامزد خداست باز میکند و سینه جوان و
ترو قازه اورا بیرون میاندازد وریش بزی کثیف خودرا روی
آن میگذارد .

و عاقبت تف بزرگ دردل فیلم است که همچون جواهر
شوم وسیاهی میدرخشد . گویی تمام فیلم «ویری دیانا» بخاطر این
محنده ساخته شده است .

شبی که گدایان تنها هستند به قصر هجوم می آورند و دور
میز درازی به سورچرانی و شکم بارگی مشغول میشوند . یکی از آنها ،
مثل «یهودای استخریوطی » کمی آنطرف تر نشسته و مشغول
خوردن است .

زنی فریاد میزند :

— میخواهم از شما عکس بگیرم ... الان میبینید .

آنوقت گدایها یکجا جمع میشوند و بی حرکت میایستند .
۱۳ نفر هستند و این صحنه ، مسخره کردن آخرین شامی است که
مسیح با حواریون خودخورد وعین وضعی را دارد که در پرده نقاشی
«لئوناردو دا وینچی » با آن رو برو میشویم .

زن دامنش را با حرکتی و قیچ بالا میزند . خنده شدیدی
شنیده میشود . تمام شد . هلهلوبیا . البته ما این حرکت را نمیبینیم .
احلا هیچ چیز غیر معصوم برای چشمان معموم در «ویری دیانا»
دیده نمیشود . تماشاگر ممکن است هیچ جوابی در مقابل تقاضای
تصاویر نداشته باشد و فقط قسمی از فیلم را ببیند .

واما درباره اینکه در همان حال چه چیزی در پرده درونی
او منعکس میشود و «بونوئل» اورا به چه مکالمه درونی باوسوسدها
وابایس های خود و امیدارد ... حرف بسیار است .

فیلمی مخفوف که باید در انبارش گذاشت . باید دید و
دوباره دید ولی نه باهر کس . چون این خطر را خواهد داشت که
پس از بیرون آمدن از سینما ، منجمد شده ولا ل بمانید و توانید
«ویری دیانا» خودتان را با «ویری دیانا» دیگری مقایسه کنید .
کلمه ای هم اضافه کنیم : گدای تهدید کننده کور و
باشکوهی را که پالک های مجروح وریش تویی دارد و وسط میز
مهمنانی نشسته است درست نگاهش کنید . خود «لوئیس بونوئل»
است .

بقلم «فرانسواز ثیر» - از هفتمنامه «اکسپرس» چاپ پاریس
ترجمه سیروس ذکاء

یک معزگه و یک نمایشنامه ته شهری

— هنوز هم در گوشه و کنار تهران و برخی از دیگر شهرستانها باز مانده هایی از نمایش‌های نسبتی احیل عوامانه در وضعی پست‌تر نسبت به گذشته — میتوان یافت . روز دوشنبه بیست و هفتم فروردین ماه که تعطیل رسمی مذهبی بود ، بدیدن بعضی از این نمایشها رفته بودم . در میدان شوش بساط یاک معزکه گییر گسترده بود معزکه گییران در حقیقت بهترین و توافق‌ترین هنرپیشگان عامیانه ایران و — شاید — جهانند ؟ اینها از گذرندگانی که هریک بدنبال کاری میروند ; تقریباً نیمی را بهوای نمایش عملیات شعبده و چشم بندی دور خود جمع می‌کنند ، و این عده را گاهی سه تا چهار ساعت دور خود نگه میدارند ، تنها این نیست بلکه هر بار بعنوانی — پول هم از آنها میگیرند . اما کارهای شعبده بازی آنها خیابی کوچکتر از آنست که بتواند چنین جمعیتی را در چنین مدتی سرگرم نگاه دارد ، و در واقع معزکه گییر بدون آنکه داستانی در کار باشد ، یا دکورهای رنگینی ، یا همیازی و همکاری ، تنها با گفتار و زبان چرب خود چنین کاری می‌کند ؟ نفسش گرم است ، و گفتارش بی کوچکترین وقهه ، سخنهاش شاید نامر بوط ولی خوب بhem بافتند شده . بازیگری بتمام معنی .

— دیگر اینکه در خیابان ، « حاج عبدالحمود » دو تماشاخانه هست که نام یکی از آن ها « حافظانو » است . در این تماشاخانه چنان نمایش بی‌ادعایی میدادند که حتی اسم هم نداشت ، و وقتی من پر مدعای از بلیط فروش تماشاخانه چنان نمایش را پرسیدم اول یکه خورد ، سپس سعی کرد بتندی نامی برای نمایش بسازد ، و باعجله و لکت گفت : « شرط بندی ». ولی هم او و هم مادانتیم که این نمایش هیچ‌ربطی بشرط‌بندی ندارد . بعدها حال داستان نمایش چنین بود :

(۱) بازرنگانی در استندرید نوکر و پسری دارد . میخواهد برای پرسش زن بگیرد : نوکر را واسطه قرار می‌دهد ولی پسر می‌گوید که من هیچ‌وقت زن نمی‌گیرم . درویشی میرسد و تصویر دختر « ادیب هند » را به آنهاشان مینهند . هر سه عاشق این دختر می‌شوندو هریک برای خود بعزم خواستگاری برآمیافتد .

(۲) سه خواستگار به ترتیب به پای قصر دختر ادیب هند میرسد و از او خواستگاری می‌کنند ، دختر ادیب هند می‌گوید هریک باید شعری در وصف او بخواند . بازرنگان و نوکر — البته — شعرهای بی معنی می‌خوانند ، ولی پسر بازرنگان شعر محکم و زیبایی می‌خواند . دختر ادیب هند هم که باطنًا دل باو بسته می‌گوید فردا به قصر پدرم بیایید تا یکی از شما را انتخاب کنم .

(۳) در قصر ادیب هند هستیم ، دختر بپدرش می‌گوید که دل به پسر بازرنگان بسته است بعد سه عاشق به ترتیب داخل می‌شوند ، ادیب هند از آنها سؤالاتی می‌کند و بلایاقت و کفایت پسر بازرنگان پی میبرد . البته حق بدحقدار میرسد ، و دختر ادیب هند پسر بازرنگان را انتخاب می‌کند .

داستان نمایش کاملاً برای سرگرمی تماشاگران مناسب بود و از آن همین انتظار هم نمیرفت، چون نمایشنامه مکتوب و مدونی برای این دسته‌ها وجود ندارد تنها راجع به چگونگی جریان داستان قرارهایی بین‌خود دارند و بقیه کارها و گفته‌ها آفرینش حضوری و گفتار «بالبداهه» است. اما دو نکته را میتوان در باره آن بیاد آورد. یکی آنکه جنبه اتفاقی آن از تمام نمایشهای قبلی که من از این دسته‌ها دیده بودم کمتر و خفیفتر بود، دیگر اینکه در این نمایش نوکری آنکه چهره سیاه‌اشته باشد «تیپ‌سیاه» را مینمایند. صحنه‌سازی در پرده دوم کاملاً جالب و غیرمنتظر بود. باین طرز که فاصله دیواره‌ها در جهت وسط — بالای صحنه، بتدریج بشکل یک مثلث (نیم آن فرضی) کم میشود، وجهت دید تماشاگر را بنقشه وسط — بالای صحنه که جای دختر ادیب هند باشد متوجه میساخت. چنین طرحی در آن تماشاخانه فراموش شده دور البته تکان دهنده بود. از طرف دیگر کسی که نقش دختر ادیب هند را بازی میکرد بسیار زیبا بود و کمی با استعداد، و کسی که نقش ادیب هند را بازی میکرد کمی مستعد و بسیار مسلط بود.

میشود گفت که این تماشاخانه‌های گمنام و دور افتاده، پدر همه نمایشهای تاریخی — عشقی — اتفاقی و غیره‌ای هستند که سال‌هاست بشکل منحرف شده (یامنحرف‌تر شده) ای در خیابان لاله‌زار اجراء میشود. اما برتری مهم این نماشاخانه‌ها بر نمایشگاه‌های لاله‌زار اینست که گردازندگان آن‌ها هیچوقت ادعا نمی‌کنند که سراغ شکسپیر و مولیر و راسین و کرنی رفته‌اند، و برخلاف تصور خیلی سعی میکنند که نمایشهایشان پوشیده و اخلاقی باشد. و هیچوقت نمایشهای خود را بزور رقص زنان برهنه و آواز فلان بلبل شرق بخورد تماشاگران نمی‌دهند. و گمنامند، گمنام؛ هیچ چراغ رنگارنگی اسم آنها را بر اعلانی روشن نکرده است، هیچ‌هفته‌نامه‌ای عکس چند رنگی آنها را بچاپ نرسانده است. هیچ‌یک از آنها خاطرات زندگی و عشقهای خود را توسط مجلات به مردم حقنه نکرده‌اند و هیچ‌یک از آنها صدای سگ و گربه و شغال از پشت رادیو بگوش مردم نرسانده است، اگر مشهور شده‌اند نه بخاطر بی استعدادی آنهاست، بخاطر اینست که «شارلاتان» نبوده‌اند. و منشاء بدینختی آنها هم همین سادگی آنها بوده است.

در سالن، تماشاگران — که هنوز وهم مزمن روشن‌فکر بودن باعث نشده تا ادای خاصی از خود در بیاورند — بی آنکه خود را از همه چیز طلبکار بدانند، می‌آیند، می‌شینند، و تماشا می‌کنند؛ خوردنی میخورند، سیگار می‌کشند، قلیان چاق می‌کنند، اندوه‌گین اند اما از ته دل می‌خندند. و روی صحنه بازیگرانی که در یک روز تعطیل باید چهارده ساعت روی صحنه بمانند، بازی می‌کنند؛ می‌گویند، میخوانند، میخندند، می‌گریند. و زیر نگاه یکهزار چشم اندوه خود را مخفی می‌کنند.

و در قعروجود هر یک از ایشان بدینختی به بلندترین فریاد نعره‌می‌کشد. بخرصت بیشتر باز هم سراغ این دسته‌های نمایشی بی نام و نشان خواهیم رفت.
بهرام بیضائی

«قرص خورشید» در کانون فیلم

پنجاه و سومین جلسه (۲۵ اردیبهشت) کانون فیلم به معرفی آثاری از سینمای کانادا اختصاص یافته بود.

چند فیلم نقاشی متحرک از «ملکلارن» کانادایی بار دیگر بسیار علاقمندان سینمای هنری امکان داد تا مفهوم فیلم نقاشی متحرک را (نه آنطور که مقلد بیمامیهای چون والت دیسنی میسازد) بهتر لمس کنند. آثاری که در این جلسه نشان داده شد بی نظیر بود.

در مورد فن مک لارن مقاله‌ای دریکی از شماره‌های مجله «هنروسینما» درج گردیده است اما در مورد دید فلسفی و هنری او شاید بهتر باشد بینندۀ ایرانی کمی صبر کند و پس از آشنایی بیشتر عقیده «خودش» را بگوید تا نیاز بتکرار مطالب منتقد نروژی و سویسی نداشته باشد.

فیلم مستندی از آثار کارگردان دیگر کانادایی «کولین لو» بنام «قرص آفتاب» در مورد آخرین نشانه‌های سن سرخ پوستان مقیم کانادا معرفی گردید.

موضوع، هجوم مظاهر زندگی امریکایی بود به آخرین آثار حیات سرخ پوستی. قعده را از دریچه چشم سرخ پوست جوانی میبینیم که خود به هیبت گاوچرانی امریکایی در آمده، که کارگر تأسیسات نفتی است، و سایل و روش‌های زندگی «نو» او را مسخر کرده، میکوشد تا از ورای هیاهوی سرسام آور تمدن صنعتی بگذشته گریز بزند. اما از گذشته چه مانده؟ هیچ!

مالخورده ترین سرخ پوستها که ناظر احتضار جنبش نیازمند نسل سرخ پوست بوده‌اند اکنون در حالیکه سیگار «لاکی» دود میکنند و دستکش سفید بدست دارند از پشت شیشه‌های عینک مراسم جشنی را می‌بینند که دیگر امیدی بتکرار آن نیست. در سیمای آنها احتضار را می‌بینیم و از ورای پرهای رنگین و هیاهوی طبل انبوه اتومبیل‌های «سوتو» و «شورولت» را در حالیکه خورشید، مظهر افسانه‌ای سرخ پوستها پشت دکل نفت غروب میکند. فیلم با همه زیبایی‌اش اباشته از درد نیست شدن است.

نزاع کهنه و نو همیشه غم‌انگیز است. نواوری، علی‌الخصوص که صحبت بر سر تمدن صنعتی و ماشینش باشد همچون هیولاًئی است مغور و شقی. هیولاًی بی که به کهنه رحم نمیکند و چنان گلوی او را می‌فشارد که رغبت نمیکنی قهرمانی‌اش را به پیزی بخری. در هیولا و هودادارانش بی‌مایگی را می‌بینی که بشری نیست و صداقت‌تورا هرگز نمی‌تواند فریب دهد و تراهر گر مالک نخواهد شد. او قهرمان انبوه خلائق است و جدا از تواتست..

«دووژنکو» نابغه سینمای شوروی نزاع کهنه و نورا فلسفه بعضی از آثار خود قرارداد. با آنکه پس از او دیگران بارها همان حرف را گفتند و باز

هم تکرارش خواهند کرد باز هم از اعتبار نخواهد افتاد . صحبت بر سر زاندن آدم است از بیشت و آغاز گردش چرخی که تمدن نام گرفته . صحبت بر سر خصیصه این ماجراست که زندگی نامیده‌ایش . خصیصه خفه کردن و بر گرده قربانی ایستان تا «افق» را چند وجب وسیع‌تر ببینیم . صحبت بر سر آدمی است که نیاز به پهلوانی گری دارد و انبوه خلائق که گردن کلفتی را تحسین می‌کنند .

و این تمدن که در درخشندگی یونانی‌اش برده داشت ، در روم انسان‌ها را تاحد اسپارتاكوس و مسیح زجر داد و در بارورترین لحظاتش «ازتک» ها جوانان را بر قله اهرام خورشید قربانی می‌کردند تا روحانیان نعش را بعنوان تبرک و قربة‌الله خام خام به بلعند ، در تبلور ماشینی قرن بیست خود با جلد رنگین و سنگین فلسفی ، دیوانه‌ای بنام هیتلر را زایید تا از آدم صابون و کود شیمیایی بسازد و پهلوان بعدی ، هیروشیما را در لحظه‌ای نابود کند . از همین رو است که بودا را ندیدیم ، ایوب را ندیدیم و بایان جهان را در باب شش و هفت و هشت از مکاشفه یوحنای رسول (۱)

چه میتوانیم بکنیم؟ هیچ! آیا میتوان «داود» شد و در سایه درختان زیتون چنگ نواخت واژ گل سرخ و دختران آفتاب خورده اورشلیم و شیرو عسل سخن گفت و صلح جاویدان یافت؟
مرده‌شور همه را بیرد .

ج . م . ۰

(۱) اینگمار برگمن سوئنی با الهام از این باب فیلم «مهر هفتم» را ساخت .

نامه های ماه

نامه ای از بلژیک

آوریل ۱۹۶۲ - لیز

... درین مدت مشغول تحقیق درباره کنگو بودم و کمپانی های بلژیکی آنجا و علی آن حوادث ... حتی دست بدامان دوستان بلژیکی شدم . آنها بی که ادعاهای داشتند و سرشان به تنشان می ارزید و گاهی حرفهای گنده گنده میزدند . اما همدشان در گل مانندند . ناچار رفتم سراغ کتابخانه ها . در «لیز» چیز دندان گیری نیافتم . از تعطیلات «پاک» استفاده کردم و سری زدم به بروکسل . دریک کتابخانه کتابی پیدا کردم بنام «تراست های کنگو» (۱) که تنها کتاب در خور توجه می نمود . بعداز مدتی گشتن یاک مؤسسه تحقیقاتی را پیدا کردم باسم «مرکز تحقیق و مطالعه اجتماعی - سیاسی مأمور کنگو» (۲) که یاک انبار سندومدرک و کتاب جلویم ریختند . آنچه میتوانستم انتخاب کردم و خوش و خوشحال بر گشتم به «لیز» آنچه در آخر نامه خواهد آمد خلاصه ای است از ترجمه دو صفحه از کتاب دیگری بنام گزارش «شرکت های عمومی بلژیک» (۳) . تنها قسمتی از آن کتاب بود که گفتم شاید بدرد بخورد .

اما درباره دادگاه و تحقیقات علی حوات دست گنگو . از قرار معلوم بزرگترین دادگاه درین قضایا همان محاکمه لومومبا بود که اوراهم عاقبت بی حکم کسی کشتند . اما درباره بزن بزن های فعلی و اعمال جناب چوبه و کشته شدن هامر شولد وغیره ... باین زودیها خبر صحیحش را نمیدهنند . اما هیئت رسیدگی بواقعه سقوط هوایی هامر شولد کار خودش را تمام کرد و اعلام داشت که هیچ گونه فلز خارجی به بدن هوا پیما نرسیده است ... امیدوارم اینها بتوانند جزوی از آنچه را که خواسته بودید کفايت کند .

نقل از صفحات ۱۰۹ و ۱۱۰ کتاب گزارش «شرکت های عمومی بلژیک» :

«... با وجود اشکالاتی که استحصال کلی را در سال ۱۹۶۰ محدود کرد و بدین مقدار ۱۵۰۰۰ ریال قیراط پایین آورد -

1 - Les Trusts Au Congo par Pierre Joye et Rosine Lewin
Bruxelles - 1961.

در دفتر های آینده «کتاب ماه» قسمت هایی از این کتاب را خواهیم آورد .

2 - Centre de recherche et d'information Socio-Politiques chargé des affaires congolais.

3 - Société Générale de Belgique. - Compte rendu.

برآوردن احتیاج بازار الماس صنعتی (بوآرت) در هیچ‌جا متوقف نشد و به تخلیه و بارگیری محصولات هیچ لطمehای وارد نیامد : نتایج مشهور تمرین (کذا) های سال ۱۹۶۰ به هیئت مدیره اجازه داد که از اول ژانویه ۱۹۶۱ منافع ویژه هر سهم شرکت را در حدود ۸۰ فرانک پیر دارد . فعالیت کمپانی های وابسته در شرایط بسیار خوبی ادامه داشت . باین طریق که مثلا در ۱۹۵۹ شرکت منگتر «بسه کا» ۲۹۰ هزار تن محصول قابل فروش استخراج کرد امادر ۱۹۶۰ مقدار محصول معدنی آن شرکت به ۳۹۰ هزار تن افزایش یافت . ازین گذشته امور مربوط به تعمیر ماشین‌آلات از اول آوریل ۱۹۶۰ بخوبی شروع شد . باین طریق اتفاقاتی که در کنگو افتاد بهیچ‌وجه باستخراج و بارگیری محصولات لطمehای وارد نیاورد . کار شرکت حتی یک روز هم متوقف نشد . شرکت (الماس بوآرت) که در سال ۱۹۵۹ از سال پیش از آن ۳۵٪ سفارش بیشتر داشته — در سال ۱۹۶۰ باز هم سفارش بیشتری دریافت کرده است — فعالیت کمپانی‌های فرانسوی و ایتالیایی وابسته باین شرکت رضایت‌بخش است ... «کمپانی الماس آنگولا» در سال ۱۹۶۰ مقدار ۱۰۵۱ ریال قیراط الماس محصول داده است در حالیکه همین کمپانی در سال ۱۹۵۹ محصولی مساوی ۱۵۶۸۷ ریال قیراط داشته . قراردادی که این شرکت با تنشکیلات مرکزی فروش الماس داشته باو اجازه داده است که بتواند تمام محصول خود را بفروش برساند ... »

این بود خلاصه دو صفحه از یک گزارش رسمی . حالا بدینیست چند رقم هم از کتاب «تراست‌های کنگو» بیاورم که نام و نشانش را در بالا دادم . فهرستی است مربوط به تعداد کارگران سفید و سیاهی که در سراسر کنگو برای کمپانی‌ها کار می‌کنند و مقدار مزدی که می‌گیرند . از صفحه ۱۹۰ کتاب مذبور :

سال	کارگر سیاهپوست	کارگر سفید پوست
۱۹۵۰	۵۶۰۰۹ نفر — جمع مزد آنها ۱۶۰۷۷ نفر — جمع مزد آنها ۵۶۰۰۹	۵۱۸ میلیون فرانک
۱۹۵۴	۱۰۹۶۰ میلیون فرانک	۱۲۴۰۰۰۰ نفر — جمع مزد آنها ۳۶۰۰۰ نفر — جمع مزد آنها ۱۰۰۷۰۰
۱۹۵۸	۱۲۹۹۰ میلیون فرانک	۱۱۰۲۲۷۰ نفر — جمع مزد آنها ۲۹۶۸۹

نامه‌ای از آلمان

زیگبورگ - آوریل ۱۹۶۲

بعد العنوان ... حالا ببینم ازدست من چکاری ساخته است.

عجاله نمیتوانم سروقت آقای هولدرین Hölderlin بروم که باهمه شهرتی که بهم زده من فقط اسمش را می‌شناسم و احیاناً بعضی از عباراتش را . والبته این پهیچوچه کافی نیست . از «برشت» هم بیش از آن اولی خبردار نیستم . گویا این همان نمایشنامه‌نویس معروف آلمانی است که تمایلات چپی‌اش - اینطور که شنیده‌ام - در آلمان غربی مانع رونق کارش شده‌است . اما از ادب آلمان بعداز جنگ که نوشته بودید در ایران بکلی ناشناس است بگوییم . عانش این است که چنین ادبیاتی هنوز اظهار وجود نکرده . آلمان بعداز جنگ کارش در زمینه هنر و ادب سخت خراب است . گویا در همان شروع جنگ غالب برگزیده‌هاشان بدملک دیگر مهاجرت کرده‌اند و بعد یامده‌اند یادیگر بر نگشته‌اند . عده زیادی هم از قرار یا خودرا در دوره هیتلر سربه‌نیست کردند یا حکومت سرشان را زیر آب کرد . نقد حال آلمان ازین نظر سخت اسفناک است و در برابر فرانسویها و احیاناً امریکایی‌ها سخت دست خالی و بی‌یاده‌اند . البته اخیراً تک و توك کسانی پیدا می‌شوند . از جمله نویسنده‌ای با اسم «بل Böll» که گویا هم خودش وهم داستانهایش انعکاس همان در بدتری و سرگشتنگی دوره جنگ آلمان است که فقط سرو یورتش ظاهری پیدا کرده اما پوک و تو خالی است . این آدم گچه نویسنده معتقد است اما یأس و کراحت زندگی را بیشتر نموده، می‌سازد و یا شاید این جنبه‌اش به جنبه سازنده‌اش می‌چرخد . در این زمینه اگر بشود از کماک می‌گیرم . اینجا هستند برو بچه‌هایی که آلمانی را از فارسی بهتر میدانند . و این خود نقعن کارشان است ...

عرض کنم ... که عجاله فکر بکری بکله‌ام زده است که با طرح کار شما مناسبت دارد . مطالبی درست کنم از بای بسم الله فلسفة - به تای تمتش اصلاً کاری نداریم که چنین قایی در فلسفه وجود ندارد ! - شاید یک زمینه اندیشه فلسفی بدست خواننده بدھیم . اینجور شروع می‌کنیم که فلسفه چه‌ها نیست و بعد میرسیم باینکه پس چه‌هاست . یکی از محسنات چنین شیوه‌ای بنظرم آن است که ذهن گمراه بعضی افراد مستعد را برآ راست می‌آورد و احیاناً آنها را بتفکر و سلامت و بی‌تعصبی سوق میدهد . در خلال همین کار می‌شود - البته به اجمال - با ایمان مذهبی و سلوک عرفانی در جنبه‌های مثبت و منفی اش زور آزمایی کرد و بعد به بسیاری از مسائل اجتماعی

پرداخت - البته همه از منظر فلسفه و بعد ازین مقدمات می‌شود این نکته را روشن کرد که فلسفه نه با سقراط شروع شده است وند با فلاطون ختم گشته و آنچه هم که حضرت افلاطون گفته - بانمام ارج مقامش - وحی منزل نبوده است . آنطور که بعضی از فضایی وطنی القاء شبیه کرده‌اند . این طرح چطور است ؟

آرامش - دوستدار

نامه‌ای از «رم»

اوریل ۱۹۶۲

«کوادریناله ناتریوناله دارتنه دی روما» یعنی نمایشگاه چهار سال یک بار هنر رم که سال آینده تشکیل خواهد شد و جنبهٔ ملی دارد نه بین‌المللی - امسال یک نمایشگاه وابسته بخود ترتیب داد که گرددگانش منتقدان هنر تجسمی هستند ... تمام نقاشانیکه بدرست یا نادرست نامی دارند و در هنر مدرن سرشناسند در آن شرکت کردند . اگر از جوانانی چون «امیلیوودوا- E. Vedova-» یا «سرجوواکی» بگذریم بقیه همه از ریش سفیدان بودند چون «لوچیو فوتانو» ، «آفرو» ، «آلبرتو بوری» و «کورپورو». واينها همه از مکتب مجردسازها (آبستره) هستند . از فيگوراتیفها «رفاتو گوتزو» و از سورئالیست‌ها «جانی دووا - G. Dova-» شرکت کرده‌اند . «گوتزو» که پیشوای مکتب «ئورالیسم» ایتالیا بود اگر از شهرت جهانی اش بگذریم درین دوره‌های اخیر در کار خود دچار یک نوع اطوار ریزی شده است که گاهی با بتذالم مطلق شکل ورنگ می‌انجامد . چون نمی‌توان کارهای گذشته او را ندیده گرفت نمی‌شود انحطاط فعلی اورا بخشد . درست است که هر هنرمندی ازین اطوار و اداتها دارد ولی مسئله این است که این اطوارها آگاهانه است یا نه . و در کارهای اخیر «گوتزو» این آگاهی دیده نمی‌شود ... باید به انحطاط «جانی دووا» نیز توجه کرد . یادم است که چندسال پیش (۱۹۵۸ یا ۵۹) گالری «آلی برتا» نمایشگاهی از کارهای او ترتیب داده بود بطور کل از آنچه نقاش درسال‌های قبل درست کرده بود دور بود . (من کثارهای «دووا» را ز دور و تردیک مطالعه کردم . چون تنها سورئالیستی بود که تاحدامکان از نقالی و داستان سرایی سورئالیستها

دوری می‌جست.). چون در آن ابدًا از آن « ماده ملموس Materia Plastica دنیای خود را بهتر نشان بدهد (و این دنیای او ابدًا ربطی به نقالی های « دالی » نداشت) خبری نبود . و شاید هم بهمین دلیل گر دانندگان نمایشگاه کارهای قدیم نقاش را به نمایش گذارده بودند .

اگر ازین دونقاش — دردو مکتب مختلف — بگذریم، باید از پرچمداران هنر تحریدی (آبستره) ایتالیا حرف زد . مسئله مهم وزنده امروز مسئله « تصویری بودن » یا « تصویری نبودن » نقاشی است . جستجوی « ماده ملموس » (در آثار کورپورو و بورری) یا « تحقق دادن بمفهوم خاص » (در آثار لوچیو فوتانو) مسئله‌ای است که اگر همه دچارش نباشد لااقل متوجهش هستند . ولی باید دانست که اگر « آلبرتوبورری » توانست با استفاده از وسیله پیش‌یا افتاده و ساده‌ای مثل گونی احساسات انسان را نشان بدهد (اگرچه بورری در دوره « تخته » و « گچ » به نهایت درجه تحرید آثار خود رسید) آیا « جولیو تورکاتو » با « کمپوزیسیون‌هایی با قرصهای مسکن » توانسته است کاری در حدود بورری انجام بدهد ؟ باید اقرار کرد که در دوره ما — در قسمت هنر تجسمی — آزادی بحدود و حصر است . ولی این آزادی تاچه‌چد می‌تواند مفید یا مضر باشد ؟ یک اثر هنری یا باید « تحولی » باشد یا « ادایی » (ژست) و یا اینکه زمزدای آرام از روح انسانی . تحول در هنر از سالهای آخر قرن گذشته شروع شد ، و ادا در دوره به نظمی بدلید آمد ... ولی امروز دیگر « ژست » نمی‌تواند بحساب بیاید . چون مسئله اساسی « تصویری بودن » یا « تصویری نبودن » است ... بحث بیشتر درباره این مشکل در حد صفحات آن مجله نیست چون بحثی خواهد شد صرفاً فنی ... عجیب است که گردنندگان نمایشگاه از « پی‌بروراسپی » دعوت نکرده بودند . آخرین آثار راسپی را امسال در گالری « آتیکو » دیدم . راسپی گرچه گرفتار یکنواختی شده است ولی چه از نظر مهارت و صاحب کار خود بودن و چه از نظر هوش و اگاهی برآنچه انجام میدهد و چه از نظر ظرافت فوق العاده‌ای که برای نشان دادن غم و خالی بودن فضای محیط یا وجود بکار میرد نقاشی است که باید قدم بقدم تعقیب شود .

در گالری « لانوئرواپهزا » نمایشگاهی از آثار « ماریو سیرونی » ترتیب داده شد شامل ۵۰ تابلو از ۱۹۱۳ تا سال مرگش که پارسال بود . واقعه ای بود بسیار مهم . نه تنها در خود یک گالری با ارزش بلکه در خور موزه ای . و بنچار پیش درآمدی خواهد بود برای تجدید حافظه هنرمند درسی و بگوین نمایشگاه ده ساله

(بی‌انال) و نیز . اثری که این پنجاه «سیروونی» در من گذاشت فوق العاده بود . حاکی از قدرت تجسمی که بخوبی می‌تواند با تاثیر بهترین نقاشان ایتالیایی از دوره «کوییسم ترکیبی» گرفته تا دوره مادعوی برآبری کند . برخورد مسایل و حدود الهام و نتیجه ای که هنرمند می‌گیرد در حوالی ۱۹۰۰ میلادی طوری است که به نفع اصالت و آزادی سیروونی تمام می‌شود که گرچه قابل مقایسه با «پرناتک» نیست (نباید فراموش کرد که «پرناتک» متاثر از سنت نقاشی آلمان است و «سیروونی» از سنت مکتب‌رسانس) ولی بی‌هیچ تردیدی در میان نقاشان انگشت شمار ۱۹۰۰ جادارد . نمایشگاه جنگی هم داشت با نوشه‌ای بسیار جالب و صریح (بی‌امضا) و نوشه‌ای انتقادی دیگری از «ماریو دمیکلی M. Micfelli» که مکتب میلان را در حدود ۱۹۰۰ خوب می‌شناسد . یکی از بهترین آثاری که در این نمایشگاه دیدیم تابلویی است از آخرین دوره زندگی استاد که پس از عمل جراحی (که پس از آن مرد) در بیمارستان تهییه کرده است . و تصویری است از خرابی . مثل این است که ویرانی و جنگ و وحشت دنیای ناآرام بعنوان اشاره ای بیک زندگی در مقابل مرگ قرار گرفته باشد . آینه‌ای است از نگاهی طولانی و بسیار تلحیح .

در سینمای «باربرینی» تشریفات اعطای جایزه «نووار تقره» به بهترین هنرپیشه و کارگردان برقرار شد . «میکلانجلو آنتونی فی» بعنوان بهترین کارگردان و «مارچلو ماسترویانی» بعنوان بهترین هنرپیشه جایزه گرفتند . تشریفات بانمایش فیلم «کنگوی زنده» اثر «جوزپه بن ناتی» پایان یافت . این فیلم مثل صفحه‌گرامافون دور و دارد . شاید این تشییه بنظر عجیب بیاید ولی در باره این فیلم کاملاً صادق است . یک روی فیلم مستند است و روی دیگرش داستانی . حالت کارگردان در مقابل آنچه می‌خواهد بیان کند این است که نقطه حرکت برایش واقعیت است . با کنگکاوی واقعیت را دنبال می‌کند و بعد آنرا با خواسته‌های یک داستان تطبیق می‌نماید . درست است که سینما نمایشی است که می‌تواند همه چیز را در خود جاده‌های اما باید توجه داشت که ایجاد تعادل بین «داستان» و «سند» مشکل است . داستان فیلم از این قرار است که خبرنگاری ایتالیایی که در واقعه جنگ داخلی میان موبوتزو و کازا او بو و چومبه و لومومبا در کنگو حضور داشته پس از تقریباً یکسال به کنگو باز می‌گردد . و در آنجا باز نی بلازیکی آشنا می‌شود که دریکی از هتل‌های لئوپولدوبیل زندگی می‌کند و منتظر بازگشت به بروکسل است تا به شوهر خود بیوندد . قسمت سندی فیلم (روی دیگر

سخنجه) مثل آواز دسته‌جمعی و فضای محیط دیده می‌شود. وقتی کارگردان قهرمان خود را رها می‌کند و دورین را روی واقعیت می‌گرداند فیلم جان می‌گیرد و قانع کننده و مهیج می‌شود. فیلم بیش از آنکه ضد استعماری باشد خدترادی است. و بازی هنرپیشه‌ها علاوه بر قابل دقت بودن قابل قبول است.

دیگر اینکه «بروزاتی» فیلمی درست کرده باسم «اغتشاش». جوان و جوانی امروزه موضوعی است که «بروزاتی» خیلی جدی با آن طرف شده است. از وقتی دنیا دنیا است همیشه میان نسلی که رشد می‌کند و نسایی که زیرپای خود را سفت کرده است دعوا بوده. اگر امروز این ناراحتی شکل محکمتر یا شخصی‌تری بخود گرفته باین علت است که این تناقض شکل عصیان و قطع رابطه را بخود گرفته است . . . مشخص کننده این «اغتشاش» جوانان لاقل تا حالا — بنتیجه بودن آن است که خود نتیجه یک خواست اغراق آمیز برای خود نمایاندن و از خود دفاع کردن است. و بنامچار کمی جنون آمیز است. جدایی از خانواده یا خود را در رابطه‌ای جنسی فراموش کردن — اگر نخواهد پس از خرابی چیزی بسازد چه فایده‌ای دارد؟ این است که در «اغتشاش» — «کارلو»‌ی عزیزدردانه در ویلای خود جشنی ترتیب داده است درحالیکه پدرش (بارون فعال و کارخانه‌دار) در طبقه بالا منتظر هرگز است. همچنین است دختری که در میان گرمی تماس‌ها و سستی الكل نه تنها حس تشخیص را از دست میدهد بلکه از نظر جنسی هم سردرگم می‌شود. درین فیلم که از هر نظر غنی است «بروزاتی» موفق شده است که نیهیلیسم نومیدانه جوانان را در مقابل تجاوز و هوس بالحنی کاملاً شخصی بیان کند.

بمناسبت «روز جهانی تآتر» در تماشاخانه «الیزه‌ئو» مراسمی برقرار بود. و ورود برای همه آزاد. تآتر که یک تظاهر مهم هنری در جهان متمدن است با کشود ما آشنایی زیادی ندارد و من در آینده نزدیک آن روزی را نمی‌بینم که بتوان با مقداری «گلدان» باقی بوجود آورد. بهرحال درین مراسم اول پیام «زان کوکتو» خوانده شد. بوسیله «جورجو آلبرتاتری». بعد وزیر امور هنری دولت ایتالیا سلام دولت را ابلاغ کرد. سپس «پائولو استوپا» از طرف هنرپیشگان ایتالیا به هنرپیشگان جهان درود فرستاد. و بعد «آنگراماتیکا» برنامه رسیتال را با ازبرخوانی «د کلاماسیون» چند قطعه از «دانوتزیو» شروع کرد. آخرین قسمت پرده اول از «قتل در کلیسا»‌ی الیات — صحنه‌ای از «مرغ دریابی» چخوف — «دختریوریو» از دانوتزیو — «مردی که کل بدhan دارد» از

پیراندلو برنامه رسانیتال بود . علاوه بر «محاکمه استالیس» از «کورتی» - «جنگ تروا دیگر سر نمیگیرد» از «فابری» - «انسان ، حیوان و نیکوکاری» از پیراندلو - «ژاکیا طاعت» از یونسکو (که فعلا در ناپل روی صحنه است) و همچنین «صندلی» اثر - یونسکو . از اینها گذشته باید از نمایش «امشب از روی موضوعی بازی خواهد شد» اثر پیراندلو - که «ویتوریو گاسمن» کارگردانی میکرد و هم در بازی آن شرکت داشت سخن گفت . این یکی از نه نمایشنامه‌ای است که پیراندلو درباره مشکل بازیگر نوشته است . (اگر چه دردیگر نمایشنامه‌های او نیز این مشکل مستقیم یا غیر مستقیم مطرح شده است .) این سه نمایشنامه و مشکلی که در آنها مطرح است ازین قرار است :

... «هر کس بدروش خود» - که در آن رابطه هنرپیشه با منقد و تماشاجی طرح شده است .

- «شش نفر در جستجوی مؤلف» - درباره رابطه بازیگر است با نویسنده نمایش .

- «امشب از روی موضوعی بازی خواهد شد» - درباره رابطه بازیگر است با کارگردان .

«ویتوریو گاسمن» درین «میزان» خود نه تنها جاودانگی کار پیراندلورا نشان داد بلکه به تحلیل اثر اخیر پرداخت . نمایش بصورت کنفرانسی یا محاکمه‌ای باحضور ناقدان مختلف - هر یک طرفدار «ایسم» های مختلف اجتماعی و هنری - شروع شد و با پخش گفتار کوتاهی از پیراندلو ختم شد که می‌گوید «هنر آینده زندگی نیست . بلکه آینه‌ای است برای زندگی . هنر از زندگی انتقام می‌کشد . هنر زندگی نیست بلکه خلق زندگی است ...»

موضوع نمایش داستان خانواده‌ای است که همه در خیال تأثیر هستند یا وابسته بان . پدر خانواده که هنرپیشه‌ای است قدیمی و فراموش شده و مورد بی‌اعتنایی زن و دخترهاش و قتش رادر کاباره می‌گذراند و در آنجا دچار یک نوع عشق افلاتونی بهخواننده کاباره می‌شود . دخترهای خانواده هر یک نامزدی دارد نظامی و نیز هر کدام درین خیال که روزی روی صحنه آواز بخوانند . پس از مرگ پدر که در اثر نزاعی در کاباره کشته می‌شود همه دخترها با آرزوی خود می‌رسند جز دختر کوچک که بیش از همه آرزوی خوانندگی زاداشته اما بعلت ازدواج با مردی که حسادت درو بصورت هر روز می‌کند با آرزوی خود نمیرسد ...

این نمایش بصورتی که ما دیدیم تحلیلی بود از آثار پیراندلو . «ویتوریو گاسمن» درین تحلیل بسیار موفق شده بود : طرز کار جالب کارگردان درین نمایشنامه نه تنها در هنر تأثیر ایتالیا، بلکه در تأثیر دنیایی اگر کاملاً تازه نبود یکی از مهمترین تازگی‌ها

بود . و بهمین علت بود که برخی از ناقدان بدعاوی برخاستند که به پیراندلو توهین شده است . و یا اینکه «گاسمن» با اسم پیراندلو و سبله‌ای برای نمایش دادن خود فراهم کرده است . مشکل تماشاجی عادی نیز - با توجه بهست تاتری ایتالیا واروپا و اینکه تماشاجی با تاتر پیگانه نیست - خود مسئله‌ای بود و حتی موجب حملاتی شد گرچه تاتر هیچ وقت خالی نبود .

بیست و پنجمین فستیوال موسیقی درونیز از روز دهم آوریل تا ۲۴ آوریل طول کشید . برنامه فستیوال با «پله‌آس و ملیزاند» اثر «دبوسی» موسیقی‌دان فرانسوی افتتاح شد . وبعد آثاری از موسیقی سمفونیک گرفته تاموسیقی مجلسی نواخته شد . فستیوال موسیقی و نیز این‌بار نیز سنت دیرین خودرا حفظ کرد . که عبارت باشد از اجرای آثار استادان بزرگ و در عین حال نمایاندن آخرین تحولات در دنیای موسیقی . انتخاب «پله‌آس و ملیزاند» بمناسبت صدمین سال تولد «دبوسی» نشان داد که در برنامه فستیوال و نیز جایی نیز برای یادبود از بزرگان در گذشته هست . دو کنسرت دیگر و هر کدام یادآور هشتادمین سالگی یک هنرمند موسیقیدان داده شد . ازین دویکی برای «ایگور استراوینسکی» دیگری برای «جان فرانکومالی پیهرو» (موسیقیدان معاصر ایتالیایی) . برخی از آثار که درین دو کنسرت اجرا شد برای اولین بار در عالم نواخته می‌شد . و نیز آثاری از موسیقی الکترونی . درین زمینه کنسرت «ملجمه سازها» «Complexe instrumental» از پاریس قابل ذکر است .

بهمن مختص

کتابهای ماه

شیخ نیشابور به دید شیخ بشر و به

درباره شرح احوال شیخ عطار بقلم استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

نویت گهنه فروشان درگذشت
نوفروشانیم و این بازار ماست
مولانا

در علت فراهم آوردن کتاب مؤلف در مقدمه هشت صفحه‌بی خود که در منزل شخصی واقع در قریه نیاوران از قرای شمالی تهران نوشته است انجمن آثار ملی را محرك قلمداد کرده گفته است در سال ۱۳۳۸ انجمن محترم مزبور در صدد تجدید بنای آرامگاه و نشر آثر عطار برآمده بود و از او درخواست تا کتابی متنضم بحث در احوال و آثر عطار فراهم سازد . مؤلف بزرگوار با وجود گرفتاریهای بسیار که از همه مهمتر علت چشم او بوده است آن مهم را تعهد کرده شرح احوال و آثار شیخ نیشابور را در نودو دو مجلد پرداخته در پانزدهم خرداد ۱۳۳۹ هجری شمسی در منزل شخصی واقع در خبابان بهار از محلات شمالی طهران آن را به پایان رسنده است . اصرار خاص و نسبی نمکین مؤلف در بیان مالکیت خود گروهی از خوانندگان و از جمله این ضعیف را به یاد آن زمان می‌اندازد که مادرش بر کی از پشم گوسفند که آن را «آغاری» می‌نامند برای وی فرستاده بود تا کسوت زمستان فراهم کند و او بنای چار دست رشت مادر را در معرض فروش گذاشت و به نیمی از ثمن آن نسخه دیوان کبیر را به نقد خرید و به بیست و پنج ریال باقی کسوت نازلی آماده کرد و هیکل جسمانی را در لباس پشمین کشید (۱) . شاک نیست که این تفاوت حال از همان دلیستگی به مولانا ویرکت هدمی با آثار او بیدارد آمده است و بیگمان تا وقت آمادگی بقیت آثار عطار برای طبع و تحلیل استاد را خانه‌بی شخصی و در خورد هوای ناسازگار زمستانی در پکی از نقاط جنوب غربی تهران فراهم آمده است . انشاء الله .

بدیع‌الزمان فروزانفر بیگمان شناخته‌تر و به نام تر از آن است که نیاز به معرفی یابد و نیز «آقا» پیش نام او نهادن به زعم این بندۀ جسارتی است به مقام فضل و دانش او ، مگر آنکه کسی را با سنا توری انتصابی او سروکار باشد که آنرا حساب جداست و قطعاً اگر جناب نیز برآن عنوان بیفارایی باز هم کم است .

از خدمات عمده او بین آب و خاک یکی آن است که بی‌اگر ارق‌هنوز دکتری در ادبیات فارسی از دانشگاه تهران بیرون نیامده است مگر آنکه مدتها

نزد او تلمذ کرده باشد و آنان که در دوره‌های نخست شرف دکتری یافتدوا و اینک از ایشان به دوستان داشمند یاد می‌کند در حقیقت شاگردان هوشمند و بند و قصد او نیز در بیان این لطیفه شاید نه جز این باشد . وی از بشویه خراسان است و شاید پسندیده باشد که در قبال شیخ شیراز که مساماسعدی است و شیخ نیشابور که قطعاً همین محمد فریدالدین عطارست اورا شیخ بشویه بشناسیم .

انتخاب این کتاب بعنوان کتاب برگزیده سال ۱۳۴۱ از جانب مجله راهنمای کتاب قدم دیگری است که آن مجله محترم در ماههای اخیر در جاده هموار مجامله برداشته است . اینکه راقم این سطور و بسیاری از همایان او با چنین انتخابی درمورد کتاب موضوع این مقالت راه مخالف گرفتارند ناگزیر بی‌علت معقول نتواند بود . نخستین عیب یا شاید حسن این کتاب آن است که نمونه‌بی است کم نظری و در حد اعجاز از اطناب ممل ! در طبع این کتاب بدجهتی که زود آشکار خواهد شد حروف درشت به کار برده‌اند ، تعداد صفحات کتاب منهای فهرست اعلام و اماکن و جدول خطا و صواب به پانصد و چهل رسیده است . مستحب استاد گرانمایه در این اطالة کلام البته اصرار ناسنجيدة انجمن آثار ملی بوده است .

در مقدمه گفته آمده است که «چون مقرر بود که این کتاب در پانصد صفحه نوشته شود » وناگزیر باید چنین انگاشت که آن قرار را سفارش دهنده کتاب گذارده است . همین پرگویی باعث شده است که عطار خوانان از زیارت نقد و تحلیل اسرارنامه و خسرونامه و نیز فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات موجود در آثار منظوم عطار محروم گردند و هر روز دست دعا به پیشگاه پروردگار برآرند واز او برای مؤلف طول عمر بخواهند و سلامت و آسایش و امان تا شاید بقیه زحمات وی در این زمینه زیور طبع گیرد و به قول خود او حورت بقا پذیرد . شاید هم نیت مؤلف همین انگیختن دوستاران آثار عطار به دعا به خاطر خود بوده است ورنه صرف نظر از اینکه چنین خدمتی را به میزان اجر مادی و مالی نمی‌توان سنجید و بی توجه به آنکه استاد بزرگوار در این زحمت کد به خاطر اعتلای آثار ملی تعهد کرده است قطعاً مزدی نستده ، اصولاً باید توجه داشت که اگر به جای استاد یکی از شاگردان هوشمند او بود و اگر بد جای انجمن آثار ملی یکی از کتابفروشان بلند نظر سفارش این اثر را داده بود ، هر آینه بایت تتمه تأليف که همان نقد و تحلیل آثار بر شمرده باشد پژیزی افزونتر از آنچه داده بود نمی‌داد .

پیش از آنکه در چگونگی و چرا بی آن اطناب سخن بگوییم که آنرا بزرگترین عیب (از لحاظ خواننده) یا حسن (از نظر نویسنده با توجه به مأجوریت وی) این کتاب خواندم شاید نیکوتر آن باشد که از نشر دلنشیین و وزین و سخته و پخته استاد یاد کنم که اکنون من ناتوان خود متباوز بر بیست و پنج سال است که در خواندن والتداذ از آن راه اعتیاد سپرده‌ام . اگر آن نبود که شیخ بشویه شاید بر اثر کثرت وقوف بر گوشها و کنایات زبان فارسی وشدت استیلا بر پیچ و تاب آن و سرعت چیره دستی

در ساختن و پرداختن استعاره‌های نو گاه دچار لغزشی ناچیز و غیر محسوس نمی‌گردید بیگمان این امکان پدید می‌آمد که اورا یگانه دوران بخوانند و نشر لطیف و روان و پرمعنی اورا به شاگردان دوره دکتری بیاموزند و نقد و تحلیل آنرا از ایشان بخواهند. اما اسفاً که آنچنانکه هست، با همه عذوبت و ناطافت که در آن است، یا شاید بهمین سبب، تاب تجزیه و تحلیل ندارد و زود از هم می‌پاشد. مثلاً آنجا که می‌فرماید: «ودر همه این احوال باآنکه بقدر وسع کوشیده و بفراخور توان خویش رنجی برده عرق شرم و انفعال بر چهره می‌افشاند و دیده از فرط آزم فراز می‌دارد...» (نقل از مقدمه کتاب، صفحه هفت.) منظور نوبتند و خفیض جناح وی آشکار است، ترکیبی بس خوش است. اما تجزیه آن دلیل نتواند بود. آب یا گلاب را می‌توان از ظرفی در دست ریخت و «بر» چهره افشارند؛ ناگزیر عرق شرم و انفعال نیز چیزی از گونه عرق اترج یا بهار نارنج است که مؤلف لاید در انبار دارد. اگر بگویید غرض مؤلف «از» چهره افشارند بوده است این ضعیف سر تحدیق فرود خواهد آورد، و آنگاه بد «فراز» خواهد پرداخت. گویا آن معنی که مؤلف از این لفظ اراده فرموده است همانا «بسته» و «بزیر» بوده است.

در صفحه ۸۷ در نقد «مختارنامه» مؤلف گفته است: «تذکرة الاولیاء چراغی است که فرایش ... راه انسانیت برافروخته و پر افراشته است.» که عطار آن چراغ را یا فرا راه انسانیت برافروخته یا پیش راه افراشته است در صفحه ۵۷ آنجا که از فضایل علی بن عمران سخن گفته است می‌گوید: «هیچکس یارای انکار آن نبوده است» بجای «هیچکس را یارایی انکار آن نبوده است.» آشکار است که «یارا» صفت فاعلی است از مصدر «یارستن» واسم مصدر آن «یارایی» است چنانکه توانایی از توانستن.

از ترکیب «ویا» که استاد فراوان به کار زده است باید چشم پوشید زیرا که قطعی است «یا» را کافی به بیان مقصود نیافته است. همچنین است قرینه آوردن «یا» برای «چه» در این عبارت «چه شما روی به ما آورید یا از این درگاه روی برتابید...» و امثال آن.

واز اینها درد آورتر آن جمله دعایی است که در پایان هر مقدمه که نوشته آورده است. و آن این است: «الحمد لله اولا و آخرأ.» و آن چنانکه آقای دکتر جعفر شهیدی در خوده گیری بر بینش گفته است تنها مراجعه به مبادی العربیه کافی است که استاد را از تنوین نصب بخشیدن به «اول» باز دارد. ایشان قطعاً می‌توانند ظاهرآ و باطنآ خدا را سپاس بگزارند یا از لاوابدآ چنین کنند، و به هر حال شک نیست که خداشکر فارسی زبانان را نیز درک تواند کرد.

بیگمان مؤلف محترم از نوشتمن فارسی ساده و دلپذیر و خوشمزه ناتوان نیست اما آنگاه که با بحر صافی آفریده گوینده‌بی چون فریدالدین عطار برابر می‌آید و دل بدان می‌سپارد «طبع جمال پرست عاشق پیشه شیخ

اطناب را برای حجاز و صفت سازی را بر سادگی و انسجام ترجیح می‌نمهد « (ص ۴۰۳) .

از اینگونه خردبیانی در گذریم که ملال آورست ، واگر ذکری از آن رفت تنها از این روی بود که از پرورنده جوانان و راهنمای دانشجویان چنین انتظاری نمی‌توان داشت ، ورنه در دو مجله بزرگ ادبی زمان ما که بزرگان و دانشمندان در آنها داد سخن می‌دهند از اینگونه زلتها فراوان توان یافت .

مؤلف هم در مقدمه مختصر خود می‌گوید که از سالها پیش در مطالعه آثار مولانا غرقد بوده است و بدعت آمیختگی آثار اصیل شیخ عطار بد گفته های سخیف دیگران آثار منظوم اورا از خود دور می‌داشته است . واين لطفی جادوی است . مؤلف اين خصیصه را دارد که گاه باسعت صدر خطای گذشت خود را بدصراحت ياد می‌کند و از اين طریق لطف نظر خواننده را بیشتر به خود میخواند . پذیرفتن یا در گذشتن از این پرده آراسته بکلی مستگمی بدان دارد که در گوش خمیر خواننده ندای احیلی از قلم نویسنده برخیزد یا دور بودن سر نویسنده از ناله او خواننده را برماند . این از آنگونه پیج و تابهای که خواننده فسونکار به آواز خود می‌تواند دهد و شنوونده را افسون کند ، تنها بدان شرط که عروض صفاتی باطن در طین آواز او بر شنووند آشکار شود ، یا در واقع چیزی از درون خواننده با چیزی در درون شنوونده وصلت کند . این بنده نه فقط معرفت چنین صفاتی در حضرت شیخ بشرویه است نه مسلمان مصدق آن . و تنها ذکر همین نکته را قویاً خواستار است که اگر مؤلف آنهمه اظهار اخلاص نمی‌فرمود و تنها به تحقیق خشک می‌پرداخت لطفی عظیم کرده بود .

شرح احوال عطار همچنانکه رسم فضای منقاد است با نام والقب او آغاز می‌شود و به پدر و مادر او می‌رسد و با تاریخ ولادت و مدت زندگانی و ورود او به حلقة صوفیان و احتمال بستگی او به طریقه کبراویه و مشایخ او وامکان اویسی بودن او وسر سپردگی او به سعدالدین بن الربیب و معلومات او ونظر او درباره فلسفه و علوم دینی واقوال صوفیان ومذهب او و نکاتی درباره زندگی او واردات مولانا به او و عاقبت بر Sherman آثار او ادامه می‌یابد .

نخست در این که نام شیخ محمد بوده است نه سعید و کنیه او ابوحامد نه ابوطالب بحث می‌شود ، وبعد از آن سخن می‌رود که شیخ در قصاید و غزلیات از خود به لفظ « عطار » یاد کرده است . سخن همه جا به تفصیل است واز آن نویسنده‌گان تراجم احوال که نام و کنیه و تخاصع اورا به خط اذکر کرده‌اند گفت و گوی می‌شود تا نوبت به دوران زندگی و مدت عمر پدر شیخ می‌رسد و کار حبس و گمان آغاز می‌گردد . و آنگاه که نوبت به مدت زندگانی عطار می‌رسد مؤلف هریبت از اشعار اورا که در آن ذکری از سال هست یاد می‌کند و آنرا دلیل قطعی برآن می‌داند که شیخ در وقت

گفتن آن بیت بدان سن و سال بوده است . سرآغاز این وهم با این بیت است که :

بزیر خاک بسی خواب داری ای عطار
مخسب نیز چو عمر آمدت به نیمه شست ؛ — پس سی ساله است .

بعد با :

هر جان که براه رهنمون می‌نگرد چل سال بدیده جنون می‌نگرد
اورا به چهل سالگی میرساند . سپس با نقل چند بیت از آثار مختلف عطار
(از این گونه : چون روی به پنجاه و به شست آوردم — چیزی که نیایست
به دست آوردم) سیر عطار را از پنجاه سالگی تا شست سالگی نشان می‌دهد
و بعد با :

دین هفتاد ساله داد بیاد مرد میخانه مغان آمد
اورا هفتاد ساله می‌کند . آنگاه این بیت را شاهد می‌آورد که :
هر گک در آورد بیش وادی حد ساله راه

شمیر تو افکندشت در سر هفتادواند

و می‌نویسد : «پس بنابراین ★ شیخ ما بیش از هفتاد سال زیسته و
کمتر از هشتاد سال عمر داشته است زیرا لفظ «اند» در فاصله هفتاد و یک
وهشتاد و ظاهراً از سه تا نه استعمال می‌شود و چون شهادت شیخ به سال
۶۱۸ واقع گردیده و در آن تاریخ تزدیک به هشتاد سال داشته فرض ولادت
او در حدود سال ۴۴۰ تزدیک باقی خواهد بود . » قتل شیخ عطار را در
قتل عام شهر نشاپور و شادیا خ به سال ۶۱۸ مسلم دانستیم ؟ اما کیست که
بتواند به یقین بگوید اول آن «هفتادواند» سن شیخ در زمان سروden آن
بیت بوده است و ثانیاً اندک زمانی پس از سروden آن تاتار اورا شهید کرده‌اند .
اینهمه استدلال بیهوده بر اساس اشارات غیر کافی چه ضرور ؟ مگر عطار
یا هر شاعر دیگر الزام داشته است که تا پایان عمر شعر بگوید و همه جا از
سن خود یاد کند ؟

ابن‌الفوطی ، به نقل مؤلف ، نام عطار را «سعید» گفته و این سخن ،
به قول مؤلف ، سخیف است . همین ابن‌الفوطی از ملاقات نصیرالدین طوسی
با عطار یاد می‌کند و هر چند هیچ‌گونه دلیلی در اثبات آن نیست سخشن به
گوش مؤلف صواب می‌آید و از آنجا که به قول ابن‌الفوطی خواجه طوس از
عطار به «شیخ» یاد می‌کند و به قول مؤلف عرب تنها به مردی که میان پنجاه
تا هشتاد سال داشته باشد شیخ می‌گوید و باز از آنجا که قطعی است اول
نصیرالدین عطار را دیده و ثانیاً اورا شیخ خوانده است و نیز گفته است
که عطار بر سخن مشایخ و عارفان معرفت داشته است ، مؤلف دو استنباط
قطعی می‌کند :

۱ — نصیرالدین طوسی در آن ملاقات پانزده سال بیشتر داشته است
زیرا که خود او سخن رهبران سالکان را می‌شناختداست .

* به نظر راقم این سطور ترکیب «پس بنا براین» حشو است .
و یکی از «پس» یا «بنا براین» استنتاج را بسته است .

۲ - شیخ عطار در آن ملاقات هفتاد واندی سال داشته است . نویسنده این مقاله علت این همه زحمت و مشقت را از قول و بیان شیخ بشویه در همین کتاب باز خواهد نمود ، اما هنوز وقت آن در نرسیده است و نکته های شیرین دیگر باقی است که چشیدن آن همه زیانی خواهد داشت .

در نقل واقعه ملاقات تصوری نصیرالدین طوسی با شیخ عطار ، مؤلف محترم عین عبارت ابنالفوطي را به عربی نقل کرده است و پس از آن به اسباب مختلف عباراتی را به همان زبان از ابنالاثیر و ابوريحان بیرونی و مؤلف ینابیعالموده وسید محمد باقر خوانساری و مجdal الدین بغدادی و نجم الدین کبری و شیخ الرئیس ابن سینا آورده است . در این نقل ها مؤلف بزرگوار همه جا اطلاع خود را بر صرف و نحو عربی به کار بسته عبارات را معرب کرده راه را برای خواننده هموار ساخته است . اما هیچ کجا ترجمه عبارات را لازم ندانسته گویی خواننده را برآنها آگاه شناخته است . معلوم نیست این شیوه نایسنده تابه کی دنبال خواهد شد ؟ اگر نویسنده بی ، مثلاً دکتر جلیلالقدر صورتگر ، بخواهد شرح حال و نقد و تحلیل آثار شکسپیر را تعهد کند و مقاله بی در پانصد صفحه به فارسی پیردادزد آیا صفحه بد صفحه از متون نویسنده‌گان انگلیسی نقل خواهد کرد واز ترجمه همان منقولات سر باز خواهد زد ؟ همچنین است از زبانهای دیگر .

چون هنگام ذکر شیوخ عطار فرا می‌رسد هر نام که در متن یادمی شود در پاورقی به تفصیل از خداوند آن سخن می‌رود و نام هر کتاب که آن نام در آن آمده است با ذکر سال تألیف و سنه طبع و محل انتشار به دست داده می‌شود ؛ و حتی شماره صفحه و احیاناً سطر برخواننده معلوم می‌گردد . نیز اطلاعات اضافی و بکلی بی ارتباط با شرح احوال عطار چه در متن چد در پا ورقی به خواننده بخشیده یا درحقیقت تحمیل می‌شود که هریک می‌تواند در محل خود بسیار سودمند باشد و خواننده را به کار آید . از این گونه است مثلاً اینکه خاقانی قصیده بی بسیار شیوا به این مطلع دارد :

آن پیر ما که صحیح لقاییست خضر نام

هر روز بوی چشمۀ خضر آیدش ز کام

در رثای ابومنصور محمد بن اسعد بن محمد بن حفده عطاری نیشابوری و این شخص اخیر کتابی به نام مصابیح السنّه را که متن‌من چهار هزار و هفت‌صد و نوزده حدیث است و آنرا حسن بن مسعود فراء بغوی شافعی متوفی ۵۱۶ تألیف کرده بوده است در خانقاہ زاهد واقع در محله سرمیدان شهر تبریز سمعان کرده است .

از مشایخ عطار که خلاص حاصل آید خواننده به معلومات عطار می‌رسد . مؤلف گوید عطار از علوم وفنون ادبی و حکمت و کلام ونجوم اطلاع و بر علوم دینی احاطه و در گیاه شناسی بصیرت داشته است و آگاهیش از مبادی طب قبل انکار نیست . در اطلاع عطار بر طب این بیت اورا به شهادت می‌آورد که :

به داروخانه پانصد شیخ بودند
 (ص ۳۹) و خود بیدرنگ در پاورقی به جنگ عطار می‌رود که اگر به هر
 مریض سه دقیقه تخصیص می‌داد در هر شبانه روز بایست بیست و پنج ساعت نبض
 می‌شمرد، و با این وصف همان بیت را دلیل آن می‌داند که عطار مرجعیت
 تمام داشته [است و] مردم در معالجه امراض ظاهری بدو اعتقادی داشته‌اند.
 و باز بیت زیرین را شاهد قطعی قدرت تشخیص و حسن تجویز او آورده است:
 از لب تو گلشکر نیکوتر است

سپاس خدایرا که کسی جلال الدین محمد بلحی را به حکم سرومن
 از قضا سرکنگیین صfra فزود روغن بادام خشکی می‌نمود
 طبیب متطبب نخواهد است.

مؤلف محترم احاطه وسعة اطلاعی را که خود در ابواب فلسفه دارد
 بدینگونه به عطار نسبت می‌دهد که نخست سخن عطار را درباره ابصران نقل
 می‌کند که عصاره آن این است:

پس آن جیزی که شد در چشم حاصل

مثالی بیش نیست ای مرد غافل

و آنگاه از طبیعت شفا ، طبع طهران ، ص ۳۲۵ عباراتی می‌آورد مبین آنکه
 آنچه چشم من بیند همان نیست که در خارج است و چون اطلاع بر سخن
 ابوعلی ابن سینا را کافی نمی‌بیند این نکته را برآن می‌افزاید که صدر الدین
 شیرازی در سفر نفس ، فصل فی البصر ، عین این سخن را به حکماء یونان
 نسبت داده است .

چون به مذهب عطار میرسد چند صفحه را وقف سخنانی می‌کند که خود
 آنرا در خورد مدرسه فقد می‌خواند . اینکه عطار یا هرگویند دیگری تا
 انتهای قرن نهم هجری شیعی یا سنی بوده است فی الواقع بخشی است
 مناسب روزگار حکومت صفویه ، ورنه محبوبیت و علو مقام عطار در زمان
 ما هیچگونه بستگی به مذهب او نمی‌تواند داشت . و چون از بحث در خورد
 مدرسه فقه در می‌گذرد و قدم به مدرسه عشق می‌گذارد و به ظاهر حالی بر او
 می‌گذرد و میکوشد محبت وسیع و پردامنه عطار را به خدا و خدا آفریده بازنماید ،
 اما هیچ نظری به شرق و فروغی که بیگمان از راه هند به ایران آمده تا معر
 و مراکش رفته است نمی‌افکند . از عشق عطار به محمد بن عبد الله سخن
 می‌کند و ناگهان از خود دم میزند و با نعره‌یی نه چندان بی پیزایه می‌گوید
 «کیست که ذره‌یی معرفت دارد ... و به زنجیر عشق محمدی گرفتار نیست»
 و این بیگمان ، و بدون اندک قصد جسارتی ، گرافه‌یی است توهین آمیز بد
 هر صاحب معرفتی که متدین به دین اسلام نباشد و این کرده از استاد گرانماید
 مستبعد است . والعياذ بحضرته می‌توان گفت که شیخ بشویه چهارصد سال
 دیرتر از هنگام از مادرزاده است و همچنان سردر برف آب شده تذکره‌ها و
 تراجم فرو برد ، از نظر مبارک نگذرانده است اینهمه اسناد و مراجع را که
 «اوپانیشادها» بای بسم الله آن است و «زن Zen» بودا تای تمت آن .
 و عجبا که اینهمه بفارسی نیز برگشته است ! و آخر اگر نه حضرت شیخ

پس که باید رمز این داد و ستد هزار ساله با شرق را بگشاید ؟
در بیان نکاتی درباره زندگی عطار اورا ممکن می‌داند و بعد
استناد بیت زیر اورا مالک مزرعه‌میخواند :

در ده ما بود برنایی چو ماه او قتاد آن ماه یوسفوش به چاه
و هر چند بیدرنگ شک می‌کند که شاید منظور عطار از «ده ما» مولد او
بوده است ، باز هم اشکال ظن و نسبت نخستین به جای خود باقیست .
نوبت به نام بردن و شمارش آثار عطار می‌رسد . مؤلف محترم
کوشیده است سال تقریبی تصنیف هریک از آثار نه گانه قطعی النسب عطار
را به دست دهد ، واژاین روی باز دست به دامان تاک بیت هایی می‌شود که
در هر یک از منظومه ها عطار ظاهراً اشاره به سن و سال خود کرده است واز
آنجا که پیش از این ، چنانکه باز نمودیم ، مؤلف محترم عطار را در سالی
به جهان آورده و به سالی دیگر میرانده است ، در اینجا بیاندک اشکالی برداشت
می‌کند که فی المثل عطار هنگام پرداختن اسرار نامه به شصت سالگی اشاره
کرده و چون سال ولادت اورا به همین حساب پانصد و چهل هجری دانسته
است اسرار نامه رادر سال شصده هجری ساخته است . از نمونه هایی باز
اطناب ممل یکی رد اسناد سه بیت در آخر بعضی از نسخ منطق الطیر است به
عطار که در آن گوینده شعر تاریخ ختم سرایش را روز سه شنبه بیستم ماه خدا
از سال پانصد و هفتاد و سه ذکر کرده است .

و عاقبت شهادت عطار پیش می‌آید . باز قدیم ترین مأخذ روایت
ابن الفوطی است و خواننده در کتاب فارسی حضرت فروزانفر این جمله را به
زبان ابن الفوطی میخواند که «به دست تاقار در نیشابور شهید شد » و خدا
دانست که در این نقل چه حکمتها نهفت است آنگاه چون ابن الفوطی از ذکر
سال شهادت غفلت کرده است مؤلف قطع می‌کند که آن غفلت تیجه معروف
بودن واقعه قتل عام نیشابور در سال ۶۱۸ بوده است : و چون قتل عام از
پانزدهم تاسیع ماه صفر آن سال به طول انجامیده است «شهادت شیخ علی التحقیق
در نیمة دوم صفر همان سال بوقوع پیوسته است .» به ذکر مؤلف محترم جامی
سال شهادت عطار را ۶۲۷ گفته است مؤلف بحث می‌کند که برای قبول نظر
جامی باید فرض کرد عطار هنگام قتل عام از شهر گریخته وده سال بعد
بازگشته است . این بند برای تفربیح خاطر حسابگر ایشان عرض می‌کند که
شاید عطار یکی از آن چهار صد تن بوده است که مغلان ایشان را به ترکستان
بردهند . عطار بودن عطار می‌تواند مؤید ارج او در نظر تاقار باشد ، و شاید
هم بهمت خود ایشان آثاری از او به ترکی مغولی به دست آید .

اینهمه سخن که به درازا رفته است در واقع جز دو مجوز نداشتند
است که یکی از آندو پیش از این گفته آمد و آن رساندن صفحات کتاب
به پانصد بوده است . مجوز دیگر این که نگارنده بزرگوار بیم بسیار بدل راه
داده است و هر کجا وحشت از نسبت نادانی براو استیلا یافته است مطالب غیر
مربوط بسیار بر اصل کتاب افزوده است چنانکه هنگام سخن گفتن از معلومات
حضرت دو صفحه را وقف بر شمردن مدارس و مدرسان نیشابور و شاگردان

به نام آن مدارس کرده است ، در حالی که هیچ معلوم نیست عطار به مدرسه رفته باشد .

پس از این مقدمه جناب فروزانفر سه کتاب از منظومه های عطار را ، به نام «الهی نامه» در ۲۱۵ صفحه و «منطق الطیر» در ۸۴ صفحه و «مصیبت نامه» در ۱۴۶ صفحه تحلیل و نقد کرده است . ترتیب کاروی چنین است که نخست وزن منظومه و تعداد ابیات آن بدست داده می شود و سپس مقدمه عطار به اختصار بیان می گردد و آنگاه طرح اصلی کتاب گسترده می آید . ارزش حکایات که شیخ نیشابور به تمثیل آورده است و ارتباط و چسبندگی آنها به موضوع اصلی نموده می شود و بهترین حکایات انتخاب می گردد . آنگاه شیخ بشرویه حکایات منظومه شیخ نیشابور را تلخیص می کند و غالباً بالکه در تمام موارد تیجه می گیرد (که ای کاش نمی گرفت) و در واقع آن تیجه را که خود گرفته به خواننده تحمیل می کند . راستی آن است که خواننده هنگام خواندن داستانهای منظوم عطار این موهبت را به همراه دارد که شاید اخلاقیات سنت و کمایدی را که گاه و بیگاه عطار در پایان هر داستان از کوتاه و بلند به خواننده تلقین می کند چندان به جد نگیرد و از آن بگذرد . اما توضیح و تشریح و تحلیل و تعلیل استاد راه گریز را می بندد و خواننده را از تسلیم یا عناد چاره ای دیگر نمی ماند . چنانکه حکایت سوم از مقاله سوم الهی نامه حکایت بازرگانی است ترسا که فرزندی سخت زیبا دارد . پسر بیمار می شود و می میرد . پدر او را به خاک می سپرد و خود اسلام اختیار می کند . بهانه او در این از راه رفتن آن است که اگر خدافرزندی داشت دل بر من می سوزاند و فرزند مرا نمی گرفت . که داستان سخیف و استنتاج ابله اانه است ، نه چنانکه گفته اند قوی و شاعرانه که در آن روز تسلیم و اعتقاد نهفته باشد .

امولا باید توجه داشت که در سرودن منظومه هایی از آنگونه که از عطار باقی است و با امعان نظر به نحوه اعتقادات گوینده نباید انتظار داشت که سخنان یکدست خواننده شود و نصایح یکسان گفته آید و عشق و درویشی و جذبه و عقل همپایه تجلی کند . مگر شیخ اجل نفرمود که : «احوال ما بر ق جهان است ... » ؟

پس از «الهی نامه» نوبت به «منطق الطیر» رسیده است . منطق الطیر داستان سی مرغ در جستجوی سیمرغ است و در از قرین قعه منطق الطیر داستان شیخ صنعتان کد به قول مؤلف محترم می توان آنرا منظومه بی جدآگانه شود . داستان عاشق شدن آن شیخ به دختر ترسا از دیر باز میان مردم ایران شهرت داشته است و از خرد و کلان آن را می شناخته اند تا بدانجا که شبیه آنرا نیز ساخته بودند و نمایش می دادند . استاد گرانمایه برای آنکه خوانندگان خود را بیشتر و بهتر با رموز داستان شیخ صنعتان آشنا سازد ، یا راست تر بگوییم ، بیدین منظور که ورقی دیگر از معلومات گرانبار خود را پیش دیده بپردازی بگشاید ، مقدمه بی کوتاه در وضع دیرها و دیارات در زمان امویان و عباسیان پرداخته است که هرقدر از لحاظ تصور و

داستان پردازی و شعرسازی لطیف و خیال پرور است بهمان اندازه از لحاظ تاریکی بی پا و بیمایه است . در اوان جنگهای معروف به صلیبی مردم فرنگ که از دین اسلام و حقایق مربوط بدان بیخبر بودند در باره مسلمانان اعتقاداتی داشتند که در بیمایگی و بی پایی سخت طرب آور و نیز اسفانگیز بوده است . پس از جنگهای صلیبی و ماندگار شدن بسیاری از مردم فرنگ در سرزمین «لوانت» یا آفتاد خیز و خوگرفتن مسلمانان و فرنگان یکدیگر و حشرو نشر ایشان آن اعتقادات از میان رفت . متفاپلا به نظر می رسد که در میان مسلمانان بیخبر از واقعیات کیش عیسوی و فرق وابسته بدان نیز تصورات باطل و اعتقادات سخیف موجود بوده است و باید چنین انگاشت که در زمان ما آن اعتقادات خطأ جای خود را به دانسته های مسما ب داده اند . اما مقدمه کوتاه و فاضلانه استاد بشرویه نیک نشان می دهد که این انتظار بیجا است و این پندار برخطا . استاد گرانمایه همان اعتقادات زمان امویان را در باره کلیساها و دیرها با بیانی لطیف تحويل خوانندگان همزمان می داده است . نحوه بیان استاد حاکی از آن است که تصور خود او بیز در باره دیرها و دیارات همان است که باز میگوید . نقل قسمتی از مقدمه او در این مقاله خصوصا برای کسانی که به کتاب وی دسترسی ندارند خالی از لطف نخواهد بود :

«مراسم مسیحیان در اعیاد و نرم خوبی و حسن معاشرت آباء کنیسه و رهبان و آزادی که درون دیرها برای مسلمانان فراهم بود خواه ناخواه آنانرا بسرور دیر می کشانید . همچنین پاکیزگی دیرها و آداب دانی تارکان دنیا و باده های سالخورده که در دیرها به هم میرسید و موجب آن می شد که ظریف طبعان اسلام بدجهت تحصیل آسایش و آرامش خاطر و عیش و نشاطی دور از هجوم عامه و خشک زاهدان دمشق و بغداد و بلاد مصر بدانجا پناه برند و روزی چند با فراغ بال و امنیت ضمیر سربردامن آسایش و کامرانی فرو نهند و در کنار عیش و سور فرو خسند .

«علاوه بر اینها آرایش و نقوش و تصاویر زیبای دیرها و اصوات دلانگیز و نعمات سرودهای روحانی و بی حجابی و گشاده رویی دختران دیر نشین برای قومی که از همه این امور ممنوع بودند آن چنان موثر می افتد که مردان مرد و پیران پای بر جای را در می لغزانید ...» (صفحة ۳۲۰ و ۳۲۱) .

اما تمام این توهمات بیمایه که العیاذ بالله حاکی از اشتباه ترکیب «تارک دنیا» و «تارکه دنیا» با «غلستان» و «فاحشه» است و از غفلت کامل شیخ بشرویه ناشی است در برابر دو ترکیب صفتی که بلا فاصله در انتهای جمله مذکور در فوق آورده است حکم حوضی را در برابر دریا دارد . در دنباله جمله سابقه الذکر می فرماید : «... تاچه رسد به مسلمان رویان ترسادل و تردامنان کفراندیش ...» اینگونه تعبیرها را باید در خاک فرو کرد . و از سر جسارت حضرت شیخ بشرویه را متذکر شد که دیارات آن سامان فقر و تسالم و قناعت را چونان عکس العملی در محضر جبروت کلیسای

روم شرقی و تجمل آباء و مطران می‌شاندند . و آیا نه آن است که این رهبانیت خود پایه و مایه‌ای همان در شرق دارد ؟

پس از این مقدمه آبروی بر که ابری خط‌پوش از رحمت الهی می‌خواهد، استاد وجود شیخ صنعت را به اصرار ثابت می‌کند و باز با نقل چند صفحه به عربی و تخفیفی در وقت اعراب نشان می‌دهد که شخصی معروف به این السقاء بوده است و او یا برسالت خلیفه به روم رفته دل به دختر قیصر باخته به‌دین عیسی درآمده است ، یا بر اثر مکابره با یکی از بزرگان دین دچار ترک دین شده است . و باز پس از این همه سخن که همه قابل حذف بوده است ، مأخذ اصلی داستان شیخ صنعت را کتاب تحفة الملوك منسوب به محمد غزالی نام می‌برد . اما انصاف را باید گفت که پس از آن مقدمه و آن مأخذیابی، مؤلف گرانقدر مقایسه‌بی بس طرفه میان «رساله الطیر» ابوحامد غزالی و «منطق الطیر» شیخ عطار معمول داشته است .

مرحوم حاجی نایب‌الصدر کسرالله عق تیجته^(۱) و دانشمند محقق جناب آقای مجتبی مینوی کثرالله امثاله باعث افروده شدن تکلمه‌بی به صورت تکلام شده‌اند ، که مؤلف در جدول خطا و صواب از تصویب آن غافل مانده است .

پس از فراغت از «منطق الطیر» به «مصیبت نامه» می‌رسیم . حقیقت آن است که در این قسمت استاد بزرگوار سخت نیکو سخن رانده و نکته‌بی فروگذار نکرده و در خاتمه کتاب اصول مطالب شیخ را بدین گونه خلاصه کرده است :

- ۱ - وصف سخن خود و ابتکاری که در مصیبت نامه به کار برده است و ترجیح خود بر شعرای گذشته . و دو اصل بعد همان است که این‌بنده نیز نسبت بدین مقاله مدعی است :
- ۲ - پشمیانی از گفتار و فوت فرصت و بازماندن از عمل .
- ۳ - تصرع وزاری به درگاه خداوند و تقاضای عفو و بخشش .

راقم سطور لازم میداند که بار دیگر جلالت قدر استاد بدیع الزمان فروزانفر را بستاید و اگر نحوه بیان او که همه از صمیم قلب بوده است به دیده خرده‌بیان به گستاخی آمیخته آید پوزش بطلبید ویاد آور شود که سخن او حداکثر کوششی است در راه انجام دادن تعهد آن یک که در بد خلاقت نوع بشر گفت : فبغزتك لاغوينهم اجمعين

پایان پذیرفت نقدبیر «شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابور» تالیف جناب بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه در خانه امانی ابوی واقع در خیابان دانشگاه از محلات شمال غربی طهران روز دوشنبه دهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۰ شمسی هجری .

پرویز داریوش

۱ - و این‌بنده دختر زاده پسر ارشد آن مرحوم است و پیداست که از این نسبت بخود می‌بالد

زیر آسمان کویر

از علی اصغر مهاجر ناشر امیرکبیر

کمترین انتظاری که یئٹ خواننده ساده از خواندن چنین سفرنامه‌هایی میتواند داشته باشد ، دیدن یک فیلم مستند و گویاست و بسیار کمتر از این ، بقول نویسنده محترم «وصف حالی از مردم آن سامان» و «شنیدن صدای آنان» .

هیئتی برای یک سفر تحقیقی ماشین و بنزین و راننده رایگان از شرکت نفت می‌گیرند و توصیه کافی بتمام عمال و حکام دولتی از وزیر دربار و در سفردور و درازی سینه‌ریش کویر را میخراشند و نتیجه تحقیقاتشان در ۲۴۴ صفحه منتشر میشود با مثلا ۷۲ تصویر بی‌نظیر (!) آنچنان که نه تنها یک فیلم مستند نیست بلکه یک عکس فوری هم نیست و نه تنها وصف حالی از مردمی نیست بلکه هیچ صدایی را بگوش کسی نمیرساند . اگر خواننده این قبیل یادداشتها نوشه های ناصر خسرو و ابن‌حوقل و حمدالله مستوفی و غیره را نخواند یا «اورازان» و «یزدشهر بادگیرها» ی آلامدران کشاورزی را خواند یا «اورازان» و «یزدشهر بادگیرها» ی آلامدران که نه وسائل شرکت نفت را در اختیار داشته‌اند و نه بوق ومن‌تشای یک هیئت اکتشافی را . نویسنده محترم حمدالله مستوفی را بیاد انتقاد و استهزأ می‌گیرند که چون مامور مالیه بوده و منصب دیوانی داشته تنگ نظر و مغرض بوده و از پنجگره اداره دارایی به فلان شهر نگریسته و درباره مردم آن قضاوتی سطحی کرده است . ولی وقتی خود ایشان رنج سفر را بخود هموار میکنند و در کارگاه فرش کاشان یا شعر بافی یزد فرود می‌آیند نه تنها کارگران خرد و بزرگ و وضع و طرز کار و کارگاه و ابزارکار و نتیجه دسترنجشان را نمی‌بینند بلکه صفحات عزیز یادداشت را با پند و اندرز به دلالان فرش و مأموران صادرات سیاه میکنند و همین را می‌بینند که از خواص صاحب کارگاه شعر بافی یکی اینست که جمع زدن اعداد را نمیداند و میشود در نهضت تومن معامله صد تومن مغبوش کرد چنانکه ما کردیم .

گروه تحقیقاتی و نویسنده محترم در راه نایین فرقه عظیمی را با شبکه های گسترده کشف کرده اند که عمله آنها در تمام طرق و شوارع و قلاع و بlad مشغولند و این فرقه را یادگار نویسان نام نهاده‌اند و چندین صفحه و بکرات در حالات و صفاتشان قلمی کرده‌اند . گواینکه باز اینهم از خواص مردم کویر نیست و نه درزیر آسمان کویر بلکه همه جا زیر آسمان کبود هر یادگار نویسی همان حس و هوس درونی خودرا سیراب میکند که ناپائون با جنگ و اتروکرد ، یا آقای مهاجر با نوشتن کتابشان کرده‌اند یا بندۀ با سیاه کردن این صفحه میکنم .

اما نوشتن یک انشاء مدرسایی درباره زیبایی کامد ظفر قند و یک انشاء لوس دیگر درباره زمختن کلمه چخماق که بزعم نویسنده محترم گویا ترکیبی از کلمات « چماق » و « باتمانقلیچ » است چه ربطی به وصف حال مردم کویر و صدای آنها دارد ؟

شیوه نثر نویسنده نشان میدهد که به هزل و مطایبه و شیرین زبانی التفات خاصی دارد و در ترکیب عبارات و تعابرات و تشبیهات راهی غیر قابل تقليد در پیش گرفته و گذشته از نشیب و فرازهایی که در تغییر شیوه صفحه‌ای با صفحه دیگر می‌بینیم شیوه خاص ایشان آنجا باوج کمال میرسد که قسمتی از کتاب تاریخ یزد و سبب حمله اسکندر به ایران را از نظر اصلی به نثر خاص خودشان برگردانده‌اند .

نویسنده علاوه بر این همدلعت ساز هم هست « جسامت » من ۸۲ « ثقالت »

من ۷۸ و غیره ...

خواننده محترم پس از اتمام کتاب زیر آسمان کویر در وصف حال مردم آن سامان خواهد دانست که : زیارت نامه خوانهای بقعه سید علی حز نسب نامه امامزاده خودشان چیز دیگری نمیدانند ، که : کوزه‌های آب‌بچه‌های نایین بزرگتر از خودشان است ، که : زنان متولیان بقوعه های کویر از آن قسمت مابوس زنان که دستفروشان تهران آن را « جواهردان » مینامند نمی‌پوشند و ازین نوع شیرین زبانیها :

کتاب یک مقدار وصف است و یک مقدار نقل از دیگران و یک مقدار مکالمه با آدمهای میان راه . و بیشتر با بچه‌ها — مثل اینکه نویسنده کتاب از بزرگها خجالت می‌کشیده — و بعد هم یک مقدار تفکرات خصوصی و یک مقدار هم مزه . و امان ازین مزه‌ها ! وصفها روزنامه نویساند هم نیست . یک رپورتاژ « فلاں روزنامه کثیرالانتشار » ازین بیشتر مطاب دست آدم میدهد . تاییایی با آدمهای وسط کویر دل بدھی هیئت اکتشافی کویر گریخته . یا از ترس کنجکاوی مردم — یا از ترس مأمور جلوگیری از عکاسی یا از ترس ساس و کک قهوه‌خانه . اما زنده‌ترین این نوع وصفها صفحه‌های ۱۹۰ تا ۱۹۷ است که از صدقه سر « ننه حسین » « قهوه‌چی کتاب رنگ و رونقی می‌گیرد .

نقل قول از دیگران صفحه پرکن است . گاهی اظهار لحید و نیش است . اما صفحات ۱۹۹ تا ۲۰۱ در عین حال بت شکنی هم هست . بجنگ کسانی رفتن است که سرجانی خودشان ننشسته‌اند و خوب است .

و اما تفکرات خصوصی و مزدها . شاید نویسنده کتاب گمان کند که با آزادی عجیبی قلم را می‌گرداند . اما این اسمش آزادی نیست . بی‌بند و

باری است . قام مسئولیت نمی شناسد . انتخابی در کار نیست . هر چندم دستش آمده نوشته . کنار صفحات این یادداشت ها را کرده ام :

کنار صفحه ۳۹ و ۴۰ و ۱۶۸ « چد لوس ! » — آخر ص ۴ و ص ۵

لوس ترین تعبیر » — ص ۱۶۱ « وحشتاک لوس ». کار این لوسي بجایی میرسد که فرقی میان قباحت و زیبایی — وفاحت و دقت از بین میروند . نمونه بدهم (ص ۴) « وراننده هم آنقدر بلغور به موشها داده بود که نمی توانست به پشت بام ماشین (کذا) برود » واقعاً حبذا

و سطح ص ۵۳ نوشتم « خیلی زشت است » — ص ۸۷ « معلوم نیست چرا

باين بندۀ خدا (جاده شب فروش پا انداز) فحش میدهد؟ » — اوایل ص ۱۰۰ « خوب است » — ص ۱۱۳ « واقعاً خوب است » — ص ۱۲۳ « همدردی ندارد » — ص ۱۲۵ « بارک الله فلان ... » — ص ۱۲۱ و ۱۳۴ و آخر ۱۵۷ « خوب است ، بارک الله » — ص ۴ « بهترین تکه کتاب . نوعی حماسه است » — ص ۱۳۵ « وحشتاک » .

و خوشمزه تر از همه پشت جلد کتاب است . نویسنده که رتبه وزارت دارایی است و لیسانسی دارد ... سه سال هم راننده تاکسی بوده . درست بهمان معیار که یعقوب لیث در کودکی رویگر بود و لینکلن شاگرد سبزی فروش . و کتاب باین صورت تمام میشود . نمونه عالی این حقیقت که موضوع جالب را بدست کسی بدھی که شعر نمی شناسد .

اسلام کاظمیه

نقشهای در بدري

مجموعه چند داستان گونه و شعر ، قطع رقفی — ۶۲ صفحه
با جلد زرگوب و کاغذ اعلا — نوشتۀ مهندس هوشنگ وصال
— قیمت

نویسنده محترم نمن تحریر قطعاتی داستان گونه هر جا شعری برای چاشنی عبارت لازم بوده خودشان سروده اند و هر جا زبان پارسی را برای بیان احساس خود و افی بمقصود نیافته اند از کلمات و اصطلاحات انگلیسی و فرانسه مدد گرفته اند . چنان که از قطعات موجود بر می آید افکار ایشان در سفرهای دراز به نقاط مختلف ایران و اروپا و امریکا و تجربیات و مشاهدات آن مایه گرفته و بارور شده است . آقای مهندس در مقدمه کتاب نوشتنداند : « تشویق دوستان باعث شد که این قطعات را دور فریزم .. و بعد از ساعتهای متمادی کار های فنی نوشته شده ... آقای منوچهر مهندسی بعضی از این داستانها را به تئاتر چینی تشبیه میکردند ... »

و حالاً چند بیت از اشعار متن کتاب بنظر خوانندگان محترم هیرسد: ریاضی
ساق پای تو نرم است بوسه های تو گرم است
از آن بقالی آن کوچندر خریدم ستهای سیگار اشنو
از داستان «تمهید») ص ۲۵

باز آنجا بهمان خانه دیرین رفتم
باز گفتم شووزفین ... گفت کهی صبر کنید
باز در دامن آن لعنت شیرین رفتم
ایضاً از همان داستان ص ۲۵

در Bus بیوں آنچه اس بوده که با من همسفر شد
خود کنار من نشست و مادرش افریدر زمینش
ایستگاه بعد دیدم یک جوان در انتظارش
در Bus اش بگرفت تا آهسته بگذارد زمینش
از شعر دخترک اسپانیولی - ص ۴۲

عزیز تو فیقات نویسنده و شاعر محترم و مهندس را در کرهای فنی خواهانیم و امیدواریم که از این پس در موزه طبع و نشر آثار خود به تشویق دوستان رساند و فعال نهند و با آفای منوچهر مهندسی مشورت نکنند

آوار آفتاں

مجموعه شعر - قطع وزیری - ۱۱۵ صفحه - هشت تومان -
از سه راب سپهری

در قرون چهارده و پانزده که بقایای شاخ و برگ درخت تنادور فلسفهٔ شرق لگدکوب میشد نهال آن در غرب به شاخ و برگ پرداخت. و از آن پس همچنان آتشهای افروخته در زمین شرق مجالی برای رستن شاخ و برگ نگه نگذشت.

هر چد شاخد و برگ و بر از غرب سر برداشت دو چندان ریشه در زمین تاریک شرق بدنبال قطرهای ناپیدا فرو رفت.
امروز که خورشیدی مگر از پشت سایه های غرب به شرق نمی تابد جوانه هایی و گره هایی از ریشه شرق خود را به سطح خاک کشیده اند - و چد دیر - تا چه حادثه ای روزن خورشید را بروی آنها بگشاید یا چه کسی آبیارشان کند و در جسم خاقشان نمودار آورد؟

سهراب سپهری در مقدمه آوار آفتاب تکلیف خود را روشن کرده و پشت بغرب و رو بشرق ایستاده است.

«آنجا انسان خدا تواند شد، ... اینجا انالحق میزند، ... به برهمن میپیوندد، بودا میشود، ... و جهان بینی آسیابی از سایه براه آغاز کرد. و از ناگفتنی رمزها گفت و تنهی را نیز به دید آورد.» (از مقدمه کتاب) و اما چند کامه در باره کلام سپهری:

نیما که خود را مثل یک سردار دلیر برخی شعر نو کرد در کلام خود قافیه‌ای و عروضی داشت ولی تعقیدی هم داشت، برای خودش و مخصوص خودش که شاید از گره‌های بسته درونش مایه میگرفت؛ برخی از نوپردازان نبوغ نیما را در عقده‌های کلامش یافتند بتقلید از او گره روی گره افزودند. و بعضی از نوپردازان که در امور چاپ و چاپخانه همسرشنده‌ای بدت آورده بودند صنعت «جناس چاپی» را جانشین «جناس خطی» عروض قدیم کردند و یکی از وظایف خود این را شمردند که شعر را طوری بازنده که وقتی چاپ شد در چشم بیننده ظاهر بین طول و عرض مصراعها بایکدیگر تناسبی داشته باشد و سپیدی‌های کاغذ نقش مسلطی بر سیاهی‌ها باشد.

اشعار سپهری هم گذشته از مفاہیمش از همه این «صنایع!» برخوردار است و اما در مفاہیم و فکر شعر هرگاه بر پله‌ای که سهراب سپهری زیر پایمان نهاده بایستیم و سر فراکنیم هوشناگ ایرانی را می‌بینیم. اینان عقده‌هایی و جوانه‌هایی‌اند که ریشای کهنسال زیر خاک دارند و در سطور گذشته گفته‌یم که: تا چه وقت خورشیدی بر اینان بتاپد و شکفته‌شوند؟ مجموعه شعر حاضر از نظر زمان سروین به سه قسم تقسیم شده است اول: از سال هزار و سیصد و سی تا هزار و سیصد و سی و دو - دوم از سی و دو تا سی و هفت و سومین و آخرین قسم از سی و هفت تا چهل، که موزون است و قافیدای هم دارد و آن دو قسم اولین ندارند. اما نفهمیدم در صفحات ۱۰۷ و ۱۰۸ «تراؤ» را بر سر شعری نوشتن و «وید» را بر سر شعری دیگر و در صفحه‌ای دیگر منظور از جمع این دو درست کردن کلمه «تراوید» است یا دو طلس مجزا. از این طلسمات در سراسر کتاب بچشم میخورد.

و اینهای تکدای از شعر «لوایی شیشه‌ها» از صفحات ۱۸ و ۱۹ بعنوان حسن ختمام:

در این اتفاق تنهی پیکر (ای) انسان مداداً لود!

نگاهت بحقائی کدام درآویخته؟

برها بسته و کنیدشان در تاریکی دور شد

نسیم از دیوارها می‌تراؤد

ابرها در افق رنگارنگ پرده پر میزند

باران ستاره اتفاق را پرکرد

و تو در تاریکی گمشده‌ای (ای) انسان مه آلود!

تاریخ اجتماعی ایران

تألیف مرتضی راوندی ۵۴۱ صفحه . از انتشارات امیرکبیر

تهیئه کتابی در زمینه تاریخ اجتماعی ایران در شمار کارهای علمی و سودمندی است که هیچکس در باره ارزش آن نمی‌تواند تردید کند و تا آنجا که اطلاع داریم تاکنون کتابی باین عنوان و آنهم با وسعتی نظری آنچه که آقای مرتضی راوندی برای «افر» خود در نظر گرفته‌است ، یعنی از «آغاز تا غصر حاضر» برشته تحریر در نیامده است . علت این امر هم آن بوده است که هیچکس تا کنون جرأت آنرا نداشته که با اடکاء بمدارک موجود و نتیجه تفحصات و تحقیقات متعددی که توسط دانشمندان بعد از آمده اند چنین عنوانی را برای اثر خود انتخاب کند . مگر نویسنده‌گان و مورخان متقدم که همیشه عادت داشته‌اند از هبوط آدم ابوالبشر شروع کنند و بدوران حاضر ختم . پیداست که این رسم کوئن هنوز برقرار است .

اما با آنکه نویسنده در صفحه پنج متنزکر می‌شوند که «بررسی علمی تاریخ نشان می‌دهد که تنها وسائل تولیدی و ابزار کار بشر در طول تاریخ دستخوش تغییر و تحول نبوده بلکه بموازات این تغییرات سازمانهای سیاسی ، حقوقی و قضایی و معتقدات دینی و دنیایی و عقاید و افکار سیاسی و فلسفی و نوع جهان بینی مردم نیز منقلب و دگرگون شده است» معلوم نیست چرا از این راه تبعیت نکرده‌اند و مانند گذشگان خود بذکر یک فقره از حوادث محجزی و متفرق اکتفاء کرده‌اند . در این مختصر بذکر اجمالی پاره‌ای از نقاطی این کتاب اشاره می‌کنم که اشاعاله در چاپ بعد بر طرف خواهد شد :

۱ - عنوان کتاب با محتوی آن بهیچوجه وفق نمی‌دهد و شاید بهتر بود که نویسنده عنوان دیگری برای اثر خود انتخاب می‌فرمود . چه ، از ۵۴۱ صفحه‌ای که با عنوان تاریخ اجتماعی ایران تدوین گردیده است ، ۳۲۴ صفحه آن توصیف پراکنده ملل دیگر و یا بیان کلیاتی است که رابطه‌ای با تاریخ اجتماعی ایران ندارد و یا اگر داشته باشد بر نویسنده پوشیده است . مثلا در فصلی که بد مصر و هندوستان و چین و غیره اختصاص داده‌اند ، خواننده رابطه «تاریخ اجتماعی» آنها را با «تاریخ اجتماعی ایران» در نمی‌یابد و اگر هم بدرست اشاره‌ای بعنوانی مختلف بتاریخ ایران شده است نکاتی است که بر خواننده مبتدی آشکار است . آیا بهتر نبود که نویسنده بجای توصیف ساده و معمولی و رابیج آثار تمدن های دیگر سعی می‌کرد رابطه ای با تاریخ اجتماعی ایران که داعیه ایشان است بیابد ؟ یا لاقل عنوان منصفانه‌تری برای اثر خود انتخاب می‌کرد ؟

۲ - در این اثر آنچه مربوط به «تاریخ اجتماعی ایران» است گرد آوری مطالبی است که توسط نویسنده‌گان دیگر و بعنوان عدلانه‌تر «تاریخ

بر شئه تحریر درآمده‌اند. و در تدوین این مطالب هیچ نوع پیوستگی خاصی که مبتنی بر تبعیت از دید جدیدی باشد بیش نمی‌خورد. و خواننده احساس می‌کند که در بارهٔ هر یک از این مطالب مقطع می‌تواند بسادگی منابع جامع قرئ و دقیق‌تری در دسترس داشته باشد.

۳ - نویسنده با آنکه در سرآغاز کتاب توضیح می‌دهند که «تاریخ زندگی مردم ایران ... تا کنون مورد مطالعه و تحقیق قرار نگرفته است» و در جای دیگر (صفحه هفت) اضافه می‌کنند که «نخستین قدم ابتدایی را در راه تالیف تاریخ اجتماعی ایران برداشتم!»! معاذلک یکی از نخستین شروط کار علمی و تحقیقی را که عبارتست از تصریح به منابع و مأخذ مورد مطالعه، رعایت نکرده‌اند. مثلاً نویسنده پیشرو اغلب بازار «گیرشمن» متولی می‌شوند بی‌آنکه به‌أخذ مورد نظر اشاره‌ای کنند (ص ۷۹ و ص ۴۶۱ و غیره) در مورد غالب نویسنده‌گان و مورخان که بمناسبی از آنها نام می‌برند نیز وضع بر همین منوال است.

۴ - معلوم نیست تصاویر کتاب را از چه منابعی اقتباس کرده‌اند و این خود از اعتبار کتاب می‌کاهد. اگر یک مجله هفتگی چنین اهمالی بورزد معدور است اما یک کتاب تاریخ؟

خلاصه آنکه هدف ما از اشاره باین نکات اینست که تدوین اثری آنهم با عنوان مطبوع «تاریخ اجتماعی» امری بس دشوار است و نیازمند مطالعات طولانی و دقیق و تحقیقات جامع و اصیلی است که حتی در دل متبحران و متخصصان رعب می‌افکند. و تدوین چنین اثری با این وسعت دور از حزم واحتیاط علمی است، چه امروزه داشمندان آثار خود را بمناسبت حرف تازه‌ای که دارند و تحقیق مخاص و جدیدی که کرده‌اند تدوین می‌کنند و از تکرار مطالعی که دیگران بوجه شایسته‌تری بیان کرده‌اند خودداری می‌کنند و خود را از محنه ابتدال دور نگه میدارند. حداقل کار تحقیقی و علمی دربارهٔ مطالب شناخته شده اینست که نویسنده یا مؤلف آنها را با دید نوین فلسفی اجتماعی و یا علمی در قالب بریزد و یا لااقل روش جدیدی در تدوین آنها بکار بندد.

اگر نویسنده گرامی بجای سنگی بدین بزرگی کار خود را محدود بمطالعه دقیق و علمی یکی از هزاران مطالب این کتاب می‌کرد حاصل کار وفعایت وی بمراتب بیشتر از «گردآوری» این مطالب پراکنده ارزش داشت. بهتر است «مورخانی» نظیر آقای مرتضی راوندی که پشت کار فراوان دارند امکانات خود را در زمینه‌هایی بکار اندازند که محققان و داشمندان مجال پرداختن آنها را نداشته‌اند، چه همانطور که نویسنده با صداقت تمام اعتراف کرده‌اند «دست زدن بچنین کار وسیع دامنه‌داری آنهم از طرف کسی که در این زمینه‌ها تخصص و تبحر و مطالعه کافی ندارد عالمی جسورانه و تھور آمیز است و بیم انحراف و خطر لغزش و انتباہ در چنین اثری فراوان.» (نقل از سرآغاز کتاب ص ۷).

من با نویسنده همعقیده هستم که اثر ایشان «صرفاً برای تحریک و

برانگیختن ذوق سرشار فضلا و کارشناسان معاصر» مفید است، مشروط براینکه بهمین مختصر دعوی اکتفا کند.

محمد منصور

شب عروسی بابام!

مجموعه ... از عباس پهلوان - نشریه مجله هفتگی (اسیدا ایران)

مقدمه داستانهای عباس پهلوان نویسنده بیست و هفت ساله و جوان ما میگوید که هیچگونه ادعای در مورد چاپ کتاب نداشته، ب اینحال عهد شکنانه ادعا میکند که اگر ممکن بود: «در یک نشست جایانه! هنرمندانه هشتاد صفحه» در اطراف موضوعی حاشیه نویسی میکرد. پهلوان حدود امکانات اندک خود را در این زمینه صفرسن میداند و بستگی نداشتن با میانداران ادبی و پادویی و دستیاری آنان و بدین دلیل ظاهراً شیوا و شورانگیز - «این مختصر» را بچاپ رسانده است و آرزو میکند «اگر ضعیف از چشم غره و دندان قروچه ادبی فضلا و نوابغ و نقادان آثار و طراحان پاچه و رمالیده دوران و سبک و سلوك قلم زنها... مصون بماند...» بدیهی است با چنین مقدمه وحشتناکی کار بررسی کتاب او دشوار مینماید. صاحب این مجموعه گمان کرده است عالم قام گود زورخانه است که این چنین رجزخوانان هلمن مبارز می‌طلبد.

ازین قضیه نمیدانم چرا بیاد داستان آن جوانی افتادم که در لندن نمایشنامه‌ای نوشته بود و باشور و شوق بسیار بروی صحنه آورده بود و از قضا «برنارد شا» هم در جمع تملش‌چیان حضور یافت. معروف بود اگر شا بر نمایشنامه‌ای نکننای بگیرد واویلا است. و حساب آن نمایشنامه با کرام الکاتبین. جوان ملاج کار را در آن دید که علاج واقعه قبل از وقوع بکند. از اینرو پیش از اجرای نمایشنامه، جلو صحنه آمد و گفت: «اینجا کسانی هستند که فردا بخارط پول برنایشنامه من در مطبوعات روز، خردخواهند گرفت. بر عددای از ادبای و فضایی ماهم، گرانخواه‌آمد که جوانی گمنام در صف آنها رخنے کند. اما آفای «شا» شماهم بشنوید، فرق من و شما دراین است که، شما بخارط پول چیز مینویسید و من برای هنر.» و جناب برنارد شا در جواب او گفت: «راست است ما هر کدام بخارط چیزی که نداریم، مینویسیم!»

این مثل بدان آوردم تا «پهلوان» ما بداند که بیهوده و از ترس بیجهت بحره اتهام متولّ شده است.

داستانها همانطوریکه نویسنده اقرار کرده است: «حامل اندیشه و یا تفکرات بی‌بدیل و محیر العقول فلسفی نیست» بلکه «من باب خالی نبودن عرضه» چیزی است. زیرا در داستان «قضیه ضمیمه پرونده» کودکی

داستانی «چیز» نصرت‌الزمان را از روی طناب رخت پهن کن کش می‌رود و با خود بسیاره می‌برد و در آنجا تردیک است که این «چیز» خمیده پرونده‌ای شود .. «انشاء روز برفی» در نوع خود واقعاً انشایی است که نمره مورد انتظار نویسنده را نمی‌گیرد و تجدیدی است . «خارش هرساله» که شاید درنم بجهه‌سازی و تولید و تکثیر نسل نوشته شده است با یک انتریک شاخته و بی‌بندوبار و گویا درپرده بمبولها و تعابیر ادبی متصل قایم موشک در می‌آورد و عاقبت فهرمانان بجهه‌ساز ، تحت تأثیر منطق «خدیجه سیا» دلاک حمام طریقه جلوگیری از ازدیاد نسل را — که نویسنده‌گانی بزرگ هم دارد — فرا می‌گیرند و در یک نیمه شب سرد زمستانی پایین تنهمبارکشان را توی آب بخ زده می‌گذارند .

«معام سرودم» تنها داستانی است که اگر نویسنده کوشش بیشتری در آن بکار می‌بست شاید موفقیتی حاصل می‌کرد . زیرا هرگز مردی سوگوار اگر چه معلم سرود آنچنان مدرسای هم باشد ، که «پهلوان» ما را تربیت کرده در مرگ فرزندش ویلن نمینوازد ، آنهم سرکلاس . مگر آنکه قبل مخش معیوب شده باشد . اما چون نویسنده بارتباط منطقی قضایا احلاطوجهی ندارد هرچه را ساخته ، درهم می‌کوبد . آنوقت ناچار بجهه‌ها و وجه ووجه می‌کنند و یکی از شاگردان کلاس تصنیفی می‌خواند که طبق آن گویا «دم گاراژ بوده‌اند» و پارشان سوار شده است ...

داستان عروسی باهام که دیگر واقعاً معركه است . زیرا راوی داستان همانشب برایر وقایعی که از لای درز در می‌بیند دلش قیلی‌ویلی می‌رود و با آنکه همیشه بفکر مادر خویش است و تنها بی او دراین شب عروسی — یکهو بالغ می‌شود .

باین طریق کتاب حاوی کلی مطالب است و همه این «کلی مطالب» حاکی از آنکه روزنامه‌ها بدجوری نویسنده بزرگوار بجامعه تحويل میدهند . نه ده نه صدهزارها .

ایرج قریب

تاریخ سینما

اثر آرتورنایت — ترجمه نجف دریابندری

انتشارات امیرکبیر باعمکاری مؤسسه فرانکلین

چهارده سال پیش (۱۳۲۷) ضمن مجموعه «چه میدانم» ، کتاب «تاریخ سینما» نوشته «لودوکا» بفارسی ترجمه شد و این اولین اثر مربوط به هنرفیلم بود که بزبان ما منتشر می‌گردید . همان موقع در مقاله‌ای نواقص شدید و غرض ورزی‌های ابلهانه نویسنده خارجی را گوشزد کردم و گفتم که بقدرتی ترجمه فارسی این کتاب مغلوط است که برای خواننده ایرانی

دوستدار سینما اصلاً قابل استفاده نیست.

خوشبختانه چندی پیش با ترجمه و انتشار «تاریخ سینما» اثر «آرتور نایت» این کمبود جبران شد.

پس از چاپ اول این کتاب به انگلیسی (بتوسطه‌کات میلن در نیویورک ۱۹۵۷) «ویلیام وایت‌ب» نقاد مشهور انگلیسی که متصدی مقالات سینمایی مجله هشتگی «نیوستیتمن» لندن میباشد انتقادی در مجله «سایت‌اند ساوند» (شماره زمستان ۱۹۵۷-۸) نوشت و در ضمن گفت که «نایت»، زکارگردانهای مهمی چون «جینینگز Jennigs آنگلیسی، پرستون سورجس Lupu Pick آلمانی اصلاً سخن نمیراند و فیلمهایی مانند «حوشقلبی و نجابت» (اثر هامر انگلیسی) و «پاترپانچالی» (اثر رای، هندی) و «درباری» (اثر روگوزین، امریکایی) را فراموش کرده است. همچنین ستایش کافی از رژیسورهای معتری از قبیل «رنوار» و «بونوئل» و «برسون» نکرده است.

درژوئیه ۱۹۵۹ چاپ دومی از کتاب «نایت» بطبع رسید و گرچه مطالبی مربوط به سالات اخیر در آن درج شده بود اما نکات ضعف مذکور رفع نگردید. میتوانم اضافه کنم که نواصی نسبت مهمی در آن بجای مانده است مانند بی‌اعتنایی به مکاتب جدید آسیایی (مصر) و اروپایی (لهستان و مجارستان) و امریکای لاتین (برزیل و آرژانتین) و فراموش کردن اسم کارگردانی چیره دست چون «شتاوته Staudte آلمانی و اکتفا کردن به چند جمله بی‌معنی درباره فیلمی اساسی چون «الکساندر نیوسکی» (اثر آیزن شتاين) و قضاؤت غلط درباره فیلمهایی که خودش ندیده است. (مثلًا «نایت» شنیده است که در آلمان فیلمی بعنوان «نه شیردل» دردست تهیه است و پنداشته که باید داستانش مربوط به قایع دوران نازیسم باشد، در صورتیکه اولاً این فیلم هیچگاه به پایان نرسید و اگر هم تمام شده بود قصدهاش مربوط به جنگهای سی‌ساله قرن ۱۷ میلادی میبود).

اگر از این اشتباهات و نواصی بگذریم باید گفت که رویه مرفته کتاب «تاریخ سینما» (که عنوان اصلیش «زندگانی هنرها» است) نوشته‌ای است صحیح و زنده و دارای اطلاعات زیاد و گرچه مطالب تازه‌ای ندارد که دیگران نگفته باشند اما اشاء آن محرك افکار است و نظر هوشمندانه‌اش در باره مسایل، خواهان کتاب را آسان و در بعضی جهات، واقعاً جذاب ساخته است.

مترجم فارسی این کتاب با مهارت و کوشش توانسته است سبک نقادی شخصی مؤلف را کاملاً حفظ کند و با وجودیکه خودش در مقدمه گفته است که انتقاد هنری در زبان فارسی سابقه ممتدی ندارد و «زبان مشترکی برای نقل مفاهیم خاص این زمینه پدید نیامده» و نگران است که «مبارا آنچه میگوید درست به هدف نشینید» اما از عهدۀ برگرداندن مقاصد نگارنده و روشن کردن این مطالب بزبان ساده فارسی کاملاً

برآمده است.

اگر هم خردگیری‌هایی باشد بیشتر مربوط به کیفیت چاپ و اشکالات معرفت سینمایی است و لغت سازی‌های جسوراند اخیر اکنون چندتایی از انتقادات:

(۱) جا داشت که برای ترجمه فارسی حتماً از چاپ دوم انگلیسی (که دو سال و نیم قبل ازین ترجمه بطبع رسیده) استفاده میشد. بسی مطالب در چاپ دوم است که در متن فارسی نیست. منجمله اضافاتی به دو فصل آخر در باب تلویزیون و آینده سینما و ذکر عنایین فیلمهای سالیان اخیر که چون ایرانیان این فیلم هارا دیده‌اند یا خواهند دید (مانند «سینیزه جویان»، «راه افتخار»، «پل رودخانه کوبی»، «پندادشتهای آن فرانک»، «کشور بزرگ»، «شبهای کبیریا»، «شین»، وغیره) بهتر بود که اطلاعاتی درباره آنها می‌خوانند. مطالب اضافی چاپ دوم راجع به سینمای سوئی و اینتلیایی و فرانسوی نیز قابل ترجمه بود. همچنین چند تصحیح واجب مثل ذکرعنوان نمایشها که چاپلین در لندن قبل از رفتن به امریکا در آنها شرکت کرده بود و تصحیح اینکه بجای «وانینا» (ص ۷۰) بایستی اسم «داستان گریموس» از فن گرلاخ آلمانی نوشته میشد و اینکه «عروسوی خرس» (ص ۸۶) فیلمی برای کودکان نیست و کارگردانش «لوناچارسکی» است و ذکر «سلطان در نیویورک» اثر چاپلین و آوردن فیلم «کبیریا» (ص ۱۱۱) که از آثار مهم در تحول فنی و هنری سینما در ۱۹۱۲ بود و غیره... همچنین باعث تاسف است که فهرست کتب در بوط به سینما که در پایان متن انگلیسی موجود است در ترجمه نقل نشده.

(۲) چندین غلط چاپی در کتاب موجود است و هم حروف فارسی و هم حروف لاتین آن در چند مورد اشتباه دارد. مثلاً فیلم «میختکر گندم» از گریفیت (ص ۶۴) که اثری دیدنی است از قلم افتاده است و لغت «آپوکالیپس» تبدیل شده است به «آپوکالیپسی» (ص ۱۷۰ و ۴۳۵). در فهرست های پایان کتاب نام «ارنو متسر» را بعنوان فیلم آورده‌اند در صورتیکه این اسم کارگردانی آلمانی است و در ص ۱۳۵ عنوان فیلم او «حادثه» از قلم افتاده است. میان صفحات ۲۵۴ و ۲۵۸ آشوبی روی داده است و مطالب درهم و برهم شده است تاحدی که آنچه درباره «فرد زینمان» کارگردان امریکایی و فیلمش «صلوة ظهر» اصلاً چاپ نشده است.

(۳) مترجم تمایل داشته که در برابر اصطلاحات فنی خارجی از خود لغاتی بسازد. این طرز تفکر در میان گروه زیادی از تقاضان فیلم ایرانی نیز موجود است. اما اختراعات آنها هیچ وقت در میان متخصصان فنی ایرانی و استودیوهای ملی بکار نمی‌رود. ما بجای «اما» هنوز لغت فرانسوی «پلان» را بکار می‌بریم، بجای درشت نما می‌گوییم «کلوزآپ» (مانند انگلیسها)، لغات برش و پیوند (و پاره بیدی!) هنوز جای «مونتاژ» یا «ادیت» فرانسوی و انگلیسی را نگرفته است. بهمین دلیل

و چون عقیده دارم که لغت سازی کار خطرناکی است که بعزمی که ممکن است مردم را گمراه کند بعضی از ترکیبات مترجم را (مانند نمای «دوربینی» و نمای گذران و پیچان نمیپسندم و گمان میکنم که برای رساندن معنی یک لغت خارجی بهتر است یک جمله ساخت تا یک اصطلاح نامأنوس از خود درآورد . مثلاً پیشنهاد مترجم برای بکار بردن «برنامه کار» بجای «دکوپاژ» فرانسوی یا «شوتینگ سکریپت» انگلیسی اصلاح غلط است چون در حرفه فیلم (هم درایران و هم درخارجه) اصطلاح «برنامه کار» یا «نقشه کار» برای عملی است که بعداز تنظیم دفترچه فنی دکوپاژ انجام میگیرد و ربطی با کارنگارش جزیيات صحنه ندارد .

۲) عنوانین فیلمها از انگلیسی ترجمه شده است نه از زبان اصلی و چون مترجم محترم زبانی غیراز انگلیسی نمیدانستند و (به گفته خودش در مقدمه) بیشتر فیلمها را ندیده است خطاهای فراوان در عنوان های فیلم ها و اسمی آنها در تکب شده است که (پس از یک نگاه سطحی به متن کتاب) تا حدی مهمترین آنها را تصحیح میکنیم : «دزدی بزرگ قطار» بجای «دستبرد به قطار بزرگ» «آمده - «ماشینچی لاندل» بجای «تلگرافچی لاندل» - «چراغی که خاموش میشود» بجای «نوری که خاموش میشود» (از روی داستان «کیپلینگ» در باره مردی کور) - رویای یک شیطانک بجای «کابوس مرد عاشق راریت» (خوراک پنیر و نان برشته) - «جیغ اربی» بجای «جیغ عربی» (که در زبان انگلیسی میان لغات جیغ و شیخ بازی کرده است) - آدمک پاپوش بجای ابله پاپوش - شرکت عمومی فیلمبرداری بجای شرکت سهامی فیلم اوینیورسوم - اطاق یا کارگاه دکتر کالی گاری بجای محکم دکتر کالی گاری - تنوع بجای واریته (یعنی نمایش) - توپخانه بجای قورخانه - «کالسکه خیالی» بجای «عرب‌باشیخ» ساحشوران در شهر بجای جنگ قن به نن در شهر - «زنی بنام جون» بجای «زاندارک» - زن و مرد بجای نر و ماده - بهتر و بدتر بجای برای بنترین و بدترین موقع - جواز عبور شیطان بجای کلید شیطان - زنان ابله بجای زنان خل یا دیوانه - پنج گور در قاهره بجای پنج گور در راه قاهره - فاتنوم اپرا بجای شبح اپرا - «دریا دزد سیاه» بجای «دزد دریایی سیاه» - سی و نه قدم بجای سی و نه پله - بر لب آب بجای دربارانداز - نگهبان گمشده بجای گروه گمگشته - ذوزنقه بجای بند بازی - «پیزان» بجای «پایزا» - «ای ویتاونی» بجای «گوسالهای کوچک» (یا به ترجمه سینماچی های طهران «والگردها») - جشن قهرمانان بجای جشن قهرمانی - «آهنگ روسنایی» بجای «سنفوئی پاستورال» (که آندره زید روی شباخت عنوان آهنگ بتهوون و لغت کشیش پرستان بازی کرده است) - (درای گروشن اوپر) بجای «اپرای سه پولی» - کوهله وامپه بجای شکمهای سرد - «هیتلر یونگه ککس » بجای «جوان هیتلری ککس » - «فلد سوخ این پولن » بجای «لشکر کشی در لهستان» - دلیری مادرانه بجای نهنه شیردل - روز تعطیل بجای تعطیل بانک - جیش در سپیده دمان بجای سحر بزیر آب

میرویم — «سوله» بجای «آفتاب» — تعقیب تراژیک بجای شکار حزن انگیز — او گتسو بجای افسانه های ماه رنگ پریده — «چهله زمستان» بجای «خون زمستانی» — دنیای تقسیم شده بجای دنیای نامتحبد — کلمه بجای سخن — جوانان و لعن شدگان بجای فراموش شدگان — آتش بجای آتش مقاطع — نیمه راه جنگ بجای نبرد جزیره میدوی (در اقیانوس کبیر) و غیره ... با اینهمه اکنون که خوشبختانه مردم و ناشران به این مسائل توجهی دارند چقدر بجا است اگر کسی «تاریخ سینمای جهانی» اثر ژرژ Sadoul فرانسوی را که به اعتراف خود امریکایی ها بزرگترین تاریخ نویس سینما است بفارسی ترجمه کند. این «تاریخ» کامل و دقیق که تا کنون ۶ بار تجدید چاپ شده است و بزبانهای آلمانی، عربی، چینی، اسپانیایی، یونانی، مجارستانی، ایتالیایی، راپنی، پرتغالی، روسی، ترکی و غیره ترجمه گردیده اخیرا نیز وارد مجموعه کثیرالانتشار «کتاب جیبی» فرانسه شده است و حتما مورد استقبال خوانندگان جوان ایرانی نیز خواهد بود.

تبصره — پس از تهیه این یادداشتها دوست فیلم شناسم فریدون رهنما دو نکته زیر را گوشزد کرد:

- ۱) درباره تلفظ بعضی از اسمی که در کتاب اشتباه خوانده شده . مثل «ودره» بجای «ودرس» و «لوچینو» بجای «لوکینو» .
 - ۲) در باره قضاوت کاملاً غلط «نایت» راجع به فیلم های «مارسل کارنه» مثل «همانان شب» و «بچه های بهشت» که برخلاف عقیده مورخ امریکایی باین قصد درست شده اند که در لفاف داستانهای گذشته واقعیت عصر حاضر نمایانده شود . درین باره همین بس که تماشاگران با استقبال ازین آثار نشان دادند که معنی نهفته آن را درک کرده اند .
- نیز باید این نکته را افروز که فیلم «کلاغ» (غراب) اثر «کلوزو» کاملاً مفهوم سیاسی داشته و بهمین علت برهمین فیلم پس از آزادی خاک فرانسه مجادلات شدیدی درگرفت که نوبسته این سطور شاهدشان بود .

فرخ غفاری

دعا برای آنها که خودکشی کردند

از ازگابریلا میسترال - شاعرہ شبیلی

شعری که در زیر ترجمه‌اش را می‌بینید از گتابسی
انتخاب شده است حاوی آثار ۱۳ تن از شعرای جهان -
همه برندهان نوبل - بترتیب زیر :
(۱) تابستان - از بوریس پاسترناک سروی برنده نوبل ۱۹۵۸
(۲) مولود دروم - از ویلیام باتلر یتمن - ایرلندی برنده
نوبل ۱۹۵۸
(۳) مجسمه نیم‌تنه - از لاتر کویست - سوئدی برنده نوبل ۱۹۵۱
(۴) دعای خاطر آنها که خودکشی کرده‌اند - از ازگابریلامیسترال -
شاعرہ شبیلی - نوبل ۱۹۴۵
(۵) سیمئون باید چنین می‌سرود - از توماس الیات -
امریکائی - انگلیسی - نوبل ۱۹۴۸
(۶) شعری بی‌عنوان از سولی بروdom - فرانسوی - نوبل ۱۹۰۱
(۷) اکتوبر - از خیمنز اسپانیائی - نوبل ۱۹۵۶
(۸) آواز بهاری - از رابیندرانات تاگور - هندی - نوبل ۱۹۱۳
(۹) قطعه‌ای از پله آس ملیزاند - از مترلینگ - بلژیکی -
نوبل ۱۹۱۱
(۱۰) سرود نیاکان - از فردریک میسترال - فرانسوی -
نوبل ۱۹۰۴
(۱۱) حمام عید پاک - از یوهانس ینسن - دانمارکی -
نوبل ۱۹۴۴
(۱۲) برخاکستر شلای - از گاردوکی - ایتالیائی - نوبل ۱۹۰۶
(۱۳) میدان - از هرمان هسه - آلمانی - نوبل ۱۹۴۶
این مجموعه را «آندره پیو» André Piot به اسم
(سیزده برنده نوبل یارسالت شاعر) تنظیم کرده است که
در نوامبر ۱۹۵۹ در پاریس چاپ شده . در خلال صفحات
هیئت کتاب سه شعر از سه شاعر دیگر : کازانتساکی (یونانی)
سیاوس کسرایی (ایرانی - شعرپرداز) هانری رولند هوست
(هلندی) نیز آمده است . شعرکسرایی را وقتی من در آن
ولايات بودم بعلت آشنایی با آندره پیو در مجلسی بوسیله خانم
فروغ شهاب برای او ترجمه کردیم .

خدا یا آنان که بخودکشی از جهان رفته‌اند بچه‌حال
در آغوش خالک خفته‌اند ؟
آیا باسینه‌ای که از مایه‌حیات خالی است و دهانیکه
از لخته‌های خون پرشده با چشم‌انیکه از چشم‌خانه
بیرون جسته ،
دستهای خود را بامیدی موهوم بلند کرده‌اند ؟

بازگوی آیا هنگامیکه مرگ آدمی را بکام خودمیکشد ،
اینقدر بر او رحمت داری ؟
که مژگان را بسرروی چشمان تبره نیمه بازش
بخوابانی ؟
ودر آن خاموشی ، بی‌رنج ، اندرون درهم ریخته
او را بجای خود بگذاری ؟
و دستهایش را بروی حنجره سردش بنھی ؟

خدا یا بازگوی اگر یکی از زندگان بوته گل سرخی برگوی
آنان بکارد غنچه‌های آن بشکل زخم‌های سوزان
خواهد شکفت ؟
عطر آن جانگرا و زیبایی آن اندوهبار خواهد بود ؟
شاخه‌های آن چون ماری واقعی درهم باfte و
هر اسناك خواهد رست ؟

جواب بدء آیا وقتی روح از زندان خود آزاد شد .
و هوارا بسلامت شکافت و بسوی کرسی خدایی
تو پرواز کرد ،
نعمه ملکوتی برخورد بالهایش را میتوان شنید ؟

بازگوی آیا در بارگاه کبریاتی تو حلقه‌ای تنگ ارواح
آدمیان را درهم می‌شارد؟
و فضای عالم بالا برای روح ما چون صحرایی
دیولاخ وحشت‌زاست؟
و در آن حال پریشان روح آدمی قادر خواهد
بود که نام تورا باستغاثه بربان آرد؟
یا آنکه باید برخود بیچد و از عاطفه خاموش
یک خدا، خدایی ناشنا س، زاریها کند؟

کاش روزی پرتوی از خورشید تو بر آنان می‌تابید
ولکه‌های خونشان در آب لطف خداوندی تو
تطهیر می‌شد.
کاش پیشانی درخشانت را که چون مرمر سرد و
گنگ است
و چشمان نافذت را که در قضاوت بی‌پرواست از
چهره گنهکار آنان بسوی دیگر برگردانی.

خدایا یقینا همه آدمیان مستعد خطا و گناهند
اما وقتی همه این خطاکاران باصرار تو را
عدالت مطلق می‌نامند
من که تمام روز چونان شرابی تورا چشیده و
نوشیده‌ام، در این حال مستی جز بنام عشق
نمی‌توانم بنام دیگری تورا سوی خود بخوانم.
در این بیان برهوت
که آدمی دچار حیرت و بی‌سامانی است اور ا
خواهی بخشید
زیرا تو پیمانه‌ای هستی صافی
لبریز از عصارة میوه‌های با غما، زمین!
ترجمه حسینعلی هروی

دونایش در انجمن ایران و فرانسه

«هویچ فرنگی» نمایشنامه بی‌ادعایی بود که باسادگی روی صحنه آمد . با فروتنی نارکردنی شد و درایجاد این امید دلخوشی که هنر تئاتر و صحنه گردانی در ایران مرد میدان مستعد و نیرومندی پیدا کرده است توفیق کامل پیدا کرد .

خانم پری صابری هم نمایشنامه ژول رونار را ترجمه کرده است وهم آنرا به صحنه آورد . ترجمه درست بود ، اما نمی‌شود به‌این درستی دلخوش داشت چراکه اگر درست نباشد چرا باشد ؟ ترجمه‌کافی نبود ، نرم نبود . کلمه‌ها دردهانها درست جا نمی‌گرفت ، هنر تئاتر روی کلام تکیه دارد . نحوه بیان از خود کلمه‌ها کمک می‌گیرد . و ترجمه که درست بود اما نرم نبود نحوه بیان را دشوار می‌کرد و اجر کارگردان و بازیگر را تاحدی پایین می‌آورد . اما درک و دید پری صابری از روح نمایشنامه ، از نزاع وکشن‌های عصبی و روحی قصه ، از وضع و از محیط آن جبران این نقص را می‌کرد . آنچه که پری صابری از انتخاب و ترتیب کلمه‌ها گم می‌کرد ، باسکوت‌ها و سرگردانی‌ها و مکث‌های حساب شده‌ای که میان بیان آورده بود پرمیشد . لحظه‌های قوی خاموش ، حرکت‌هایی که برای ایجاد یک فضای تردید و انتقاد و درماندگی طرح شده بود — و خودکلیدی است کارآمد برای شناختن هنر یک کارگردان -- این بازی را ممتاز می‌کرد .

توفیق پری صابری ، باهمه امیدی که از روی حسن نیت می‌توان داشت ، غیرمنتظر بود .

عادت این شده‌است که احتمال جیزی بودن یا کسی بودن را مربوط کنیم به میزان سروصداهای آنچیز و یا آن‌کس . فروتنی و بی‌ادعایی غافلگیر کننده شده است . و چون پری صابری بی‌سروصدا کارکرد ، توفیق او همه را غافلگیر کرد .

اما توفیق پری صابری به عنوان یک کارگردان خیلی زود در کنار و درسایه توفیق او به عنوان یک بازیگر تئاتر قرار گرفت . بازی پری صابری در نمایشنامه «درسته» — نوشته سارتر ، که به زبان اصلی ، فرانسه ، در استیتوی ایران و فرانسه به صحنه آمد — شگفت‌آور بود . همه نمایش «درسته» شگفت‌آور بود . به هیچ‌وجه شباهتی به یک بازی آماتوری ، که بود ، نداشت .

یک بازی دراز در یک اتفاق بی‌تزیین . یک حلقه‌دوار از شکنجه زبانی . یک رشتہ یادبودهای مشتمل‌کننده ، و حرف و حرف و حرف ... «درسته» سارتر را یک نمایش زورآزما می‌کند هم برای بازیگر هم برای تماشاگر .

اما همینکه بازی آغاز شد و بازیگرها در جای خود افتادند ، چرخ کلام سارتر و بگیر و بکش‌های اندیشه دور برداشت و گشت و گشت تادو ساعت گذشت و پرده افتاده‌ماندیم و مزه‌تلخ اندیشه‌سارتر -- و بیاد آوردن این واقعیت که ای ، این یک بازی بودواینها سه بازیگر و مایک گروه تماشاگر . مهارت و روانی بازیگرها خود آنها را از یادما برده بود .

مادام ژولین (انیس) خانم پری صابری (استلا) و مسیو ارمانه (گرسن) بهترین نمایشی را که تاکنون در تهران دیده‌ایم برای ما فراهم آورده بودند .

کتاب ماه

ذیور نظر جلال آلمحمد

ناشر : سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی - کوچه برقن - شماره ۵۲
تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰ - فرعی ۶
تلفن امور شهرستانها فرعی ۸
دفتر روابط عمومی و اشتراک و توزیع - فرعی ۷



«کتاب‌ماه» سالی ده دفتر ۱۹۶۲ صفحه‌ای در پنج روزه اول هرماه منتشر می‌شود
دو ماه مرداد و شهریور تعطیل است.



نقل و ترجمه مطالب «کتاب‌ماه» ممنوع است، نوشته‌های مردود بصاحبانش
مسترد می‌شود.



نویسنده‌گان «کتاب‌ماه» هر یک مسئول نوشته و امضای خویشند.
«کتاب ماه» از درج مطالب بی‌اعضا معنور است.



تک‌شماره «کتاب ماه» ۳ تومان - اشتراک سالانه ۳۵ تومان - در خارجه
معادل ارزی آن.

برای هشتگان «کتاب‌ماه» سالی دو کتاب مجانی نیز فرستاده
خواهد شد که بعنوان «دفتر پیوسته کتاب‌ماه» منتشر می‌شود.



وقت ملاقات روزهای فرد - از ۵ تا ۸ بعداز ظهر یا با قرار قبلی

با تلفن ۸۳۸۴۸



کتاب کیسان

کتاب و فتنه

مجموعه‌ای خواندنی و لایق نفوذ در عمق خانواده‌ها

کتاب ماه

دفتر ماهانه - در جستجوی گشایش عقده‌های زندگی و هنر
و اندیشه معاصر

کتاب سال

مرجعی دقیق برای هر مطلب و در هر جا : در خانواده - در
جامعه - در اقتصاد - در سیاست - در تاریخ - در ادب -
در کار و پیشه

وسوسهٔ غرب - از آندره مالرو - ترجمه سیروس ذکاء
نخستین ((دفتر پیوستهٔ کتاب ماه))

در تابستان منتشر خواهد شد و برای مشترکان کتاب ماه مجاناً فرستاده خواهد شد.

سه تومان



کتاب کیسان